حکمت نوری

« اشراق »

*****

ELIGHTENING WISDOM

استاد علی اکبر خانجانی

بسم الله الرحمن الرحیم

عنوان کتاب : **حکمت نوری (اشراق)**

مؤلف : **استاد علی اکبر خانجانی**

تاریخ تألیف :1387**ه .ش**

تعداد صفحه:216

فهرست مطالب

فصل اول

حکمت نوری (اشراق)

بسم اللّه النور

$$y = \pm \sqrt[x]{x}$$

۱-در قرآن می خوانیم که خداوند نور زمین و آسمانهاست و نورش بـه مانند چراغی است کـه بـا روغن زیتونی برافروختـه می شود که نـه شرقی است ونـه غربی و این چراغ بواسطه این روغن بخودی خود و بدون هیچ آتشی در درون خود بر افروخته می شود و نوری بر نور است وبدینوسیله خداوند هر که را بخواهد هدایت میکند.

۲- می دانیم که همه کرات آسمانی دارای نور هستند و نور بر می تابند. بواسطه علوم جدید هم اثبات و مشاهده شده است که همه ذرات بنیادین تشکیل دهنده ماده هم مشعشع می باشند و حتی اجرام معمولی مثل سنگ و بدن حیوانات و انسان و گیاهان هم دارای هاله نورانی هستند که با عکسبرداری ویژه ای دیده شده اند. پس هیچ چیزی نیست که نورانی نباشد.

۳- و علاوه بر این امروزه در فیزیک مدرن به اثبات رسیده است که همه عالم ماده از انواع انرژیها تشکیل شده و انرژی ازلی که مبدأ و معاد همه انرژیهاست نور می باشد. پس جهان هستی از نـور است پس بیهوده نیست کـه هر چیزی منـور است.

۴- همه انواع و درجات حواس و ادراکات بشری نیز از جنس نور است در درجات: نور بینائی،نور شنوائی،نور لامسه، نـور علم، نور ایمان، نور محبت وغیره . درست است که شنوائی بواسطه اصوات است ولی همـانطور کـه گفتیم اصوات و امـواج هم ماهیتاً از نورند. پس معرفت آدمی هم از نـور است ولـی نـوری بـاطنی و لطیف تـر و روحـانی. این همـان « نـورعلی نور»(نوری بر نور)در آیه مذکور است که عامل هدایت است: در واقع باید انواع ادراکات باطنی بشر را نورِ نور دانست و یا نوری که از نور زمین و آسمانها ، در وجود انسان ساطع می شود که نـوری پالایش شده در وجود انسـان است نـوری که روح انسان درک و مشاهده می کند و چشم و گوش و هوشِ دل را زنـده می کند و بواسطه آن صـورتی برتـر از صـور زمینی و آسمانی را می بیند و آن جمال غیبی جهان هستی است که غایتش جمال پروردگار است یعنـی نـور جمـال و جمـالِ نور!

۵- این نور معرفت که موجب هدایت است (نوری بر نور) نور و معرفتی اکتسـابی و حصولی نیست . بلکـه ذاتـی و لدّ نـی و حضوری است که نـه شرقی است ونـه غربی بلکه خود بخود از وجود انسان متجلی و منّور مـی شود بـدون اینکـه کسـی آنـرا روشن کرده باشد. این همان نور ولایت الهی است ، نور عشق !

۶- پس معرفت و حکمت و کلاً فهم نور علی نور، کاملترین ادراک انسان است زیرا ادراک جمالی است. یعنی این نـور همـان نور جمال پروردگار است که دریافت می شود و لذا موجب هدایت انسان بسوی اوست.

۷- حاملان این معرفت نوری و جمالی نیز خود نوری از جنس نور علی نور را دارایند کـه از وجودشـان سـاطع مـی شـود کـه اهلش آنرا به چشم سر هم گاه می بینند و این همان نوری است که بصورت هالۀ ماه بر دور سر مردان حق دیده شده است. این نور نیز هدایت کننده مردم عامی به طریقی دگر است.

۸- این حکمت اشراق است که نخستین کسی که بر روی زمین آنرا دارا بود حضرت زردتشت (ع) بود که حامل نور علی نـور نیز بود و به همین دلیل اورا زرد تشت نامیده اند که به معنای تشت زرد است که بر بالای سرش دیده می شد.

۹- انگشت شماری از مردان حق در تاریخ حاملان این نور بوده اند. و برخی فقط عاملان این نور بوده اند و برخـی هم فقط عالمان این نور. و عده بسیار اندکی هم هر سه بوده اند مثل زردتشت(ع) و محمد(ص) و علی(ع) و مسیح(ع) وغیره ... .

۱۰- افلاطون را که برخی همچون شیخ سهروردی شهید،بانی این حکمت می دانند فقط یکی از عالمان این نور بوده است و نه بانیان ان.

۱۱- اصطلاح «هیکل نوری» در حکمت اشراق نیز مربوط به حاملان این نور است.

۱۲- حکیمانی چون مانی و مزدک و علی(ع) و حسن صباح و حلاج از جمله عاملان این نور علی نور هستند.

۱۳- همه امامان ما حامل و عامل و عالم این نور بوده اند.

۱۴- کسانی چون افلاطون و فلوطین و ابن سینا و سهروردی و مولوی از عالمان نور علی نور بوده اند.

۱۵- کسانی چون شمس تبریزی و بایزید بسطامی از حاملان این نورند.

۱۶- آلبرت انیشتن بانی نظریه نسبیت و کاشف مجذور نور در فیزیک و ریاضی را نیز بایستی از عالمان این نور دانست که به روشی جدید به این علم رسیده است. طبق این نظریه هر جرمی که به سرعت مجذور نور برسد تبدیل به نور شده و عالمگیر می شود و حضور و وجودی جهانی و ابدی می یابد. این بیانی ریاضیاتی از «نور علی نور» است.

۱۷- این همان نور هدایت است که سالکان سیر الی الله را به دیدار جمال خداوند می رساند که همان جمال این نور است و منشاء این نور.

۱۸- دریافت مدرسه ای و با واسطه این علم اگر به همراه سیر و سلوک عرفانی نباشد بغایت، گمراه کننده می باشد.

۱۹- متاسفانه علمای این علم اکثراً در جهان اسلام که این علم را مکتوب ساخته اند از طریق مکتب یونانی و افلاطونی آن بوده است و لذا در بیان منطق اسلامی آن دچار بن بست و گاه گمراهی شده اند و مناقشات بیهودهٔ فراوانی هم پدید آورده که اکثراً موجب گمراهی دیگران هم شده است زیرا خودشان حامل یا عامل این علم نبوده اند. مثل شیخ سهروردی و بوعلی و ملا صدرا و دیگران.

۲۰- نوع یونانی و افلاطونی این حکمت پدیده ای بی ریشه است زیرا این حکمت را سوفیست های یونانی از شرق دور و ایران باستان و مکتب مغان آموخته و بسیار بد هم آموخته اند. و بسیار جای تأسف است که ایرانیان برای کسب این حکمت بجای رجوع به اصل خویش به نوع یونانی رجوع نموده اند.

۲۱- هر چند شیخ شهید سهروردی تلاش فروان کرد تا این حکمت را به اصلیت ایرانی و اسلامی اش عودت دهد ولی باز هم از زبان و آموزه های یونانی استفاده کرد و لذا کتاب حکمت الاشراق او پدیده ای التقاطی و مخدوش از آب در آمده است. و همین امر موجب ایجاد سوء تفاهماتی در میان علمای اسلامی نمود که موجب قتل خود او گردید.

۲۲- این حکمت را کسی می تواند به زلالی و روشنائی تعلیم دهد و به لحاظ وجودی تفهیم نماید که خود حاملش باشد و یا لااقل رهرو توحید و عرفان باشد.

۲۳- فلسفه وحدت وجود ذاتاً بر آمده از حکمت نوری است و لذا داعیان این فلسفه اگر این حکمت را نشناسند دچار برداشت های مشرکانه و الحادی می شوند.

۲۴- فقط از طریق حکمت نوری می توان مسئله حیات بعد از مرگ و معاد و زندگی جاوید را درک نمود و تضاد بین بقای روحانی یا جسمانی را حل کرد.

۲۵- فقط از طریق حکمت نوری می توان مسئله معراج محمدی را درک و باور نمود.

۲۶- فقط از طریق حکمت نوری می توان حضور همه جائی خداوند را درک و باور کرد.

۲۷- فقط بواسطه حکمت نوری می توان معاد و لقاءالله را درک و باورنمود .

۲۸- حکمت نوری در عین حال عمیق ترین و جامعترین و لطیف ترین و ساده ترین فهم از دین و معارف دینی را ممکن میکند.

۲۹- عالم هستی و همه طبقات زمین و آسمانها و همه موجودات چیزی جز درجات حضور نور در قبض و بسط متفاوت نیست.

۳۰- از میان همه اسمای الهی، نور تنها نام وجودی خداوند است و مابقی اسماء ،جملگی صفات هستند.

۳۱- بنابراین حکمت نوری یا فلسفه اشراق در هیچ مذهبی مثل اسلام و قرآن دارای اساسی محکم و آشکار نیست زیرا فقط در قرآن است که نور ، نام خداست.

۳۲- بنابراین فلسفه وجود و مسئله وجود در فلسفه که محور و اساس همه فلسفه هاست جز در حکمت نوری قابل بیانی جهانی و توحیدی و سیستماتیک نیست.

۳۳- آدمی بمیزانی که به این نور در ذات خود نزدیک می شود به خدا نزدیک می شود و خدا را در خود می یابد و توحید جز این نیست و کل سیر الی الله .

۳۴- پس در واقع آنچه که رشد معنوی و دینی و عرفانی نامیده میشود چیزی جز انشراح و انبساط وجود نیست در درجات.

۳۵- همانطور که در روایات معراج می خوانیم معراج پیامبر اسلام سفری تماما نوری بوده است. در واقع واقعهٔ معراج چیزی جز واقعهٔ نوری شدن وجود پیامبر نیست زیرا فقط نور میتواند در نور سفر کند و جمال نور را ببیند.

۳۶- محمد(ص) نوری ترین انسان تاریخ است. او اولّین هیکل نوری در تاریخ بشر است.

۳۷- عشق به جمال نور است که انسان را نوری می کند و لذا حکمت نوری چیزی جز حکمت عشق الهی نیست.

۳۸- شعاعی از این نور در صور بشری منجربه عشق می شود که در جنس مخالف موجب عشق جنسی است که در صورت حفظ عفت و دوری از وصال جسمانی است که این عشق تبدیل به عشق الهی می شود و نهایتاً به دیدار با جمال نور می انجامد . لقاء الله ، دیدار با جمال نور علی نور است.

۳۹- حکمت نوری ، حکمت عشق است و لذا جز عاشقان این حکمت را نتوانند یافت . زیرا جمال انسان ، نوری ترین صورت در عالم هستی است.

۴۰- حکمت نوری تا به امروز بیانی کاملتر و نوری تر از این نداشته است و امّی تر.

۴۱- از آنجا که اشد تراکم نور در عالم ماده است و عالم ماده همان نور محدود شده است لذا جمال نور که همان جمال بی حد و حدود وجود است از عالم حدود آشکار می شود و این راز خلقت جهان مادی است.

۴۲- جهان هستی موجودات چیزی جز بی نهایت صورت از جمال نور نیست که حاصل محدود شدن امری بی حد است و لذا این جهان فقط به قصد آشکار شدن جمال واحد نور خلق شده است یعنی جمال خداوند که نور مطلق است . و حدود وجود آدمی که قلمرو پیدایش نور علی نور است (به دلیل معرفت نفس)مناسب ترین ظرف ظهور کمال جمال نور است.

۴۳- آنچه که ضلالت و ظلمت نامیده می شود همان جهان موجودات مادی و طبیعت است که ابتلای به آن ابتلای به عدم و عذاب است و جز بواسطه معرفت نفس نمی توان این ظلمت را شکافت و تبدیل به نور نمود:

آنچه نزدیک آمدستی دور شد — ظلمت اندر مطلق خود نور شد

(مؤلّف)

۴۴- عالم طبیعت، محل هبوط و سقوط و نزول نور است و همان درک اسفل السافلین است که آدمی از نور ازلی که اعلی العلیین است به چاه سقوط کرده است.

۴۵- معرفت نفس همان کارگاه تبدیل ظلمت به نور است یا کارگاه انبساط نور منقبض شده. و نور علی نور همان خود شناسی است . زیرا خود یا وجود آدمی همان نور ساقط شده در درک اسفل است و خود شناسی هم نوری است که از این نور اسفلی بر می تابد . مثل نوری که از هیکل یا سر عارفان بر می تابد . نور علی نور همان عرفان است.

۴۶- تجسم نور علی نور وجود عارفان واصل می باشد که نور هدایت مردمند و صراط المستقیم سیر الی الله.

۴۷- سرعت نور وجود عارفان واصل و امامان در بیان ریاضی مترادف با سرعت مجذور نور است و لذا حضوری جهانی دارند و قطب عالم هستی محسوب می شوند و امام مبین که بقول قرآن محل تحصّن و تمرکز کائنات هستند.

۴۸- سرعت سفر محمد(ص) در معراجش بایستی به مجذور نور(c۲) بوده باشد تا از اقطار هستی عبور کرده و همه آسمانها را در نور دیده باشد : ۱۰^۱۰ * ۹ کیلومتر در ثانیه.

۴۹- طبق قانون نسبیت و فیزیک کوانتوم هر چیزی چون به سرعت نور برسد نور می شود ولی نور نمی تواند از قلب نور بگذرد و نور را ماهیتا بشکافد بلکه نور علی نور یعنی نوری که مجذور سرعت نور نجومی را دارد می تواند از قلب نور که ماده اولیه عالم وجود است بگذرد و به ذات وجود برسد : اینست معراج محمدی و مقام فنای ذات و وصل با معبود.

۵۰- نور همان ذات تعّین یافته در عالم صفات است ولی بواسطه این نور (نور نجومی) آدمی قابل هدایت بسوی ذات نیست. بلکه نور علی نور همان جمال نور و جمال ذات وحدانی پروردگار در عالم صفات است که وجود اولیای الهی و عارفان کامل مظهر این نورِ نور است.

۵۱- خداوند خالق کل جهان هستی را با نیم نظری آفرید (قرآن). و می دانیم که چشم که عضو نظر است حس دریافت کننده آن نوری است که جمال را می یابد . و خداوند با نگاهش نور وجودش را بر عدم تابانید و عدم را به وجود آورد.

۵۲- پس نگاه آدمی نه تنها دریافت کنندۀ نور جمال و جمال نور است بلکه انتقال دهندۀ آن نیز هست . یعنی خداوند جمال خود را به نیستی بخشید که غایت این هدیه در آدم که ساکن درک اسفل بود تجسم یافت.

۵۳- اولیای الهی یعنی حاملان نورعلی نور هم با نگاه خویش مردم را بسوی خداوند رهنمون می شوند: آنانکه با یک نظر خاک را کیمیا کنند.

۵۴- حکیمان قدیم چشم آدمی را کانون تابش نور بر جهان بیرون و علت بینائی می دانستند. ولی دانشمندان امروز آن نظریه را رد نموده و جهان بیرون را کانون نور می دانند که با تابش بر چشم آدمی موجب بینائی می شود. این دو نظریه نیمی از حقیقت است، نور در هر دو وجه شاهد و مشهود حضور دارد تلاقی این دو نور است که موجب شهود عالم موجودات می شود. ولی بدون حضور نور علی نور که از روح آدمی بر می تابد امکان درک و مشاهده جهان بیرون نیست درست به همین دلیل مشاهده حیوانات از جهان بکلی دیگر است . و این انسان است که جهان را می بیند جهان ، انسان را نمی بیند. پس اصل نور از انسان است .

۵۵- ولی تا آدمی بخود نیاید و معرفت روحانی نیابد این نور علی نور موجود در روح موجب درک و مشاهده خداوند در جهان نمی شود.

۵۶- به بیان دیگر حلقه نورانی دور سر اولیای الهی همان بازتاب روح است بواسطه معرفت نفس.

۵۷- روح همان نور علی نور در انسان است که بواسطه عرفان خلّاق شده و مشعشع می گردد.

۵۸- در همه مذاهب جهان ، مسئله هدایت آدمی بواسطه نور تعریف شده است و همه ارزشهای نیک متعّین به قلمرو روشنائی است و کل نبرد آدمی در زندگی بر علیه تاریکی و به نفع روشنائی می باشد.ولی فقط در عرفان اسلامی است که راهیان نور را سالکان وادی ظلمت می نامند و اصل نور را در تاریکی جستجو می کنند همانطور که نور معرفت در تأ مّلات و عبادات شبانه به یاری انسان می آید و همه تجلیات جمال حق هم در غایت تاریکی شب یعنی نزدیکی سحر رخ می نماید که تاریکی به اشد رسیده است. عرفان و شب زنده داری رابطه ای مستقیم دارد و خداوند هم در قرآن می فرماید که در شبها کلام خدا در قلوب مؤمنان قوی تر است.

۵۹- آیا هرگز متوجّه روشنائی و نور ویژه ای در تماشای ظلمت شب که حتّی ماه وستاره ای هم نیست شده اید؟ این همان نوری است که به یاری شب زنده داران می آید :نور علی نور!

۶۰- فیزیک نورجدیداًمتوجه سیاهی خاصی دربطن روشنائی روزدرساختارهواشده است وآنرا درک نمیکند.

۶۱- باید بدانیم که جهان قبل از خلقت ، جهانی غرق در ظلمت مطلق است به لحاظ توضیح محسوس و علمی بشر از معنای عدم یا خلاء مطلق. این ظلمت مطلق در حقیقت همان حضور و وجود ازلی خداوند قبل از خلقت است.

۶۲- اینست که سالکان وادی حق را سالکان وادی فنا هم نامیده اند که منظور همان ظلمت است. اینان در جستجوی نور علی نور در قلب ظلمت مطلق هستند.

۶۳- جهان هستی بعد از خلقت و عالم موجودات همان تجسم عدم و ظلمت است و بیهوده نیست که برخی حکیمان قدیم همچون فلوطین، جهان طبیعت را صورت عدم می دانستند که حجاب روی وجود است.

۶۴- در حقیقت آنچه را که آدمی ،نیستی می پندارد همان حضور خداست و لذا از آن می هراسد. این همان ادراک وارونه و ظلمانی بشر از وجود است. یعنی جای وجود و عدم در ذهن بشر جاهل به لحاظ مفهوم کاملاً معکوس است و لذا همه ارزشهای بشر وارونه و گمراه کننده است ولذا در جستجوی بهشت سعادت به دوزخ شقاوت می رسد . اینست که آدمی برای رسیدن به حقیقت و سعادت ابدی کافیست که بر خلاف ادراک محسوس خود گام بردارد و ضد خود باشد تا به خدا برسد.

۶۵- امام هدایت کسی است که تو را درست بر خلاف اراده و ادراک محسوست یاری می دهد.

۶۶- آفتاب پرستی یکی از کهن ترین مذاهب بشری در شرق دور و بابل و مصر کهن بوده است واین خدا(آفتاب) همواره موجب کفر و طغیان و جنون و جنایت بوده است . ولی در عین حال بر حقیقتی وارونه استوار است.

۶۷- آن روشنائی که موجب هدایت می باشد از جنس روشنائی خورشید نیست بلکه روشنائی ماه است و اینست که در قرآن تشعشع آفتاب، ضیاء نامیده می شود و روشنائی ماه است که نور خوانده شده است.

۶۸- ارجحیت نور ماه بر ضیاء آفتاب در امر هدایت عین ارجحیت اطاعت از امام نسبت به خود خداوند است زیرا نور ماه از آفتاب است همانطور که امام، خلیفه خداست.

۶۹- این ارجحیت دیالکتیکی را خود خداوند هم در قرآن درج نموده است: ای مؤمنان آیا می پندارید که اطاعت ازخود خداوند حق تر است یا اطاعت از یک انسانی که خداوند هدایتش کرده است؟

۷۰- این دیالکتیک را می توان چنین بیان کرد که :آیا آفتاب برتر است یا ماه.

۷۱- نور ماه تجسم ناسوتی نور علی نور است و لذا ماه در عرفان اسلامی مظهر و آئینه دیدار با جمال نور علی نور است. اینست که امام صادق میفرماید: شعیان ما قمری زندگی می کنند.

۷۲- مسئله مه پرستی در ادبیات عرفانی نیز دال بر همین حقیقت است . روشنائی نهفته در تاریکی شب (حتّی شب بدون ماه- محاق) از جنس نور ماه است. و لذا آنگاه که ماه در مقابل خورشید می ایستد (کسوف)بهترین شرایط نجومی برای دیدار جمال نور ونور جمالی برای عارفان اهل شهود است.

۷۳- هاله نورانی دور سر اولیای الهی هم از جنس نور ماه است. این امر از جمله اسرار حکمت اشراق می باشد : مشاهده جمال خورشید در ماه!مشاهده جمال خالق در مخلوق! مشاهده جمال نور دردل ظلمت!

۷۴- و لذا منطق حاکم بر حکمت اشراق یک منطق نه تنها غیر علّیتی بلکه ضد علّیتی است. این همان نبرد فلسفه مشاء و فلسفه اشراق است زیرا فلسفه مشاء بر منطق علیت استوار است و منطق اشراق هم منطق عشق و محبت الهی. منطقی که مخلوق را برتر از خالق می یابد و این منطق بشری نیست بلکه منطق خداوند است که انسان را بر جای خود نهاده است و نور خود را به او بخشیده و خود بر عرش فنا و ظلمت مستقر شده است.

۷۵- این همان منطقی است که در طول تاریخ بواسطه منطق علّیتی(ارسطوئی- نبوی)محاکمه و مقتول شده است . این منطق امامت است که منطق حاکم بر عرفان اسلامی می باشد. و کسی که عشق را درک نکرده قادر به درک این منطق ضد منطق نیست . این نبرد منطق عالم و عارف است،فقیه و عاشق!

۷۶- این فرق منطق استقرائی(ارسطوئی- علیتی)و منطق استعلائی است که به غلط منسوب به افلاطون است.

۷۷- منطق حاکم بر حکمت اشراق، منطقی قهقرائی و رجعت کننده است همانطور که کل دین خدا دعوت به رجعت است: ارجعی! لذا باید گفت که منطق دینی و قرآن هم منطق استقرائی و علیتی-ارسطوئی-قیاسی نیست بلکه منطق اشراقی است. یعنی طرد و لعن و قتال فقها و علما بر علیه عرفا همان نبرد کفر بر علیه ایمان است. و این همان راز کشته شدن امامان نیز می باشد.

۷۸- آنانکه بر این باورند که منشأ نور فقط طبیعت و نجوم و خورشید است چگونه می خواهند رویاهای آدمی در عالم خواب را توضیح دهند. آدمی وقتی چشم خود را می بندد مواجه با دریای متلاطمی از انواع رنگها و نور می شود که بسیار قوی تر از انوار طبیعی است و چه بسا رنگهائی که اصلاً در طبیعت حضور ندارد. این بدان معناست که وجود آدمی حاوی نور مطلق ازلی و نور علی نور می باشد که فقط در سیر و سلوک عرفانی متجلی و خلاق شده و چشم را بینا به جمال نور و نور جمالی می کند.

۷۹- در ذات آدمی خورشیدی مستقر است که خورشید منظومه شمسی و بلکه خورشیدهای بسیار بزرگتر در کهکشانها در قبال آن چون شمعی سوسو می زنند و بلکه مظهر تاریکی تلقی می شوند. اینست که وجود مبارک محمد(ص) سایه ندارد.

۸۰- در آسمان دل انسان، خورشیدی حضور دارد که کل کائنات بر مدارش می چرخند و اینست که بقول قرآن کل عالم هستی متحصن بر وجود امام مبین است . همانطور که اجرام بزرگتر اجرام کوچکتر را تحت جاذبه خود قرار می دهند و بخود می کشند. اینست که بقول قرآن کل زمین و آسمانها در تسخیر وجود انسان است. منتهی بایستی حجاب از روی این خورشید کشید.این ابر سیاه که باید از میان بر خیزد همان «من» انسان است.

۸۱- «من» آدمی ،آن سایه ظلمانی بغایت غلیظی است که هیچ نوری از آن عبور نمی کند و بلعنده عالم و آدم است. این «من» سایه تن در مقابل خورشید وجود در اعماق ذات است.

۸۲- تن آدمی باید چنان پاک و طهور شود و آنقدر زکات داده باشد که نور خورشید ذات از وی عبور کند. نوری که از آن سوی تن بر می تابد همان نور علی نور است ، نور امامت و هدایت است . مثل نور ماه که از خورشید است!! آیا ارزش انسانی این نور ماه برتر است یا آن خورشید؟

۸۳- گاه سخن از حکیم یا عارفی که به ما میرسد اعماق جانمان منقلب و منور می شود بی آنکه در ذهن و حافظه ما هیچ رد پائی بر جای گذاشته باشد و بلکه بناگاه ذهن خود را خراباتی می یابیم که بی هیچ کلنگی ویران گشته است. این نور حکمت است که دارای منطق ضد علیتی وقهقرائی است که علیت را در سرما می شکند.این نورهدایت نهفته در کلام حکمت است که ظلمت علّیت رادرذهن مامی شکافد وشب شکن است.

۸۴- ظلمت «من» باید خدمت هیکل نوری کند تا در قلب تاریکش رخنه ای رخ نماید. این همان خدمت درویش است در فرهنگ عرفانی ما که از هزار چله نشینی برترو مؤثرتر است که چلّهٔ بی پیر، دیو می پرورد و دشمن نور.

۸۵ –مدرسه اشراق ، سایه وجود حکیم است و خدمت این سایه یعنی تن او نمودن ولا غیر.

۸۶- تن حکیم اشراقی، سایه نور علی نور در عالم خاک است و لذا این سایه بس بیمار و اندوهبار است. این درد و اندوه تن حکیم است که مرید حکمت را از ظلمت «من» پاک می سازد.

۸۷- و بیهوده نیست که امام زمان مهدی(ع)می فرماید دردی که ایوب داشت نیمی از درد من نیست و اندوه مسیح(ع) نیمی از اندوه من نیست . حقیقت اینست که حامل نور علی نور،حامل کل درد و اندوه همه حاملان نور در گذشته تاریخ است. این درد و اندوه قطعه ای از ظلمت است که نور النور را حمل می کند. و تمام عظمت واقعه همین است. و اینست که خداوند در معراج محمدی، خود را مرید علی(ع) می خواند.

۸۸- این حاملان نور علی نور بمانند خورشیدی هستند که از مغرب طلوع کرده اند. و طلوع آفتاب از مغرب که یکی از علائم ظهور ناجی آخر الزمان است به همین معناست. این همان معنای«اشراق» است که بمعنای جابجائی شرق و غرب می باشد.

۸۹- طلوع ماهی از غرب وجود، که خورشید شرقی را بعنوان کلاه بکار می برد:آن ماهِ خورشید کلاه!

۹۰- این طلوع آفتاب حقیقت از چاه طبیعت بدن آدمی است:

چو آفتابی بود در قعر چاهی از آن بالا تو بینی اش چو ماهی

۹۱- حکمت اشراق، حکمت ظهور خالق از مخلوق است، طلوع خورشید از غرب، تشعشع نور از ظلمت، قیام قامت اعلی از درک اسفل. ظهور عصمت از عمق معصیت: حق ابطال! طلوع ماه از چاه! ظهور من از ما !

۹۲- با همه اینحال حکمت اشراق و آشنائی با نور علی نور، اجر کسانی است که به حکمت مشاء و منطق علیت خود صادق بوده اند زیرا صدقشان آنها را به واژگونی علیت میرساند و این آستانه حکمت اشراق است.

۹۳- و بیهوده نیست که ابن سینا، حکمت را مذهب صدیقین نامیده است. مذهب کسانی که در همه حال با ادراک خود صادق بوده اند و حتی با جهل خود صادق بوده اند. پس اخلاقِ حکمت نوری همان صدق است.

۹۴- از منظر حکمت نوری، ایمان به معنای باور به عقل ضد علیتی است. و از آنجا که ذهن غریزتاً علیتی است پس ایمان در ذهن ممکن نمی شود و بلکه امری قلبی است. یعنی فقط در تجربهٔ عاشقانه است که ایمان رخ می دهد زیرا عشق تنها تجربهٔ ضد علیتی بشر در عالم خاک است.

۹۵- حکمت اشراق در قلمرو اخلاق همان عشق است. و البته عشق ایثاری و نه عشق تصرفی.

۹۶- عشق تصرفی، عشق علیتی است و لذا حامی فلسفه مشاء (ارسطوئی)است که فلسفه جهانخواری است.

۹۷- حکمت نوری،حکمت زندگی عاشقان ایثاری تا سر حد عشق به خود- براندازی و فناست. ولذا حاملان و عاملان حکمت نوری در چشم مشاعیون،دیوانه اند.

۹۸- حکمت نوری، حکمت عشّاق معرفت است یعنی عشّاق نور! اینان با نور، قمارعشق می بازند و در این باختن است که بسوی جمال نور در حرکت هستند.

۹۹- حکمت، فلسفه یونانی نیست و بلکه نابترین فلسفه یونانی که فلسفه افلاطونی است حداکثر درباره حکمت است و اخبار آن و نه آثار آن.

۱۰۰- خروج از ظلمات و ورود به عرصه نور همان واقعه عشق است. پس حکمت نوری تماماً حکمت عشق است. و آنکه در عشق مجازی حتی درجفای یار نیز باز در حین عفت و عصمت، وفا کند لایق عشق نوری می شود که عشق الهی است واز شعاع جمال معشوق مجازی ره جمال حقیقی را می یابد.

۱۰۱- مولای رومی و حافظ شیرازی دو حکیم از شهر حکمت نوری و جمالی هستند. حکمت اشراق،حکمت جمال است.

۱۰۲- اگر عامّهٔ مردم کافر و اهل ظلمت همواره از حامیان حکیمان نوری بوده اند بدان دلیل است که این حکیمان در ظلمت، به جستجوی نورند و جمال نور را در ظلمت طبیعت یافته اند.

۱۰۳- حکمت نوری مذهب جمال پرستی است و لذا در نزد جاهلان و مشرکان متهم به بت پرستی بوده اند و گاه بدست همانها کشته شده اند. «پروردگارا اگر آن رازی را که در ما نهاده ای بر مردم عیان کنیم مارا به جرم بت پرستی سنگسار می کنند» امام سجاد-

۱۰۴- تنها مذهبی که از بطن حکمت نوری در تاریخ رخ نموده است مذهب امامیه است.

۱۰۵- حکمت اشراق،حکمت وجود امام است.

۱۰۶- نخستین معلمین و مربیان حکمت نوری در میان بشری زنان بوده اند یعنی معشوقه های کافر کیش. و از هر صدها هزار قربانی این کیش کفر، یکی برخاسته و از ظلمت فراق، راه نور یافته است، راه شیخ صنعانی!

۱۰۷- عشق یعنی دیدن نور در ظلمت. یا دیدن جمال حق در ابلیس. و این کل موضوع حکمت اشراق است. و اینست که حکیم نوری را مرید و خدمتگزار خصم می سازد.

۱۰۸- حکمت اشراق،راز یافتن درمان در درد است و وصال در فراق و وجود در عدم و نور در ظلمت. و اینست که بناگاه آن چراغ خاموش وجود آدمی بی آنکه کسی آنرا بر افروزد بخودی خود مشتعل می شود و نور علی نور آشکار می گردد و همچون درخت زیتون درطور سینا در مقابل موسی مشتعل شده و به سخن می آید که : ای موسی منم پروردگار تو: همانی که هستم و هستم چون هستم! وبا دیدن این نور، یک فرعون، پیامبر می شود و خصم فرعون. و چوبدست او اژدها می گردد. در اینجا هیچ چیز آن چیزی نیست که تا لحظه ای قبل بود. زیرا آن چیزی که همان است که هست،آشکار شده است.

۱۰۹- و آنگاه موسی جسور شد تا آن حد که گفت: پس ببینمت! و شنید که:نمی توانی! خداوند آشکار شد ولی موسی ندید و بلکه غش کرد و مرد. می دانید چرا؟ زیرا موسی حامل نور علی نور نبود. او عامل نور بود ولی حاملش نبود و لذا فرستاده شد به شاگردی در نزد خضر یعنی کسی که حامل نور بود و لذا می دید اژدها بودن عصا را و منور بودن درخت را و بیمار بودن آدمهای سالم را. وقرار شد که موسی هم با خضر همراه وهمکار شود تا ببیند آنچه را که خضر می بیند تا چشمش منّور شود ولی موسی تاب دیدن نداشت زیرا نمی خواست که نور را در ظلمت ببیند. او فقط نور از خورشید میدید. او خورشید شناس هم نبود وگرنه ماه را می شناخت.

فصل دوم

از خود تا خدا

«خداشناسی انسانی»

HUMANISTIC THEOSOPHY

بسم اللّه الانسان

۱ – منظور از خداشناسی انسانی ، شناخت خداوند از منظر انسان و در چهارچوب ادراک و تجربه و محسوسات و عواطف بشری است . هر چند که خداوند همواره برتر از فهم بشر است ولی به هر میزان که بتوانیم خداوند را بر ذهن و فهم و احساس خود وارد کنیم خود را توسعه بخشیده و نهایتاً می دانیم که خداوند از این حد هم فراتر است و این نگرش فراسوئی موجب تعالی اندیشه و نظام ادراک بشر است که باز درک ما را به خداوند نزدیکتر می سازد که باز هم باید او را تسبیح کنیم یعنی از فهم خود برتر بدانیم . انسان به میزانی که به یاد خداست و به او فکر می کند و تلاش برای درک ذات اقدس او را دارد رشد می یابد و رشدی جز این برای انسان ممکن نیست . معنویّت بشر تماماً محصول این تلاش است یعنی خدا اندیشی.

۲ – یاد خدا وجب توسعه دل و احساس بشر است و تفکّر دربارهٔ صفات و ذاتش موجب توسعه و تعمیق و تعالی روان و اندیشه است .

۳ – خداوند تنها موضوع و موجودی برای فکر انسان است که طبعاً انسانی است منتهی انسانی کامل و مطلق برتر . آن انسانی که می خواهیم باشیم ولی نیستیم . ولذا تعریف و توصیف هر کسی از خدا عین تصوّر او از کمال خویشتن است . وقتی که به خدا می اندیشیم بیشتر به کسی می اندیشیم که به خود خود ما شبیه تر است تا وقتی که به نزدیکترین دوست و عزیز خود می اندیشیم . این بدان معناست که خداوند نزدیکترین کس بهر فردی است و انسانی ترین موضوع اندیشه بشر می باشد و کمال انسانیّت است .

۴ – انسانیّت و هویّت هر کسی حاصل میزان انس او با خداست . یعنی خدای ذهنی هر کسی غایت و کمال نهائی هویّت خود آن فرد است . انسان بمیزانی که خداوند را درک می کند و بخود نزدیک می یابد قدرت برون افکنی ذات و معرّفی کمال خویش را دارد .

۵ – انسان وقتی خدا را عمیقاً و جداً صدا می زند بیش از هر زمانی گویا ذات خود را فرا می خواند و در آن لحظه بیش از هر زمانی بخودش نزدیک است و خود را مخاطب ساخته است .

۶ – کافران به هنگام بلا و مصائب خدا را درنزدیکترین حد به خود می یابند و در مواقع عادی او را بسیار دور و در آسمان می خوانند . ولی مؤمنان در مواقع عزّت و رحمت اورا بسیار نزدیک می یابند و در مواقع عذاب او را دور می یابند.

۷ – بیگانه ترین خدا، خدای عوالم فلسفه است. و لذا مردم اُمّی خدا را بسیار نزدیک و ملموس می یابند تا تحصیل کرده ها.

۸ – خداوند ساده ترین و حاضرترین و نزدیکترین موجود به بشر است و لذا هر چه که ساده تر ببینیم و فهم کنیم او را بهتر درک می کنیم.

۹ – خداوند را باید به گونه ای بجوئیم که گوئی یک شیء دم دست خود را که به تازگی گم کرده ایم و کلافه و حیران به جستجویش هستیم در همین اطراف و دم دست و پای خودمان . وبلکه بایستی او را بر روی پوست خود و در آئینه در صورت خود و در دل خود بجوئیم . چیزی را که از بس همه جا با ماست به او عادت کرده و از او غافل شده ایم درست مثل خودمان که همواره از یاد خود می رویم که هستیم . به همین دلیل هرگاه که لحظه ای به به یاد خود خودمان می افتیم به یاد خدا هم می افتیم مخصوصاً در لحظاتی که مرگ را احساس می کنیم و مجبوریم که فقط به خود خودمان فکر کنیم . خداوند، خودِ خودِ خودمان است . هر چه که بیشتر به خودمان فکر کنیم وبا خود باشیم و در خود نظر کنیم او را می یابیم . اگر ساعتی به هیچ کس و چیزی فکر نکنید و فقط به خود نگاه کنید به ناگاه دچار بهت و هیبت و هراسی عظیم می شوید و این حضور خداست . تنهائی همان خداست . و به همین دلیل از تنهائی می هراسیم یعنی از خود می هراسیم زیرا خود همان خداست . هرگاه که در خود حاضر باشیم او هم حاضر است او، خود شماست به شرطی که کسی دیگر با شما نباشد زیرا شریک نمی پذیرد و اینست معنای شرک که ظلم عظیم است .

۱۰ – همه کسان و چیزهائی که در دل و ذهن ما هستند شریکها و شرکهای ما به خداوند هستند که ما را هم از خود و هم از خدا غافل کرده اند . الاّ با کسی که همیشه با خداست و شما را به یاد خدا می اندازد و از خدا با شما سخن می گوید .

۱۱ – محبّت و عشق و دوستی ما به هر کسی به میزانی حقیقی است که مایل باشیم و اصرار داشته باشیم که آن فرد محبوب را با خدا آشنا و نزدیک کنیم و او را به معارف الهی و اخلاق خدائی برسانیم . در غیر اینصورت این رابطه جز شهوت و مالکیّت و ابتلای نفسانی نیست که خود او فرموده : اگر کسی را براستی دوست بداری خداوند را بسیار شدیدتر دوست می داری . زیرا محبّتی جز از جانب او نیست و ذات محبّت بطور آگاهانه خود خداوند است . ولذا اولیای الهی ، همه مرمان را دوست می دارند و شوق هدایت آنها را به سوی پروردگار و محبوبشان دارند .

۱۲ – ملاک محبّت خداست ، ملاک علم و معرفت خداست و ملاک همه ارزشهای دیگر . ولذا هر که با خدا و در دین او نیست دارای هیچ ارزشی نیست و یک کذّاب و دجّال و فریبکار است .

۱۳ – آنکه در ما نفس می کشد خداست . حضور اوست که به ما احساس هستی می بخشد .آدمی به میزانی که از حضور او در خود غافل است بیخود است و به سوی جنون می رود .

۱۴ –هر حسّ و درکی از حضور اوست: بوی خوشی که به شامّه میرسد. مزه خوبی که در ذائقه در می یابیم، منظره زیبائی که نظرمان را جلب می کند و هر شیئی که در محیط ، ما را جذب می کند جملگی خداست که به شیوه های متفاوتی ما را به خود می آورد و حضورش را اعلان می دارد . آنکه از حضورش غافل است بتدریج هوش و حواس خود را از دست می دهد یعنی لذّت حیات را می بازد و با هر چیزی فقط بازی می کند .

۱۵ – خدا در برون ماست و در درون ماست و با ماست و خود ماست .

۱۶ – خداوند در «من» و با «من» و در اطراف «من» و «من» نیست . ولذا در دوستی های صادقانه بیشتر حضورش درک می شود زیرا «من» دچار تحلیل شده و تضعیف می گردد . «من» حجاب بین انسان و خداست . وآنچه که «من» راپروار و قهّار و شدید و ضخیم و سیاه می کند مالکیّت هاست که پدید آورنده «من» و منیّت است : مال من، مدرک من ، مقام من، آبروی من، همسر و فرزند من و و و ... به میزانی که «من» اهمیّت می یابد حضور خداوند کاهش می یابد . خداوند، خداوند عشق و ایثار و از خود گذشتگی است و وجود انسان مجسمهٔ ایثار خدا به انسان است و به همین دلیل هر انسانی احساس خدائی دارد زیرا انسان را جانشین خود نموده و خودش را فنا کرده است . و لذا فنای «من» پرده از حضورش بر می دارد و بقایش آشکار می شود .

۱۷ – خداشناسی و دین مداری و ایمان چیزی جز عشق نیست و از خودگذشتگی در درجات . منتهی نه عشق برای ارضای خود . نه عشق به همسر و فرزند و نژاد خود . عشق به بیگانه و بلکه عشق به دشمن خود . همانطور که خداوند هم خود را فدای دشمن خودش یعنی انسان کرده است که تنها موجود کافر در عالم هستی است . کسی که برای نجات و سعادت دشمن خودش ، خود را به خطر و شرر اندازد خداوند را درک می کند و حاضر می بیند در خودش و همه جا و در دشمنش.

۱۸ – آنکه برای معرّفی خدا و رسولان و دوستان خدا ، خود را در خطر می اندازد و از مال و جان و امنیّت و آبرو و عشق و عزّت و لذّت خود می گذرد می تواند خداوند را حاضر در همه جا ببیند و او را دیدار کند .

۱۹ – انسان به میزانی که کسی یا چیزی را دوست می دارد می خواهد آن را به همه معرّفی کند و نشان دهد و قدرش را آشکار سازد . کسی که برای معرّفی کردن خدا کاری نمی کند و از خود نمی گذرد خدا را نمی شناسد و او را باور ندارد .

۲۰ – کسی که خودش را خدا معرّفی می کند حتّی اگر کذّاب هم باشد باز دوستدار خداست زیرا خودش را برای معرّفی خدا به خطر انداخته است مثل حلاّج و بایزید بسطامی و امثالهم که عشّاق خداوند هستند یعنی خلیفه او . و هر که به جای کسی باشد می تواند و حق دارد از زبان او سخن بگوید . وهمه انسانها ذاتاً خلیفه او هستند و فقط انگشت شماری موفّق میشوند که او را از زبان خود معرّفی کنند. همه انسانها ولیعهد خدایند و برخی موفّق می شوند که بر جای او بنشینند و هر ولیعهد که بر تخت نشست حق دارد بگوید که شاه است زیرا شاه است .

۲۱ – در مقابل آئینه بایستید و هر که غیر خود را از خود بیرون کنید و آنگاه در خود بنگرید حتماً او را می بینید. قول میدهم.

۲۲ – هر که او را فقط یکبار ببیند دیگر نمی تواند خودش را ببیند زیرا هر بار که خود را می نگرد جز او را نمی یابد .

۲۳ – خداوند را در هر چیزی و جائی خواندن و پرستیدن و دیدن ، شرک است الاّ در خود . این صراط المستقیم و اخلاص است . یعنی او را در خود و بی واسطه غیر خواندن و پرستیدن . این مذهب امامیّه (تشیّع) ومکتب علی(ع) و اسلام محمّد(ص) است . در دورهٔ ختم نبوّت و آخرالزّمان جز از این طریق نمی توان خدارا شناخت و به دین او راه یافت و این یعنی امامت . هر که خود را در خود بشناسد امام زمان را خواهد شناخت و لاغیر . «زین پس فقط رهروان وادی خودشناسی به حقایق دین من نائل می آیند » محمّد(ص) . وامام زمان برترین حقیقت دین محمّد (ص) در آخر الزّمان است . یاران امام زمان که زمینه ظهور اویند جملگی عارفانند یعنی یابندگان خدا در خویشتن .

۲۴ – اسم اعظم خدا «انسان» است که نخستین آن ابراهیم (ع) است که خاندان خود را یعنی تمامیّت خود را فدای خدا کرد و برایش ذبح نمود که کمالش حسین (ع) است .

۲۵ – دین اسلام ، دین ریاضت و چلّه نشینی و ورد خوانی نیست دین معرفت نفس است . انسان باید آنقدر در خود جستجو کند تا خدا را بیابد : در افکار و امیال و احساسات خود . در حوادث خوب و بد زندگی خود ، در کودکی و جوانی و پیری خود . در کام و ناکامی خود و در بلا و بدبختی و بیماری خود مخصوصاً . و در تنهائی خود که سریعترین راه جستجوست .

۲۶ – خداوند همه صفاتش را به کائنات و طبیعت بخشیده و ذات وحدانی اش را به انسان . پس انسان در تسبیح صفات از نفس خود به ذات یعنی حریم خداوند در خود می رسد . یعنی انسان به میزانی که قلمرو جهل و ناتوانی و درماندگی خود را کشف می کند به قلمرو ذات نزدیک می شود . واینست که جستجو در ناکامی و شکست و بلایای زندگی نزدیکترین حدّ به خداست . به میزانی که دست تو از دنیا کوتاه می شود به سوی خدا دراز می شود یعنی به سوی ذات .

۲۷ – به میزانی که خود را دانا و توانا و پیروز و زیبا و مقبول می یابی از ذات خود دوری زیرا این تصوّرات جملگی دروغ و خودفریبی توست . زیرا انسان نادانترین و ناتوانترین موجود عالم است و علم او فقط نادانی و ناتوانی او را به او می نماید و بس . این تسبیح نفس تا تزکیه نفس است بواسطه معرفت نفس . زیرا آنچه را که از صفات به خود نسبت میدهی جملگی از جهان است و نه تو. تو وجود صفاتی نداری. و لذا وادی فنای صفات قلمرو ذات است که از منظر محسوسات بشری عین عدم است. پس به سوی نابودی خود برو تا خدا را بیابی . خود را بشکاف و بدر و از میان ببر تا خدا آشکار شود .

۲۸ – می دانیم که شرک گناه نابخشودنی و ظلم عظیم و معصیّت کبیر به خداست . وبه قول علی ، شرک همان پرستش خدا از طریق صفات اوست مثل رحمت ، رزّاقیّت ، شفاعت ، بخشش ، سلامت و و و ... .این پرستش به سرعت تبدیل به بت پرستی آشکار هم می شود زیرا انسان به پرستش ارباب و پزشک و شاه و مردمانی می رسد که بسیار نقدتر و عینی تر از خدا دارای این صفات هستند و از طریق آنها می توان به رزق و سلامت و عزّت رسید و مخصوصاً کسانی که دارای قدرتهای خارق العاده هستند مثل شعبده بازان و اصلاً خود پیامبران .

۲۹ – الله اکبر که ذکر تسبیح خداوند است بدین معناست که خداوند برتر از تصوّرات و محسوسات ما و صفاتی است که به او نسبت می دهیم .

۳۰ – بسیاری از ملاّیان مذاهب که اهل ورد هستند خداوند را کلمه الله و یهوه و اهورامزدا و کریشنا می دانند و این الفاظ را می پرستند که این غایت جنون است و لذا به انواع خرافه می رسد و اصلاً ورد پرستی و کلمه پرستی منشأ خرافات بوده است . بایزید بسطامی می گوید : سالها مشغول ذکر بودم و بناگاه دیدم که بزرگترین حجاب من همین ذکر است .

۳۱ – طبیعت قلمرو آیات است یعنی نشانه ها و آثار خدا . از این طریق در می یابیم که خدائی هست ولی او در طبیعت نیست بلکه در انسان است و لذا باید او را در خود بجوئیم زیرا خودش فرموده که انسان را بر جای خود نشانیده است و لذا از صورت و روح خود به او بخشیده یعنی ظاهر و باطن انسان از اوست و لذا انسان هموست .

۳۲ – هر کسی اگر بنشیند و به دقّت کلّ زندگیش را بر روی کاغذ آورد و به حال برسد امکان ندارد به خدا نرسد و خدا را در لحظه به لحظه زندگیش حاضر و ناظر نبیند . یعنی می بیند که خدا در او زیسته است و همه اعمالش از خدا و به امر او بوده است . یعنی مخلوق او بوده است زیرا انسان بواسطه لحظه به لحظه اعمال و رفتارش بتدریج خلق می شود . مخلوقیّت فقط امری ازلی نیست بلکه هر انسانی در عمرش مشغول خلق شدن است منتهی خود نیز شاهد خلق شدن خود است و لذا می تواند در آن دخل و تصرّف کند و لذا مسئول خویشتن است .

۳۳ – انسان وقتی به گذشته اش می نگرد و خود را از کودکی تا به کنون تعقیب می کند به وضوح می بیند که به دست خدا لحظه به لحظه خلق شده است ولی به ارادهٔ خودش و مطلقاً نمی تواند بین خود و خدا تفکیک کند . با یک نظر همه خداست و با نظری دیگر همه خود انسان است . این همان است . وتوحید جز این نیست . «خداوند انسان را با دو دستانش خلق کرد و او را در خلق شدنش شاهد گرفت .» قرآن – یعنی با هر عملی از انسان نظر خواست که : این را دوست داری ؟ بکنم ؟ می خواهی دماغت اینطوری باشد ؟ می خواهی با این فرد تو را همسر کنم ؟ می خواهی اینکاره بشوی ؟ و و ... . وبالاخره آیا دوست داری هدایت شوی ؟ مشیّت الهی ، عین مشیّت انسانی است .

۳۴ - «بنگر که چگونه کافران در آتش دوزخ صبورانه می سوزند .» قرآن . این بدان معناست که انسان حتّی در دوزخ هم راضی است و خودش آن را انتخاب کرده است با آگاهی کامل .انسان اگر به دل خود رجوع کند می بیند که در همه حال راضی بوده است و خودش خواسته است . این یعنی حضور خدا در بشر و یگانگی اراده خدا و انسان . عربده ها و شکایتهای بشر از کفر و انکار و حقّه بازیهای اوست و به خدا تهمت می زند که به او ظلم کرده است . خودش می خواسته است . خداوند از بابت تهمتهائی که به او می زنند گاه انسان را علیرغم میلش عذاب می کند و اینست که می فرماید «آنگاه که عذاب ما بر آنان فرود می آید می دانند از چیست و آنگاه ایمان می آورند ... » قرآن –

۳۵ – خداوند دوزخ را بدست انسان آفریده است و به اراده او . بنگرید که بشر چگونه دوزخ صنعت را می پرستد با همه عذابهائی که در آن می کشد .

۳۶ – حتّی باید گفت که خداوند به اراده و اذن انسان ، او را خلق کرده است و برای همین است که با بدترین عذابها هم حاضر نیست که دست از حیات خود بکشد . آنکه هم خودکشی می کند به امید حیات آخرت است . هیچ کافر منکری خودکشی نکرده است . و این یعنی ذات وحدانی خدا همان ذات انسان است .

۳۷ – و امّا چرا ملاّیان مذاهب شرک ، عارفان را بزرگترین دشمن خود می دانند ؟ زیرا خداپرستی بی واسطه است و موجودیّت آنها را نفی می کند به عنوان واسطه بین خدا و مردم . زیرا ختم نبوّت را قبول ندارند و امامت را درک نمی کنند و نمی پذیرند و نمی خواهند که خدا معرفّی و آشکار شود . اینان دشمن قسم خورده ظهور خدا هستند . اینان نمی خواهند انسان خلیفه خدا باشد مثل ابلیس . اینان لشگریان شیطان بر روی زمین هستند .

۳۸ – انسان به میزانی که به هسته مرکزی اراده خود درباره هر امری نزدیک می شود در آنجا بر خلاف تصوّرش با حیرت در می یابد که هر آنچه که رخ نموده است به ارادهٔ خود او بوده است حتّی بدترین حوادث. یعنی آنچه که مشیّت الهی نامیده می شود عین اراده خود انسان است .

۳۹ – در قرآن می خوانیم که : «خداوند ازرگ گردن به شما نزدیکتر است .» و این یعنی خداوند دردرون و در دل و مرکز ارادهٔ بشر است .

۴۰ – در قرآن می خوانیم که خداوند از روح خود در انسان دمیده است . ونیز می خوانیم که روح همان امر و اراده خداوند است . پس اراده خداوند همان اراده بشر و روح اوست .

۴۱ – اکثر آدمها از امیال و اراده قلبی خود غافل و نسبت به آن آگاه نیستند . اینست که معرفت قلب عین خداشناسی است و درک این حقیقت که خداوند مقیم دل انسان است و هر آنچه که او اراده می کند همان اراده ذاتی بشر است .

۴۲ – هر چه که بشر اراده کرده رخ داده است ولی بشر عموماً این امر را فراموش می کند و اینست که ذکر به معنای به یاد آوردن خود در گذشته که بخشی از معرفت نفس است منجر به درک خدا در خود می شود . یعنی این امر که هر چه که انسان خواسته اجابت شده است . ولی چون انسان دربارهٔ ماهیّت امیال خود معرفت ندارد پس از اجابت پشیمان می شود و گوئی که او چنین نخواسته است .

۴۳ – اینست که انسان اهل معرفت نفس هرگز به جبر و مشیّت الهی به عنوان امری بر ضدّ اراده بشر ، باور ندارد و خود را اهل اختیار می داند و لذا مسئول کلّ سرنوشت خویشتن است و این همان دین خداست .

۴۴ – انسان بی معرفت به دلیل خود – فراموشی و غفلت و نسیان همواره با خدا در جدال است و او را ظالم می خواند و لذا خود به سوی ظلم می رود تا به گمان خود این ظلم را برطرف کند . لذا ظلم بشر معلول خود – فراموشی و جهل او به خویشتن است .

۴۵ – پس تنها راه رفع ظلم از خویشتن و نجات از جبر پذیری و ستمگری ، درک اراده و حضور خداوند در خویشتن است و دیدن یگانگی این دو اراده . وتوحید جز این نیست .

۴۶ – توحید به معنای یکی دانستن خدا نیست چرا که بشر همواره خداوند را یکی دانسته است و خدایان اساطیری هند و یونان باستان هم دارای خدای خدایان بودند که همان یگانگی است . توحید به معنای یکی بودن باخداست .

۴۷ – انسان از صفات خداوند همانقدر دارد که بفهمد که هیچ ندارد . ونهایتاً از وجود همانقدر بهره دارد که ببیند که عدم است . از هر امری در حدّ یک بار مزه کردن و چشیدن . تا انسان طالب خود خداوند شود و نه صفات و اقتدارش . وآنگاه که بی صفتی و بی وجودی خود را دید و تصدیق کرد به او روی نمود به طرز حیرت آوری خود را مظهر همه جلال و کمال او می یابد . یعنی خلیفه او . و این به حرف گفتن و ادّعا نمودن نیست بلکه در لحظه به لحظه زندگی دیدن و شدن است . انسان از الوهیّت همانقدر دارد که ببیند هیچ ندارد تا او را جستجو کند . واین راز رابطه انسان و خداست و سرّ وجود انسان در جهان . انسان ، وجود عدم است و عدم وجود ! انسان عدمی است که می داند عدم است . سهم او از وجود به اندازه این خود – آگاهی و معرفت است . وجود انسان تماماً از نور معرفت است . آنکه وجودش را در مادیّت جهان می جوید جز نابودی نمی یابد .

۴۸ – آدمی در لحظه تنهائی و سردر گریبانی خویش است که او را در خود حیّ و حاضر و ناظر می یابد و از هستی خود جز او نمی یابد : عدمی که در مقابل وجود نشسته است . این آگاهی بر عدم خویش هم حاصل نگاه او بر عدم است . ولذاخود – آگاهی همان خود – آئی و حضور خداست . واینست که همو به مؤمنان می فرماید که بگوئید :پروردگارا بر ما نظر کن! و لذا کسی دارای مقام خود – آگاهی است که یا زیر نظر خاصّ خداوند باشد و یازیر نظر کسی که زیر نظر خداست. «ای مؤمنان خداوند از شما سئوالی دارد و آن اینکه: آیا پیروی از خدا، حق تر است یا پیروی از کسی که خدا هدایتش کرده است؟» قرآن – پاسخ اهل معرفت دوّمی است و این همان امر امامت است. امامان و عارفان کامل کسانی هستند که زیر نظر خود خداوند هستند و خود او آنها را هدایت کرده است و مابقی مؤمنان باید از چنین کسانی اطاعت کنند و این به حق هدایت نزدیکتر است زیرا زبان و امر انسان را آسانتر از خدا می توان دریافت و کسی که براستی طالب هدایت باشد چنین انسانی را رها نمی کند تا به دنبال خدای خیالی خود باشد و از او اطاعت کند. «و امّا بدانید که اکثر مردمان خیالی خیال خود را می پرستند که هوای نفس آنهاست و این شرک و ظلم عظیم است و اعمالشان باطل است.» قرآن – پس می بینیم که خداوند خودش در آیات بعد پاسخ سئوالش را داده است .

۴۹ – وجدان نیز قلمرو دیگری از حضور خدادر بشر است که به هیچ وجه نمی توان فریبش داد و او را انکار کرد و نادیده انگاشت . ولی با همه اینحال اگر انسان جداً حضورش را تحمّل نکند بناگاه او را ترک می کند و به حال خودش وا می نهد . وجدان همان حضور خداوند بر مسند قاضی و مشاور و راهنما است که حضورش را به زور به انسان تحمیل نمی کند . ولی آنگاه که خداوند باطن انسانی را ترک کند شیاطین وارد می شوند و صاحب وجود را به دوزخ می برند زیرا او را فقط در شرارت و پلیدی راهنمائی می کنند . هر چند که شیطان هم مأمور خدا در نزد بشر است و بشر را درامیال و ادّعاهای نادرست حمایت نموده و نهایتاً رسوایش میسازد تا دست از امیال باطل بردارد و روی به خدا نماید که تنها دوست انسان است .

۵۰ – بزرگترین عیب و جهل انسان اینست که امیال و خواهش هایش مشرکانه و التقاطی است به همین دلیل در کنار هر خواسته ای یک امّا و اگر و ولی و مبادا هم حضور دارد و همین راز ابطال همه امیال و تلاشها و بکام رسیدگیهای بشر است که می خواهد هر حقّی را با باطل مخلوط کند . این مسئله علّت العلل گمراهی و سوء تفاهم بشر نسبت به خود و خدایش می باشد . امیال و دعاهای مشروط یا اجابت نمی شوند و یا موجب پشیمانی هستند . فی المثل انسان محبّت و ایثاری می کند ولی به همراه منّت و توقّع . ویا می خواهد به وصال محبوبی برسد ولی مشروط به اینکه محبوبش چنین و چنان باشد . می خواهد عالم و خردمند شود ولی مشهور و پولدار هم بشود این مسئله موجب می شود که انسان هرگز تکلیفش با خود و زندگی و خدایش روشن نباشد و اصلاً نفهمد که علّت بدبختی یا خوشبختی های او از کجا بوده است . شرک نه تنها موجب ابطال اعمال است بلکه بدتر از آن موجب ابطال اندیشه و ایمان است .

۵۱ – انسان به میزانی که برراه و روش زشت و دروغ زندگی می کند خدا و حقّانیّت دین او را هم انکار می کند و ارزشهای الهی را تکذیب و تحقیر می کند . واین خود عذاب بزرگی است زیرا به مثابه جنگ تن به تن با وجدان خویشتن است . و آشکارا شاهدیم که آدمهای منکر ارزشهای اخلاقی و دینی و معادی چگونه شبانه روز دچار تشنّج هستند و آنگاه که با صدای بلند این حقایق را انکار می کنند به اوج تشنّج می رسند . این بدان معناست که خداوند و دینش تمامیّت وجود انسان و قوانین حاکم بر زندگی او هستند . جنگ با خدا جنگ با خود است . آرامش ذاتی ترین ارزشی است که همه انسانها

آن را جستجو می کنند و انسان منکر خدا و دین او ، بی قرار است یعنی در خود قرار نمی گیرد زیرا گوهرهٔ خود همان خداست .

۵۲ – همه حوادث و اشیاء و شرایط و خاصّه آدمهای زندگی هر انسانی ، اسباب و عوامل خلقت او هستند و به مثابه دستهای خدایند که آدمی را می آفرینند . و در میان همه انسانهایند . ولذا انسانی که قدر هستی خود را می داند از کلّ عالم وآدم سپاسگزار است و این عین سپاس از خداوند است که : شکر خالق نیست الاّ در شکر مخلوق . (پیامبر اسلام (ص)) – آدمی به میزانی خود را دوست می دارد و قدر خود را می شناسد همه را دوست می دارد و این دوستی با خالق است . انسان با معرفت حتّی دشمنانش را هم در خلقت و تکامل خود دخیل می بیند و لذا آنها را هم دوست می دارد . انسان کامل کسی است که همه را دوست می دارد و از همه ممنون است و این مقام جز به واسطه معرفت نفس حاصل نمی آید . انسان بواسطه خود شناسی وجودی را که خداوند آفریده است می یابد و صاحب وجود می گردد و در غیر اینصورت بی وجود است و لذا غرق در هراس نابودی است . و کفری ، جز این نیست . تنها راه نجات از کفر و هراس ، معرفت نفس است .

۵۳ – وجود ، خداست و بی وجودی یعنی بی خدائی . کسی که خدا را در خود نیافته هنوز وجود نیافته است و وجودش مفروض است .

۵۴ – دوزخ و جنّت و عذاب و رحمت دو تجلّی از حضور و رویاروئی با خداوند در دنیا و آخرت است . ولی انسان اهل معرفت در هر دو وجه ، حضور خداوند و حکمت و عدل و رحمتش را درک می کند هم در دوزخ صنعت و تکنولوژی و نفت و اتم و ایدز و سوراخ اوزون و سرطانها و جنون و جنایات و هم در طبیعت و محبّت و عزّت و سلامت و امنیّت که البته فقط در رابطه با انگشت شماری از مخلصین قابل دریافت است . انسان امروز به هر حال دردرجاتی دارای حیات دوزخی یعنی تکنولوژی است حتّی اگر در غار هم باشد از تشعشعات اتمی و رادیوئی و امواج ماهواره ای مصون نیست . ولی آنچه موجب می شود که آدمی در این دوزخ تباه و دیوانه نشود و روحش نسوزد معرفت درباره این وضعیّت است یعنی معرفت آخرالزّمانی که مهمترین وجه از معرفت نفس و عرفان مدرن می باشد . انسان اهل معرفت حضور خداوند را حتّی در شدیدترین عذابهای مدرن مثل بمب شیمیائی و ایدز هم درک می کند . حیات آخر الزّمانی مستمراً به سمتی می رود که هیچ جای شرک و نفاق باقی نمی گذارد و جز دین خالص ممکن نیست که همان راه معرفت نفس است یعنی راه مستقیم به سوی خداوند درذات خویشتن . وجز این هیچ پناه و راه علاج دیگری باقی نمانده است . «و در آن روز همه تنها و بیکس هستند و کسی را توان یاری به عزیزان خود هم نیست و هیچکس نمی تواند بار گناه دیگری را بردارد . در آن روز جز خدا هیچ یاوری نیست .» قرآن -

۵۵ – آخر الزّمان عرصه همان قیامت پنجاه هزار ساله است که حدود چهارده قرن از آن می گذرد ، یعنی عرصه رویاروئی با خداوند و قلمرو لقاء الله . وانسان به میزانی که خود را می شناسد می تواند سمت بی سوئی او را دریابد و او را دیدار نماید . واینست که امروزه کلّ بشریّت آگاه و ناآگاه دچار احساسات عرفانی شده اند که از این وضع شیّادان و دجّالان بیشترین سوءاستفاده را می کنند. این احساسات عرفانی مستمراً شدیدتر خواهد شد و این دال بر حضور و ظهور خدا در میان مردم است که کافران و جاهلان را دیوانه کرده است و منافقان را به سودای ابلیس انداخته تا از این جنون جهانی جیب خود را پر کنند . اصل این احساس جهانی بر حق است ولی فقط بواسطه نور معرفت نفس می توان نجات یافت و گرنه طبق قول قرآن کریم « در آن روز کافران می گویند ای کاش خاک می بودیم و آفریده نشده بودیم .» زیرا در حضور خدا احساس نابودی می کنند زیرا هیچ نوری از وجود ندارد و نور وجود حاصل معرفت نفس دینی و عرفانی است . حضور خدا ، کافران را کافرتر ، منافقان را منافقتر و مؤمنان را عاشق تر و عارفان را واصل تر می کند .

۵۶ – علی (ع) نخستین پرچم دار قیامت با اینکه خود مظهر جلال خداوند است و می گوید که دلش عرش خداست خداوند را در جهان بیرون هم دیدار می کند . واین قاعده معرفت نفس است . انسان بدین واسطه کمال و جلال حق را دردرون خود و جمالش را در بیرون می تواند دیدار نماید . معرفت نفس در قلمرو معرفت قلب ، چشم دل را می گشاید تا خداوند را در بیرون دیدار کند . والبته این واقعه جز به یاری یک پیر واصل و عارف کامل به مثابه امام هم ممکن نمی آید زیرا هیچکس خودش قادر به ره یابی به باطن خود نیست هر کسی خود حجاب خویشتن است که پیر معرفت این توان را می بخشد که انسان از میان خود برخیزد .

۵۷ – امروزه بشریّت در حضور جمال پروردگار قرار گرفته است. و این راهی است که محمّد(ص) و علی(ع) بر ما گشوده اند که از راه معرفت نفس پیموده می شود . واین معنای ختم نبوّت و دین محمّد و امامت است و هر که این حقیقت را درک و تصدیق نکند از امّت محمّد (ص) نیست . آنکه به خود رسیده باشد خداوند را دیدار می کند .

فصل سوم

زن شناسی

بسم الله الضّاد

۱ – شناخت هر پدیده ای بمعنای شناخت رابطه انسان با آن پدیده است یعنی شناخت خود بخودی و تفریدی هیچ پدیده ای منهای وجود انسانی که با آن سروکار دارد ممکن نیست . در واقع شناخت هر چیزی شناخت رابطه انسان با آن چیزاست و تنها چیزیکه شناخت خودبخودی و ذاتی اش ممکن است خداوند است زیرا خداوند تنها موجود فی نفسه و صاحب ذات منهای انسان است. هر چند که چنین حدی ازشناخت وجودی خداوند هم به مثابه کمال مطلق شناخت انسان است که شناختی حسی و منطقی نیست بلکه شناختی شهودی و ماوراء طبیعی است و آن واقعه لقاء الله و معراج می باشد .

۲ – بنابراین شناخت زن تماماً شناخت رابطه مرد با زن است و شناخت زن تحت الشعاع نگاه و رفتار مرد است زیرا هر زنی در رابطه با هر مردی بازتابی متفاوت دارد و زنی که مرد را به لحاظ عاطفی و جنسی درک نکرده باشد نیز موجودی کاملاً متفاوت از سائر زنان شوهر دار است . و لذا شناخت زن باشوهر و بی شوهر بکلی تفاوت دارد و شناخت زن باکره و متأهل و مطلقه و بیوه نیز هر یک پدیده دگر است . پس شناخت زن شناختی کاملاً متفاوت از هر پدیده دیگر است . زیرا هیچ پدیده ای همچون زن در رابطه با مردش و بسته به ماهیت مردش قابل انعطاف و تحول شخصیتی نیست . زن در رابطه با هر مردی یک هویت متفاوت دیگر است بنابراین زن را بایستی در رابطه با انواع کلی مردان مورد بررسی و فهم و قضاوت قرار داد . زنی که با مرد ثروتمند زندگی می کند بکلی ظهور و بروز متفاوتی دارد در قیاس با همزیستی با مرد فقیر. این مسئله درباره مرد خرد مند و جاهل هم تفاوت کلی دارد و نیز مرد عاشق یا معمولی و مرد مؤمن یا کافر . زن به لحاظ هویت و شخصیت و خلق و خو و واکنش و رفتار روانشناختی تماماً مخلوق مرد خویش است .

۳ – زن به لحاظ ادراک عقلی و جنسی هم به لحاظ زمانی از مرد جلوتر است و هم تیز هوش تر است . و به همین دلیل به لحاظ عرفی و شرعی هم زن از حدود ده سالگی عاقل و بالغ می شود ولی عامه مردان بدین لحاظ لااقل پنج سال عقب ترند تازه با این تفاوت که مردان حیات اجتماعی خود را بسیار زودتر آغاز میکنند و امکان روابط اجتماعی سریعتری هم دارند . با توجه به این مرد بیش از ده سال به لحاظ بلوغ جنسی و عقلی از زن عقب تر است و نیز پخمه تر است . و اینست که عامه مردان همواره احساس فریب خوردگی در قبال زنان خود را دارا هستند و به حماقت خود در این رابطه قلباً اعتراف دارند و لذا زن را حیله گر می خوانند .

۴ – حیله گري زن همان هوش غریزي و زنانگي او در رابطه بامرد است زیرا مرد ذاتاً جنس مخالف است و در سوداي سلطه بر زن مي باشد پس زن هم ذاتاً اورا خصم خود مي یابد و این تضاد و خصومت امري کاملاً ویژه و اسرار آمیز میباشد زیرا غرق در نیاز متقابل است که شدید ترین نیازهاي بشري مي باشد .

۵ – هر خصومت و ضدیتي در روابط بشري برخاسته از نیازهاي ناکام در روابط است و هر چند این نیاز شدید ترباشد ناکامي حاصل از آن شدیدتر و خصومت ناشي از این ناکامي هم شدید تر است . و نیازي شدید ترازرابطه بین زن و مرد وجود ندارد که هم نیاز دنیوي است و هم عاطفي و روحي و هم راز استمرار بقاست .پس نیازي تاریخي، مادي و قلبي و غریزي است و خاصه اینکه شدیدترین غرایز بشري هم در این رابطه نهفته است که یکي غریزه شهوت است و دیگري غریزه استمرار بقاء و تولید مثل و سوم غریزه نیاز به محبت و نجات از تنهائي . و در عین حال این نیازهای ذاتی و حیاتی و اورژانس در رابطه با کسی است که طبعاً ضد طرف مقابل است. هم به لحاظ احساسات و هم امیال و افکار وارزیابی ارزشها .

۶ – پس روانشناسی زن یعنی روانشناسی کسی که مرد در اوج نیاز به او قرار دارد و در عین حال ضد تمامیت خلق و خوی و اندیشه و عواطف اوست . دشمنی که از فرط نیاز عاشقش هستی :عشق به دشمن خویشتن ! و لذا شناخت رابطه زن و مرد پیچیده ترین و دیالکتیکی ترین و عمیقترین و لطیفترین شناختهاست که معمولاً فلسفه ها که قدیمی ترین دستگاه شناخت بشری هستند عموماً از پرداختن به آن طفره رفته اند و بندرت در هیچ دستگاه فلسفی ، جائی برای این شناخت وجود ندارد . و این بدان معناست که اندیشه فلسفی ازدرک این پدیده عاجز بوده است . همانطور که امروزه روانشناسی و روانکاوی بعنوان لطیفترین بخش شناخت فلسفی هم هرگز اساساً به رابطه زن و مرد نپرداخته است بلکه هریک ازطرفین را به تنهائی مورد مطالعه قرار داده است که هیچ ارزش علمی و واقعی ندارد زیرا شناخت زن ومرد به تنهائی اصلاً معنائی ندارد و لذا روانشناسی زن نهایتاً چیزی جز ژنتیک و هورمون شناسی و پورنوگرافی نیست و لذا کمترین کمکی به رابطه زن و مرد و خانواده ها بعنوان هسته مرکزی تمدن بشری نکرده است و بلکه موجب گمراهی ومفاسد هم بوده است .

۷ – ازطرفی زن تحصیل کرده و مدرن امروز هم علاقه ای به روانشناسی خودش در رابطه با مرد ندارد زیراصورت بیرونی این رابطه از جانب او تماماً مکر و حیله است و لذا از خود گریزان است . و مرد هم به نوع خودش نه میلی به این

شناخت دارد و نه توانش را زیرا تماماًغرق در نیاز به زن است و انسان نیازمند کور است بخصوص که دچار عداوت هم باشد .

۸ – زن شناسی در یک کلمه چیزی جز شناخت ماهیت عشق خصمانه یا خصومت عاشقانه نیست . و لذا همواره عمیقترین و طویلترین کینه ها و انتقامها ازرابطه زناشوئی برخاسته است که حاصلی جز انهدام متقابل نداشته است و این انتقامجوئی امروزه تبدیل به یک فلسفه و فرهنگ جهانی شده است مثل فمینیزم (مکتب اصالت مادینه گی) و ماسکولینیزم (مکتب اصالت نرینه گی) وگوئی جنگ جهانی آخرالزمان بر همین اساس در حال شکل گیری است .

۹ – روابط ناسالم و ناصادق و ناعادلانه بین افراد بشری بر چهار رکن کلی استوار است : زر ، زور ، تزویر ، زار ! که معمولاً فرد مسلط و صاحب قدرت مادی بر دو رکن زر و زور اتکای اصلی اش را قرار می دهد و از دو رکن دیگر بعنوان پارامتر وکاتالیزر در مواقع اضطراری استفاده می کند ولی فرد مغلوب و ضعیف اساس ارتباط خود را بر تزویر و زار استوار می سازد و از آن دوی دیگر بعنوان فروع بهره می برد . زر و زور عموماً از آن مرد است و تزویر و زار هم از آن زن . مگر اینکه زن در شرایط ویژه ای به لحاظ دنیوی بر مرد مسلط باشد که در این صورت چه بسا جای این دو به لحاظ استفاده از آن چهار رکن ،تغییر می کند .

۱۰ – در وضع متعارف بایستی زن از پنج الی ده سال از شوهرش کوچکتر باشد تا تعادل روانی و غریزی و عقلی و تجربی وجود داشته باشد . بدترین وضع بالا تر بودن سن زن نسبت به شوهر است که همچون رابطه مادری مکاّر با پسر بچه بازیگوش خویش است که از او یک ملیجک می سازد که البته شوهری ایده آل متصور می شود ولی بزودی مورد انزجار قرار می گیرد .

۱۱ – زنی که دارای ایمان و معرفت و خداشناسی نباشد فقط در صورت تعادل اقتصادی با شوهر است که می تواند یک زندگی نسبتاً صادقانه ای را با شوهر داشته باشد و لذا در عصر جدید اشتغال زن یکی از ارکان وشرایط واجب ادامه زناشوئی شده است که هم ضعف اقتصادی و حقارت حاصل ازآن را جبران می کند و لذا مکر را کاهش می دهد و هم روابط اجتماعی در محیط کارش را جایگزین ضعف اجتماعی خود در رابطه با شوهر می سازد و چه بسا جنبه اجتماعی اش قوی ترازجنبه اقتصادی باشد . هر چند که این تعادل می تواند موقتی باشد و بتدریج زن در محیط کارش متوجه مردان ایده آلتری شود و این امر موجب برهم خوردن روابط عاطفی اش با شوهر گردد . بهر حال این محاسبات و معادلات اقتصادی و اجتماعی هرگز امری بادوام و ریشه ای نیست .

۱۲ – نیاز عاطفی و روانی زن و شوهر به یکدیگرعموماً همزمان نیست . یعنی نیازمرد مقدم است و نیاززن بتدریج در نیمه دوم عمرش بر او آشکار میشود . و از آنجا که مرد در مقام نیازمندی عاشق مسلک است این زن است که خود را صاحب اقتدار یافته و طلب امتیاز می کند که اصولاً در وادی زر و زور زن ها خود نمائی می کند . ولی آنگاه که عشق یا نیازمرد بتدریج بر طرف و یا کاهش یافت و یا بدلیلی نابود شد بناگاه زن دچار بحران عاطفی شده و خود را در مقام نیاز می یابد که مرحله تزویر و زار آغازمی گردد .

۱۳ – زن در مرحله نخست زندگی زناشوئی معمولاً مجال محبت کردن به شوهر و احساس نیاز را در خود نمی یابد زیرا این مرد است که نیازمند است و نیازش بسیار شدیدتراز زن است و لذا زن را در موضع قدرت قرارمی دهد و این دورانی است که زن خود را سعادتمند و بکام رسیده می یابد . ولی اگردر این موقعیت خود بیش از حد سوء استفاده کند وباج خواهی کند ممکن است که از دل و چشم مردش ساقط شود و آنگاه مکرها و زار ها و حیله های جنون آمیزش آغاز می شود و نیز سوءظن به شوهر و تلاش برای تحریک حسد شوهر به شیوه های فاسقانه و ...

۱۴ – آنچه که زن وشوهررا تبدیل به خصمی آشکار و ابدی می سازد مسئله ای بنام عشق است . هر چه که این عشق شدیدتر باشد این خصومت و تضاد احساسات و ارزش ها هم شدید تر و عمیقتر است زیرا از یکطرف مرد بخاطر عشقش به زن منت می نهد و لذا توقع قدردانی و خدمت و پرستش دارد . از طرفی زن به خودش می گوید : او اگر واقعاً عاشق من است پس او باید مرا بپرستد و مرید من باشد نه من مرید او . و این است دیالکتیک عشق ونفرت . زیرا عشق واقعه ای است که هر یک از طرفین خود را شاه می داند و طرف مقابل را مرید ورعیت و پرستنده خود می خواهد . و دو تا شاه در یک خانه نمی گنجد . اینست که بشر مدرن به تجربه ازدواج عاشقانه را طرد می کند و عشق را وارد زناشوئی نمی کند و هرگز با عاشق خود ازدواج نمی کند که این امر نیز خود نه تنها علاج و پیشگیری فاجعه نیست بلکه خود فاجعه ای دیگر و پیشاپیش است زیرا کسی که رابطه عاشقانه غیر متعهد قبل ازازدواج را تجربه کرده تاب تحمل یک زناشوئی خشک ومتکی بروظیفه را ندارد و لذا بسرعت به بن بست می رسد و با خود می گوید : ای کاش با معشوقم ازدواج کرده بودم .

۱۵ – تجربه زندگی زناشوئی مبتنی بر عشق نشان می دهد که اگر طرفین رابطه دارای معرفت لازم متکی بر تقوا و دین داری نباشد عشق تبدیل به آتش نفرت و انتقام می شود .

۱۶ - از آنجا که تمام احساس سعادت و پیروزی زن در زندگی بر خاسته از موقعیت معشوقیت است و این موقعیت هم مادام العمر نیست و فقط مربوط به دوران کوتاه جوانی و دلبری و طراوت است لذا زن دست به کار یک تجارت عجولانه می شود که از این موقعیت و شانس موقتی خود یک بهره ابدی ببرد که بی شک بهره ای اقتصادی است . او به خود می گوید : باید هر چه سریعتر خود را ببندم و تأمین کنم زیرابزودی از رونق می افتم ! این منطق همه زنهای محبوب است و راز تباهی و از دست دادن پیش از موعد سعادت و محبوبیت خویشتن است . زیرا زن فقط با عشق و محبت و خدمت متقابل است که می تواند این عشق را مادام العمر سازد نه تبدیل آن به یک تجارت آنهم مکارانه و فتنه جویانه و پلید . راز بدبختی همه زنها همین سودای شیطانی تبدیل عشق به تجارت و باج خواهی است .

۱۷ – عشق مرد به زن ، راه رخنه شیطان در زن است که او را تبدیل به موجودی مکار و حیله گر تا سر حد جنون می سازد . به همین دلیل زنهائی که هرگز عاشق سینه چاک نداشته اند خوشبختر و عاقل تر زندگی می کنند و تعادل بیشتری دارند مثل زنانی که جمال و هیکل دلبرانه ندارند . در واقع زن زیبا هم می تواند دلبری نکند . در واقع زن نهایتاً به دام دلبری خود می افتد . و اینست که زن زیبا و با عفت پدیده ای بس کمیاب است .

۱۸ – عشق غریزی زناشوئی همانطور که معروف است براستی « عشق بازی» است یعنی بازی با عشق و عشق نمائی . و لذا عمر کوتاه دارد زیرا آدمی قادر به ادامه یک بازی آنهم بازی عاشقانه در طولانی مدت نیست . و این است که بازی عشق در دوران قبل از ازدواج که روابط کوتاه است ممکن است ولی با ازدواج این بازی خسته کننده شده و بناگاه ختم میشود و به بهانه ای گندش در می آید . زیرا نه زن قادر است که شبانه روز نقش فرشته رابازی کند و نه مرد نقش جان نثار را . و در مواقعی که مرد براستی در ورای نیازهای جنسی ، دارای حب شدیدتری به زن باشد زن با بن بست شدیدتری روبرو می شود و به این آسانی قادر به ختم نمودن نقش فرشته نیست و لذا بتدریج موجودی ریاکار می شود و به ناگاه در جائی منفجر می گردد. زیرا اصولاً مقام معشوقیت در زن یک معلول و محصول و واکنش مقطعی نسبت به مرد عاشق است. یعنی زن مجبور است همان نقشی را ایفا کند که مرد می پسندد یعنی نقش مهربان ، لطیف ، وظیفه شناس ، شیک ، ملوس، عاقل ، ایثار گر و ... ولی این بازی در زندگی روز مره ناممکن است . و لذا زن فقط در صورتی می تواند این نقش را در طولانی مدت ادامه دهد که شوهر اکثراً در خانه نباشد . و وای بر زنی که مرد بیشتر اوقات در خانه باشد و واقعاً زنش را دوست بدارد زیرا فقط مردی که زنش را بخاطر خودش دوست بدارد و نه به صرف نیاز جنسی ، از او توقع اخلاقی حسنه دارد و کمال زنش را می خواهد . ومعمولاً مردی با ایمان و معرفت چنین توقعی معنوی از زن خود دارد و به عکس توقعات جنسی ومادی اش شدید نیست . و زن غیر مؤمن تاب تحمل چنین شوهری را ندارد و شوهر ایده آلش مردی است شهوت باره و شکم پرست که بتوان او را ارضاء کرد و از او رشوه گرفت و معامله کرد . و اینست که زنان غیر مؤمن و بولهوس دشمن عشق زناشوئی و ازدواج عاشقانه اند زیرا آنها را متعهد به امور اخلاقی و عفت و حق شناسی می کند. زنان غیر متعهد و غیر مؤمن، عشق بازی را برای بازار می نهند و تجارت را برای زناشوئی . و اینان بزرگترین بازندگان سعادت در زندگی هستند .

۱۹- عشق بر خلاف آنچه تصور شده که واقعه ای آنی و ناگهانی است ، اتفاقاً یک جریان طولانی مدت است که حاصل یک نمایش و تلاش کاهنده و زجر آور در طرفین رابطه است . به زبان ساده عشق یک سناریواست که مرد آنرا می نویسد و برای زن می خواند و زن از روی آن ایفای نقش می کند . مرد می گوید : من عاشق چشم و ابروی تو هستم . و زن شروع می کند به بازی با چشم و ابروی خود . مرد می گوید : من عاشق راه رفتن تو هستم و زن شروع می کند به خرامیدن و عشوه رفتن . مرد می گوید : من عاشق شعور و ذکاوت توهستم . و زن شروع می کند به گفتار ورفتارهائی که مرد خوشش می آید . مرد می گوید: من عاشق قناعت و سخاوت و سادگی تو هستم . و زن شروع می کند به ساده پوشی و بخشندگی و ایثارگری و... و بدینگونه عشق رخ می دهد و مرد به ناگاه زن ایده آل و فرشته آسمانی خود را در مقابل خود کشف می کند ؟! این واقعه بیان اکثریت عشق های دوران ماست . و لذا طبیعی است که زن بتدریج مسحور و مسخ شود . و واضح است که این نمایش نمی تواند در زندگی روزمره ادامه یابد . این نمایش را حداکثر می توان در یکی دو ساعت ملاقاتهای عاشقانه ایفا نمود و نه بیشتر .

۲۰ – و برخی از زنها فقط عاشق معشوق بودن هستند هر چند که امری ریائی و نمایشی و غیرحقیقی باشد . و لذا تمام جوانی خود را در رابطه با مردهای گوناگونی نقش زنهای مطلوب و محبوب را ایفا می کنند و تا دستشان رو شد می روند سراغ مردی دیگر . و آنگاه که دیگرهم جوانی را از دست دادند و هم خسته شدند و افسرده ، به یاد ازدواج می افتند که واقعه ای کاملاً تاجرانه است و لذا عمری ندارد زیرا دیگر دلی برای زندگی باقی نمانده است و در بازار آزاد خرج و تباه شده و گندیده است .

۲۱ – زنی که عاشق معشوقیت خویش است طبعاً فقط مردهای احمق را همسر ایده آل می یابد احمق های پول دار و شهوت باره که تبدیل به بازیچه هائی مادام العمر شوند .

۲۲ – شیطان زن همان اراده بـه معشوق بـودن است و بس . و اراده بـه معشـوق بـودن تمامـاً بر مکر و حیلـه و نمـایش و دروغ و ریا عملی می شود زیرا زن می داند که اگر خود را همانگونه که هست به مرد نشان دهد هرگز محبوب و معشوق واقع نخواهد شد . از همین واقعیت باید درک کرد که عشق بین زن و مرد تماماً بردروغ وامری خلاف واقع بنـا مـی شـود و درست به همین دلیل عاقبتی تراژیک دارد زیرا دروغ بالاخره رسوا می شود .

۲۳ – و اما رابطه دیگری می تواند بین زن و مرد رخ دهد که بر اساس واقعیت و بر مبنـای صدق و صمیمیت است کـه منجر به انس و الفت و همدردی و محبتی انسانی می شود و نـه شهوتی ناگهانی و میرا و آتشین و خانمانسوز . ولـی صدق زناشوئی البته یکی از کیمیا ترین صدقهاست . صدقی کـه چیزی جز بیـان بـی ریـای نیازهـا و مسائل و مشـکلات درونـی و بیرونی نیست . صدقی که نیاز به عشقبازی مرد نداردتا نیازهایش را کتمـان نمـوده و لبـاس عشـق و ایثـار بپوشـاند و نـه زن مجبور است که نیازش را لباس ناز بپوشـاند و خـود را دیوانـه و مـرد را مضـحکه خـود سـازد . ایـن صداقت و محبت معلـول ایمان و معرفت و خداشناسی و تقوا است و لاغیر و با دریافتی روانشناسی هم بدون ایمان ، ممکن نمی شود . زیرا وقتی که ایمـان و تقـوا نباشـد صـداقت تبـدیل بـه وقاحـت و فضـاحت و فحشـاء مـی شـود و دردِ دل تبـدیل بـه فحاشـی و تهمـت و نفـرت میگردد.

۲۴ – سرنوشت هر زنی فقط و فقط معلول واکنش و معامله او به محبت شوهر است . خداوند ذاتـاً محبت زن را بـه دل مـرد می نهد و این بزرگترین امتحان سرنوشت زنی است که با این محبت چه می کند . آیا قدر این محبـت رامـی دانـد و آنـرا هدیـه ای الهی می داند و یا دال بر ضعف ودریوزگی و حماقت و جنون مرد مـی پنـدارد و از او طلـب رشـوه و بـاج مـی کنـد و قصـد دارد که او را برده خود سازد .

۲۵ – زن ضعفی جز جهل در قبال محبت مرد ندارد . مرد بهرحال با هر شعوری و حتـی بـی شـعور تـرین و کـافرترین مـردان هم پس از ازدواج به زن خود محبت می یابند و این یـک امـر الهـی اسـت و اسـاس زناشـوئی میباشـد . زنـی کـه ایـن امـر را بـازی گیرد بنیاد زندگی اش را خراب کرده است و دیگر هیچ اقتدار و عزت و انگیـزه ای در زنـدگی نخواهـد یافـت . زیـرا خداونـد است که محبت زن را بناگاه از دل شوهرش بیرون می افکند بواسطه کفران زن نسبت به این هدیه الهی .

۲۶ – مکر زن و احساس حقارت او در قبال شوهر تماماً حاصل حماقت و جهلش در قبال محبت شوهر است . زن مـی توانـد محبت شوهر را تبدیل به سرمایه جاوید سعادت دو دنیا کند و یا می تواند از این سرمایه مصرف کنـد تـا تمـام شـود . یعنـی از محبت شوهر سوء استفاده کند . این همان کفران بزرگترین لطف و رحمت خداست و عذابش بی پایان است .

۲۷- مردی که محبت خود نسبت به زنش را از دل می نهد و زن از چشم مرد می افتد ایـن یـک واقعـه الهـی اسـت و در اراده مرد نیست و جزای خیانت و پلیدی زن به ایـن هدیـه الهـی اسـت . و زن هـیچ چیـزی در ایـن دنیـا را نمـی توانـد جـایگزین ایـن محبت کند که لحظه ای احساس سعادت داشته باشد .

۲۸ – راز دل در میان نهادن در رابطـه زناشـوئی بزرگتـرین ومقدسـترین راز تحکـیم زناشـوئی و ایجـاد انـس والفـت و محبـت متقابل است که: آنگاه که دو نفر راز دل در میان نهند سومین آن خداست .

۲۹ – ولی عموماً مسئله راز دل گفتن ازجانب زنان مکار واحمق ، امری بس نادرست است مگر آنچـه کـه رسـوا گـردد . زن جاهل راز دل گفتن به شوهر را به حساب نقطه ضعفی بر علیه خودش می گذارد و این غایت جهل اوست . هیچ امـری مثـل راز دل گفتن زن بمرد موجب محبت و اعتماد مرد به زن نمی شود . و به عکس هیچ چیزی بـه انـدازه دروغگـوئی و مکـر و حیله گری نابود کننده محبت مرد به زن نیست . همه قضات دادگاههای طلاق اعتراف دارند که همه زنان بدلیل دروغ و مکـر خود به طلاق کشیده شده اند . دروغگوئی که به گمان آنها مصلحت آمیز بوده و قرار بوده که بـر محبـت مـرد بـه زن بیفزایـد حال آنکه نابودش کرده است .

۳۰ – مکر زن جهت تحریک حسد مرد بخصوص بـا رفتارهـای فاسـقانه درقبـال نـامحرمـان ، شـیطانی تـرین و احمقانـه تـرین اعمال زن در زندگی زناشوئی است و به مثابه آخرین فریب شیطان برای نـابودی محبـت و اعتمـاد اسـت .

۳۱ – عمل شیطانی دیگر زن که موجب نابودی محبت زناشوئی می شود تلاش او در به بازار بردن محبت شوهر می باشد . مخصوصاً در نظر مردان نامحرم . این مسئله دارای ماهیتی پلید و روسپی منشانه است وبه معنای نرخ خود را در بازار بالا بردن است . این است که این نوع زنان از شوهر خود می خواهند که در ملاء عام به آنها اظهار عشق نماید ولی در خلوت هرکاری میخواهد با آنها بکند. این بمعنای استفاده از محبت زناشوئی برای تحقیر دیگران و تبلیغ خود در میان مردم است. و خداوند این محبت را از چنین زنانی می ستاند زیرا محبت موجب عزّت زن است حال آنکه او از آن به عنوان حربه ای برای تحقیر رقبا استفاده می کند .

۳۲ – از آنجا که زن به مثابه جمال نفس عریان مرد است لذا مرد همه چیز زنش را دوست می دارد و لذا این از حماقت زن است که خود را از شوهر پنهان دارد و به بازی نقشهای ریائی بپردازد و خود را از اعتبار ساقط کرده و خسته و هلاک نماید و از بابت این ریاکاری از شوهرش کینه کند وتاب تحمل او را در خانه نداشته باشد . در حالیکه صداقت در رابطه با شوهر و راحتی در رابطه با او بزرگترین عامل انس و الفت و محبت است که زنان احمق از آن هراس دارند .

۳۳ – زنی که قادر نیست با شوهرش راحت و صمیمی باشد حیله ای در سر دارد و قصد فریب شوهر را دارد و لذا خودش به جان کندن و عذاب می افتد و بالاخره رسوا می شود . او با نمایش قصد دارد که همواره دل از شوهر ببرد در حالی که از دل شوهر ساقط می شود . پس باز هم می بینیم که منشأ همه مکر و بدبختی های زن اراده به معشوق بودن و پرستیده شدن است یعنی خدای مرد بودن . و این کفر آشکار است .

۳۴ – زن بواسطه هر مردی که قلباً نگریسته و لمس شود به ناگاه از جنس آن مرد می شود واین خلقت جدید زن بدست مرد است که خلقتی باطنی و هویتی میباشد . و بدینگونه هویت زنانه آغاز می شود و این همان واقعه بخود- آئی زن است . حال اگر این مرد آدمی پلید و کافر و فاسق باشد آغاز گر هویتی شیطانی در زن است . و آثار این هویت تا مدتها و چه بسا تا به آخر عمر در زن باقی می ماند . این همان راز عفت و عصمت زن می باشد که واقعه ای روحی وذاتی و تمام وجودی است و سرنوشت او را رقم می زند . یعنی زنی که با هر مردی بازی می کند و می رود و سپس با کس دیگری ازدواج می کند در واقع همچو یک بیگانه وارد خانه شوهر شده است وبا او به این آسانی و شاید هرگز انس و الفت نگیرد زیرا روحش در اختیار مرد دیگری است که در جای دیگر است . پس چه بلای عظیمی برسر زن آمده است . این همان راز ولایت مرد بر زن است .

۳۵- زنی که به خانه شوهر می رود خواه ناخواه به لحاظ روحی تحت ولایت او در آمده است اگر با مردی دیگر سابقه ای نداشته باشد . و لذا این زن اگر به لحاظ عاطفی و عملی هم ولایت کلی شوهرش را پذیرا نشود و قصد لجاجت و یاغیگری داشته باشد در واقع با روح خود به جدال و جنگ افتاده و مستهلک می شود و بسرعت با این زندگی به بن بست می رسد .

۳۶ – این عدالت زناشوئی و سنگ زیر بنای روانی این زندگی است که زن از عقل شوهر در کلیات تبعیت کند چرا که مرد هم دل خود را به زن داده است و قلباً مطیع زن است . اگر زن از عقلانیت مرد تبعیت نکند این زندگی در یکسو واژگون میگردد زیرا دارای تعادل و توازن نیست . زندگی زناشوئی بر عدالت استوار می شود که عین ولایت زناشوئی است و بواسطه رحمت و محبت توسعه وبرکت می یابد . ولی اگر این عدالت واقع نباشد محبت شوهر اتفاقاً این عدم تعادل را شدیدتر نموده و زن به غایت شقاوت دچار می شود . این عذاب پاسخ ندادن به محبت و دل شوهر است .

۳۷ – بمیزانی که زن از عقل مرد تبعیت میکند به لحاظ روانی می تواند از محبت مردش برخوردار شده و تغذیه کند وگر نه دچار قحطی عاطفه می شود یعنی محبت شوهرش به او نمی رسد و بلکه این محبت موجب قساوت و عذاب زن می شود تا آنجا که محبت شوهر را انکار می کند .

۳۸ – مردی که تابع اراده زن می شود بزرگترین خصومت را با او کرده است زیرا او را دیوانه و شیطان زده می سازد و هلاک می کند . و این است که خداوند می فرماید : مردانی که از زنان اطاعت می کنند از شیاطین اطاعت می کنند . زیرا زنی که از مرد تبعیت نمی کند بازیچه وسوسه های شیاطین می شود و اگر مردی بخواهد ازچنین زنی تبعیت کند کل زندگی را بازیچه شیطان کرده است و چه بسا زمینه فساد اخلاقی زنش را نیز فراهم کند .

۳۹ – زنی که نیاز جنسی مرد را حربه و کالائی برای تجارت ساخته تا مرد را مرید امیال ناحق خود کند بتدریج از انرژی جنسی ساقط شده و دچار افسردگی می شود و همین امر زمینه همه امراض ویژه زنان است از قبیل سرطان سینه و رحم و انواع آلرژیها و وسواس های جنون آمیز . و همین امر چه بسا زمینه مفاسد اخلاقی در زن نیز می شود تا به گمان خودش این انرژی را احیاء سازد در نزد مردان بیگانه .

۴۰ – زنی که بامردش درد دل نمی کند و به اواعتماد ندارد مجبور می شود با مردان بیگانه راز دل گوید زیرا این نیاز اوست . و همین امر زمینه خیانت و زناست و فروپاشی زناشوئی و سر آغاز روسپیگری پنهان و آشکار زن که بزرگترین عذاب اوست .

۴۱ – روانشناسی تجربی زن همواره نشان می دهد که اگر وجود زن ذاتاً در وضعیت پذیرندگی نسبت به شوهر یا پدرش ، سامان پذیرد هویت زاست و آرام و متین و معقول ببار می آید نه در برابری حقوق با مرد و نه در برتری نسبت به او که در این هر دو حالت اخیر دچار عنان گسیختگی اراده و جنون و فروپاشی شخصیت است . و این بدان معناست که حقوق دین اسلام (قرآن) درباره زن ابدی است و بسته به دورانها و شرایط مطلقاً تغییر ناپذیر است .

۴۲ – مسئله آزادی اراده و عقل زن در خارج از نظارت و ولایت مرد همواره دیر یا زود به روسپی گری و دریوزگی و رنجوری تن وروان او منجر شده است .

۴۳ – و نیز اینکه زن خود بواسطه انتخاب و آزادی فردی قادر به تبعیت از همسر و پدرش نیست و همواره مستلزم انواع جبر ها و توفیق های اجباری است و این بدان معناست که عبرت ناپذیر است و قادر به بهره گیری از تجربه خود در زندگی نیست. اینست که زن ذاتاً از شوهری که به او آزادی بی قید و شرط میدهد به انزجار میرسد و چه بسا خواهان طلاق میشود.

۴۴ – تجربه نشان می دهد که اشتغال زن در خارج از منزل (در صورت وجود همسر) نه به لحاظ امیال طبیعی خودش و نه به لحاظ علم اقتصاد مطلقاً توجیه و انگیزه معیشتی ندارد و فقط به منظور گریز زن از مسئو لیتهای غریزی و زنانگی است و لذا نتایج این امر در بلند مدت همواره مخرب و جبران ناپذیر است .

۴۵ – تجربه نشان می دهد که اکثریت قریب به اتفاق زنانی که بهر طریقی بطور یکطرفه حق طلاق دارند بسرعت در باره هر مسئله کوچکی متوسل به این حق می شوند ، و این بدان معناست که حق طلاق یکطرفه دادن به زن مطلقاً به نفع خودش نیست و اصولاً زن قادر به تشخیص مصالح بلند مدت خود در زندگی نیست و تصمیم های اودرزندگی دمدمی و بولهوسانه و نابخردانه است . و لذا به نفع خود اوست که این حق در دست مرد باشد و یا قانونی عادلانه . برای زن جز در مواردی که شوهرش مستقیماً موجب سوق دادن او بسوی فحشاء و فساد است ، حق طلاقی وجود ندارد که به نفع سرنوشت او باشد .

۴۶ – تجربه نشان می دهد که ناز و کتمان و عدم تمکین جنسی زن در قبال شوهرش (جز در موارد بیماری) در بلند مدت موجب فروپاشی زندگیست و لذا عاقلانه و به نفع زن است که مرد او را به هر طریقی به این وظیفه ملزم سازد و به نازهای او در این باب بهائی ندهد . زیرا ناز جنسی زن بسرعت او را بسوی تمارض و جنون و افسردگی می کشاند .

۴۷ – تجربه نشان می دهد که زن در انتخاب همسر و تصمیم به ازدواج دارای انتخاب و قدرت قطعی تشخیصی نیست و اگر والدین و مخصوصاً پدر وی او را یاری ندهد چه بسا دختر هرگز شهامت ازدواج ندارد .

۴۸ – زن درب ورود ابلیس به دل مرد است یعنی خودش نخستین مدخل و کمینگاه ابلیس است طبق تجربه بشری و طبق معارف قرآنی . به همین دلیل همه صفات کافرانه ابلیس بطور بکر و اصیل در زن فعال است و ابلیس بواسطه اعمال و رفتار زن این صفات را بر مرد وارد می کند یعنی : تکبر همراه با ناز ، انکار همراه با مشاجره و رقت انگیزی ، لجاجت و تهدید به خود زنی و تباه سازی خود ، قیاس گری و حسد و رقابت بخیلانه و مقلدانه ، ظاهر پرستی و تجاهل و کاسه داغتر از آش شدن برای مرد و خصومت با راز دل گوئی و صمیمیت و اصرار در نژاد پرستی و مردم داری و آبروبازی . این صفات ابلیس در مشاجره با خداوند در رابطه با خلقت آدم ، خود نمائی میکند که ماجرایش را در قرآن خوانده ایم . و علاوه بر صفات مذکور القای غرور در مرد و هراسانیدن مرد از فقر و بدبختی آتیه نیز از جمله صفات اوست . و نیز آیه یأس خواندن و محبت مرد را انکار کردن و کنکاش و جاسوسی در گذشته مرد کردن و گذشته اش را تحقیر نمودن . مرد را خوار نمودن و سپس بر ذلت او ترحم کردن . ونیز ترغیب مرد به گناه و اعمال نادرست . و قبل از القای این وسوسه ها در مرد ، آسایش و آرامش در مرد را درهم ریختن و او را برای پذیرش وسوسه ها آماده نمودن . همه این امور از خصائل و مکرهای ابلیس در آیات قرآن می باشد . و به هنگام ناکام شدن در وسوسه های خود ، خود را به موش مردگی زدن و تهدید به خود کشی و خود براندازی نمودن . همچنین ابلیس که نهایتاً به عمد خود را به دوزخ مبتلا کرد و آنگاه به خداوند تهمت زد که : پروردگارا تو مرا اغفال کردی ! و این آخرین حرف زن ابلیس زده به مرد است بعد از تباهی و طلاق .

۴۹ – عشق و محبت مرد به زنش همان واقعه دمیدن روح خودش به اوست همانطور که خداوند از روح خود بـه آدم (مرد) دمیده بود . و در واقع مرد بـا این عشق مشغول خلق انسانی زن است تـا زن را « آدم » کند یعنی صاحب روح واراده و وجدان و حق شناسی و قدرت تشخیص نماید . بنابراین زن هم تحت الشعاع این عشق ، از مرد در عمل زندگی اطاعت میکند که همان پذیرش و ولایت مرد است . البته این واقعه مربوط به مردی مؤمن و اهل معرفت و وجدان و دین است و اصولا مرد کافر و جاهل عشق نمی شناسد و آنچه را که عشق می نامد شهوت جنسی اوست کـه آنهم عمری بس کوتاه و دمدمی دارد . عدم اطاعت زن از مرد عاشقش همان انکار و طرد « روح » به مثابه اراده عقلانی و قدرت وحدانی و احساس وجود مستقل است . ولایت مرد همـان فرمـانروائی عشق او در زن است کـه اگر زن را بـه اطاعت صادقانه بکشاند و زن هم این اطاعت را نپذیرد هرگز از حیات میمونی وحیوانی خـود خـارج نمیشـود و آدم نمـی گـردد . ایدئولوژی برابری زن و مـرد ایدئولوژی ابلیس است که مانع رسیدن زن به حق آدمی اش می باشد تا زن هم چون مرد ، آدم نشود . زن در تقلید از مرد هرگز آدم و صاحب روح نمی شود بلکه یک میمون بخیل و دریوزه و برده مضاعف مردان هرزه و کافر و بیروح میشود.

۵۰ – حیات انسانی و روحانی مرد با ایمانش و اطاعتش از یک پیر عـارف بـه مثابـه امـام ، آغاز مـی گـردد و حیات انسـانی زن هم با اطاعتش از شوهری مؤمن آغاز می گردد . و این است که طبق حکم خداوند زن مؤ من باید بـا مـرد مؤمن ازدواج کند و زن کافر هم با مرد کافر . ازدواج و رابطه زناشوئی اگر بر اساس ایمـان و ارادت و ولایت زناشـوئی باشد قلمرو خلق جدید آدم و حواست که همـان خلقت روحانی و انسانی می باشد . مرد در القـای ولایت ایمـانی خـود در زن بـه صفات الهی متخلّق می شود و زن هم در پیروی صادقانه از ولایت شوهراست که روح الهی را از ذات شوهرش می یابد و درواقع رابطه زناشوئی واقعه دمیده شدن روح از آدم به حوا است .

۵۱ – زن به عنوان یک انسان و نه یک میمون دوپای مادینه ، فقط مخلوق نگاه مرد و لمس عاشقانه شوهر خویش است . واین عشق که همان نفخه روح مرد در زن است بـه او احساس وجود انسـانی مـی بخشد و اگر او از امـر ایـن روح اطاعت نکند به وسوسه ابلیس این سودا را می یابد که به بازار جلوه گری برود و این همـان اسـاس روسپیگری و تباهی و نـابودی روح است که از شوهرش یافته است . و هر چه که این عشق عالیتر و شدیدتر باشد نفخه روح الهی که از مرد در او دمیده می شود عمیقتر و ذاتی تر است و به او احساس وجودی برتر مـی بخشد واو را ملـزم بـه اطـاعتی کـاملتر و قلبـی تـر از مـرد می کند و اگر نکند به همین شدت وی را بسوی جلوه گری در بازار می کشاند که در نزد هزاران مرد تجلی کند . و لذا مرد عاشق که همان مرد مؤ من و با معرفت است بایستی طبق حکم خدا که همان حکم روح است او را به اطاعت بکشاند ، اول به نصیحت و تنذیر و تهدید و سپس به قهر و غضب و تحریم جنسـی و سـپس بـا تنبیـه بـدنی و اگـر پاسـخ نـداد بایسـتی او را طلاق دهد وگر نه روسپی شدن زنش حتمی است . در واقع مرد عاشق با طلاق دادن محبوب ومخلوق روحانی خود است کـه او را قهراً بـه وادی آدمیت و روح پذیری مـی کشـاند. زیـرا ولایت پذیری از مـرد عین روح پذیری اسـت. لـذا چنـین طلاقـی عالیترین حد از عشق و خلاقیت و رحمت و مسؤلیت و ربوبیت وایثار است. همانطور که خداوند بنده نافرمـانش را از قلمـرو خود طرد و طلاق مـی دهـد و بـه دوزخ مـی انـدازد کـه در قلمـرو قهـر و دوری از آسـتانه اوسـت تـا در دوزخ روح پـذیر و آدم شود و برای وصال و دیدار با او آماده شود. زنی که به این معنا طلاق داده می شود حتماً در همین حیات دنیا روح پذیر و مؤمن و آدم مـی گـردد . قهر مـرد عاشـق و طلاقش، کمـال محبت و مسـئولیت و ولایت اونسبت بـه زن اسـت و چنـین زنـی بالاخره قدر و حق ومحبت مردش را درک و تصدیق نموده وایمان خواهد آورد و رستگار خواهد شد . این حق طلاق است . همانطور که در روایات اسلامی آمده است گِل وجود آدم بـرای آمـاده شـدن جهت پذیرش روح خدا ، مـدتها زیـر دسـت و پـای ملائک لگد مال شده است . گِل وجود زن هم برای پذیرش عشق و روح و ولایت مـرد بایسـتی تحت فرمـان او قـرار گیـرد و لگد مال شود . و قهر ولایت مردانه به مثابه این امر است . مرد بمیزانی که زنش را تحت ولایت امر الهی خود قرارمی دهد خود نیز تحت ولایت امر خداوند قرارمی گیرد وتربیت روحانی می شود و صاحب روحی خلاق مـی گـردد . این یـک تربیت و خلقت متقابل است . و در واقـع نـزول عشـق در رابطـه بین یـک زن و مـرد بـه مثابـه نـزول روح در کالبد آن دو است و مـرد بمیزانی که خود مؤمن به امر خداست و دین پذیر است مـی توانـد زنـش را امـر پـذیر نمایـد وایـن واقعـه ای متقابل و توأمـان است : یاری کنید مرا تا یاری کنم شما را ! این یاری خداوند در رابطه زن و شوهر آشـکار مـی شـود همـانطور کـه در رابطـه بین هر پیر ومریدی و هر امام و مؤ منی . و این ولایت دشمنی جز ابلیس ندارد که فلسفه اش منطق قیاس و برابری و تقلید و نار و کبر و غرور و مکر وتجاهل و خود – زنی و تهمت و سوء ظن است و نهایتاً سقوط در دوزخ . و بزرگترین نقطـه ضعف مرد در این امر همان شهوت و نیاز شدید او به زن است و ایـن اسـت کـه تحـریم جنسـی در مـوارد نیـاز عـالیترین نـوع تربیت و تزکیه نفس و اصلاح و بیداری و تکامل رابطـه زناشـوئی اسـت کـه از جانـب مـرد بایـد در مـوارد لـزوم القـاء گـردد . همانطور که این امر قوی ترین حربه زن و قلمرو مکر عظیم او در قبال مرد است تا او را تحت ولایت ابلیسی خـود درآورد . و لذا اطاعت مرد از زن عین پیروی هر دوی آنها از شیطان است واین پیـروی بـه عـذاب و دوزخ زناشـوئی مـی انجامـد . و اینست که یکی از موارد تنبیه بدنی زن از جانب مرد همانا تمکین نکردن به لحاظ جنسی است یعنی استفاده حربـه ای از ایـن امر جهت تسلیم نمودن مرد بـه اراده ابلـیس . و در اینجـا تنبیـه زن امـری واجب اسـت و اگـر مـرد مبـادرت بـه ایـن امـر نکنـد بزرگترین خیانت را به زندگی خود نموده و زن را فاسد کرده است . مردی که به لحاظ جنسی به زن خود باج می دهد او را

روسپی می کند . این غایت کفر و حماقت و جنون ابلیسی زن است که از بابت آدم شدن و روحانی گشتن در آغوش مردش ، از او حق حساب می طلبد .

۵۲ – طبق روایت قرآنی می دانیم که آدم و شجره و نسل او بر روی زمین سابقه طولانی داشته که سراسر فسادو تباهی و خونریزی بوده است که خداوند اراده کرده که از میان این شجره یکی را بعنوان خلیفه خود برگزینند که از صورت و روح و علم خودش به او بخشیده و حضرت آدم خلق شد . و نیز می دانیم که خداوند آدم و همسرش حوا را در بهشت اسکان بخشید و آنها را از نزدیکی به « شجره » منع نمود . بنظر ما این شجره ممنوعه همان شجره وحشی و کافر و خونریز حضرت آدم است که آدم حق نزدیکی و رجعت به آنها را ندارد . و لذا حضرت آدم از آن دوری نمود تا اینکه حوا تحت وسوسه ابلیس ، آدم را ترغیب به نزدیک شدن به شجره نمود که موجب کفر و نسیان و عداوت بین آدم و حوا شد که نهایتاً منجر به خروج از بهشت گردید . و این کل تلاش و رسالت انبیای الهی و مؤ منان در طول تاریخ بوده که از نژاد پرستی ونزدیکی به شجره خود پرهیز کنند . ومی دانیم که طبق روایت قرآنی و هم تجربه تاریخی بشر ، منشأ اصلی نژاد پرستی خود زن است زیرا رحم او منشأ استمرار نژاد نیز هست . بچه پرستی و پرستش سنت پدران اساساً به القای زن است که القای ابلیس در زن می باشد .

۵۳ – طبق روایت قرآنی یکی از افراد بشری به عنوان خلیفه خدا برگزیده شد و مابقی در توحش و کفرو فساد باقی ماندند. و این خلیفه پس از هبوط از بهشت رسالت یافت تا مابقی شجره خود را به دین خدا دعوت کند ولی همواره اکثرشان عداوت کرده اند . و زن همواره حامی این شجره ممنوعه است که کافرند و دشمن نبوت آدم می باشند . یعنی زن همواره از حال و اکنونیت جاودانه مقام خلافت الهی آدم گریزان است و به گذشته و آینده پناه می برد که رجوع به آبا و اجداد و پرستش فرزندان است و این همان کفر و گمراهی و نسیان است . آن شجره ممنوعه به معنای درخت ممنوعه در بهشت نماد و روحی از همان سابقه کافرانه آدم و حوا بوده است که با نزدیکی به آن دچار کفران و غفلت و نسیان نسبت به مقام خلافت اللهی خود شدند. و این اساس ابلیس زدگی زن است: پرستش آباء و اجداد و فرزندان در قبال پرستش خدا. اطاعت از شجره در قبال اطاعت از آدم بعنوان خلیفه خدا.

فصل چهارم

فلسفه حجاب

بسم الله الأحسن المحجوبین

۱-بی کمترین تردید باید گفت که اگر بشر هم مثل سائر حیوانـات پوشش نمـی داشت مطلقـا مفاسد جنسـی کـه محـور مفاسد اخلاقی و همه شرارتهای بشر است هم وجود نمی داشت و غریزه جنسی مثل سائر پستانداران بطور طبیعی سـالی چنـد نوبـت به ساده گی و بطور آزاد و بدور از هر نوع شهوانیت و جنون انجام می گرفت.

۲-آنچه که عشق جنسی و شهوت نامیده مـی شـود تمامـا معلـول پوشیده بـودن بـدن اسـت. درسـت بـه همـین دلیـل بـا نخسـتین رابطه عریان جنسی، اسـاس عشـق جنسـی هـم از بـین مـی رود و شـهوت هـم بتـدریج متعـادل مـی شـود. و ایـن مـاجرای همـه ازدواجهاست و حسرت حاصل از عشقی که با ازدواج از بین می رود.

۳-به بیان دیگر با محرمیت جنسی، عشق جنسی از بین می رود. به همین دلیل کسی نسبت به محارم خود عشق جنسـی پیـدا نمی کند.

٤-به بیان دیگر اگر پوشش و حجاب نمی بود ازدواجی هم رخ نمـی داد و خـانواده ای تشـکیل نمـی شـد و لـذا تمـدنی هـم بـر روی زمین پدید نمی آمد زیرا هسته مرکزی تمدن همان خانواده است.

۵-پس حجاب بدن و مخصوصا پوشش عورتها، اساس پیـدایش مـدنیت و همـه فرآورده هـای آن از قبیـل مـذهب و فرهنـگ و علم و فن آوری و هنر و ادبیات و......... می باشد.

٦-زشت ترین اعضای بدن همانا عورت و عضو جنسی است که پنهـان مـی شـود و راز حجـاب هـم از زشـتی اعضـای تناسـلی می باشد. همانطور که زیباترین وجه بدن انسان همانا صورت اوست که در هیچ مـذهبی پنهـان نمـی شـود و بلکـه آرایـش هـم می شود تا بیشتر جلب نظر نماید.

۷-پس در واقع علت جاذبه جنسی و عشق جنسی و ازدواج همانا پوشیده بودن اعضای جنسی است و گرنـه زشـتی و کراهـت این اعضا مانع رابطه بلند مدت بین زن و مرد می شود.

۸-طبق روایت قرآنی هم آغـاز وسوسـه ابلـیس در آدم و حـوا و نزدیکـی آنهـا بـه شـجره ممنوعـه و ایجـاد عداوت بـین آن دو بهمراه زشت دیده شدن عورتها و در نتیجه پوشیده شدن آنها بواسطه بـرگ درختـان اسـت کـه مجموعـه ایـن وقـایع منجـر بـه بخودآئی آدم و نبوت او و خـروج از بهشـت گردیـد کـه سـر آغـاز حیـات رنـج آور و مـدنیت اسـت. یعنـی مخفـی شـدن عورتهـا علیرغم ایجاد عداوت موجب نزدیکتر شدن آن دو به یکدیگر شد تـا از هـراس حاصـل احسـاس مصـونیت بیشـتری کننـد زیـرا بـه یکدیگر نیازمند شدند در حالیکه قبل از این وقایع در بهشت بی نیازی بودند. یعنی عداوت موجب ایجاد شهوت و نیـاز متقابـل شد و این سرآغاز نامحرم شدن آن دو نیز می باشد بدلیل زشت دیـدن عـورت یکـدیگر. پـس کـل ایـن وقـایع شـدیدا دیـالکتیکی است.

۹-کل وقایع مذکور در بهشت را می توان در هر زناشوئی بوضوح مشاهده و درک نمود.

۱۰-بازگشت مجدد بشر به بی حجابی و برهنگی یـا مسـتلزم بازیـابی وضـعیتی بهشـتی بـه لحـاظ مقـام روحـانی اسـت کـه مقـام وحدت وجود و اتحاد با حق است و یـا منجربـه فروپاشـی و انهـدام تمـدن بشـر بـر روی زمـین مـی شـود و نسـل بشـر منقـرض میگردد همانطور که امروزه نشانه هایش از همه سو پیداست.

۱۱--در فرهنگ دینی حجاب زن و مرد نسبت بـه یکدیگر اصل و اساس معنـای تقوای عملـی است یعنـی پرهیز این دو از یکدیگر. الا زمانیکـه بـا هم ازدواج کرده و بهمدیگر عهدی ابدی بسته باشند کـه همدیگر را در هر شرایطی تحمل کنند مخصوصا آنگاه که عداوت آغاز شد.

۱۲- عداوت بین زن و شوهر امری ذاتی است و بقول معروف دیر و زود دارد ولـی سوخت و سوز ندارد. زیرا زن مظهر باطن و دل و روح مرد است و مرد می خواهد او را دوباره از آن خود کند و خود کند ولی او زیر بـار نمـی رود و مـی گوید: مگر من چه چیزی از تو کم دارم. بعلاوه تو بمن محتاجتری تـا من بـه تـو: و این نجوای ابلیسـی زن است کـه زن را بسوی مرد واری سوق می دهد و از موجودیت فطری اش بیگانه می سازد و رنجور و دیوانه می کند.

۱۳- شعار استقلال وجودی زن یا فمینیزم عمری تـاریخی دارد کـه در عصر جدید تحقق یافتـه و نتـایج حاصل از آن بیش از هر کسی زن را تباه کرده است تا اینکه در دهـه هـای اخیر زنـان غربـی دوبـاره مـی خواهند همـان زن باشند نـه مقلد مرد و شبیه مرد.

۱٤- متاسفانه حجاب در فرهنگ مرد سالاری و جاهلانه امری فقط مختص به زن تلقی شده است و این خود یکی از دلایل یـا بهانـه هـای زن برای نپذیرفتن حجاب است و آنرا نوعی تحقیر می پندارد.

۱۵- چگونـه است که مرد حق دارد تحت عنوان ورزش حتـی عورت خـود را آشکار سـازد و بـا هر زنـی رابطـه داشتـه باشد ولی زن چنین حقی ندارد. این حق در دین موجود نیست.

۱٦- اصل حجاب اینست که زن و مرد تا قبل از ازدواج بـا هیچ جنس مخـالفی رابطـه عـاطفی برقرار نکنـد و همـه حـواس و اعضاء خود را مصون دارد و بعد از ازدواج هم جز با همسر خود رابطه ای برقرار نکند.

۱۷- ولی در عصر جدید امر کاملا وارونه شده است. زن و مـرد در دوران قبـل از ازدواج بـا هر جنس مخـالفی بهر طریقی مربوط می شود و بعد از ازدواج هم این وضع ادامه می یابد و فقط نسبت به همسر خود نـامحرم و بیگانـه و فراری می شود.

۱۸- حجاب بعد از ازدواج نسبت به محارم در صورتی ممکن است که زن و شوهر صـادقانه و صمیمانـه بـه یکدیگر نزدیک و محرم و همدل و همسرنوشت شوند در غیر اینصورت رعایت حجـاب و حرمت جنسی ممکن نیسـت و زنـا اجتنـاب نـاپذیر میشود زیرا انسان بعد از ازدواج نیاز مبرمی به برقراری رابطه عـاطفی و فکری بـا جنس مخـالف پیدا مـی کند کسـی کـه بـا همسر خود صمیمی و همدل نشود امکان رعایت حجاب و حیا با محارم را نخواهد داشت.

۱۹- رابطه جنسی زن و شوهری که با همدیگر همدل و همسرنوشت نیستند و هر کس فکر و برنـامه خاص خود را دارد نیز ماهیتاً زنا محسوب می شود و لذا بسرعت به بن بست میرسد و رابطه جنسی عذاب می گردد.

۲۰- حجاب بدن فقط بخش کوچک و سطحی حجاب و عفت است اصل حجاب مربوط به نگاه و ماهیت رابطه با نـامحرم است یعنی دل ندادن و رابطه عاطفی برقرار نکردن با نامحرم.

۲۱- رابطه عاطفی با جنس مخالف امکان ندارد که به گرایشات جنسی منجر نشود.

۲۲- خطر اشتغال زن در محیط مردانه همانا ابتلای عاطفی است. و زنی که با شوهرش رابطه عاطفی و فکری ندارد نیازمند برقراری رابطه با مردی بیگانه می شود و این امری اجتنـاب نـاپذیر است. و اساس گرایش زن به اشتغال بیرون از خانـه نیـاز به برقراری رابطه عاطفی با مردان است و لاغیر.

۲۳- از آنجا که اساسا مرد طالب زن خویش است لذا در برقراری رابطه عاطفی و همدلی با زن خود مشکلی ندارد و این زن است که بواسطه نازش و وسوسه های ابلیسی همدلی نمی کند و دل به شوهر نمی دهد تا به گمان خودش مستقل بماند و ولایت شوهر را نپذیرد.

۲٤- بمیزانی که بین زن و شوهر در خانه حجاب وجود دارد در بیرون از خانه حجاب وجود ندارد. اینست که زن و مرد در خانه تزیین و آرایش نمی کنند و فقط در بیرون از خانه بزک می کنند و زیباترین لباسها را می پوشند و این فرهنگی ضد حجاب و ضد دین و تقواست.

۲۵- در شریعت اسلامی، آرایش و زیباسازی زن در خانه برای شوهرش از جمله عبادات بزرگ است زیرا این عمل منجر به صمیمیت و محرمیت می شود.

۲٦- زنی که با شوهرش اخم و سنگین و بدسلیقه و بیحال است و درد دل نمی کند و در بیرون خانه لبخند به لب دارد و با همه نامحرمان می جوشد زنی بی حجاب و بی عفت است و عاقبتی ناخوش دارد. حتی اگر چادر و نقاب داشته باشد.

۲۷- اصلا حجاب و عفت امری باطنی و عاطفی است و گرنه خود حجاب و چادر و نقاب هم می توانند بعنوان ابزاری برای جلوه گری و جلب نظر مردان نامحرم بکار رود.

۲۸- حجاب و عفت اینست که فرد به نامحرم نگاه نکند نه ظاهرا و نه باطنا و با مکر. و نیز کاری کند که نگاه نشود. نگاه نکردن و نگاه نشدن اساس حجاب است.

۲۹- هرگاه در جامعه ای که حجاب به گونه ای باشد که نظر مردان را جلب کند این حجاب ضد حجاب است. این همان راز همرنگ جماعت شدن است البته تا آنجا که حدود از میان نرود.

۳۰- امروزه تلویزیون خود مهمترین عامل اشاعه بی حجابی و بی عفتی درخانه هاست زیرا رسانه ای جلوه گر است و هدفی جز این ندارد.

۳۱- بی حجابی و جلوه گری زن در ملاءعام اساس بذر افشانی عداوت و کینه در خانواده هاست. زیرا شهوت انگیزی اساس کینه اندوزی و خشم و حرص و جنون است.

۳۲- مهمترین عامل حجاب رفتار و آداب و سلوک و راه رفتن و حرف زدن است و نه لباس. زنان بدکاره ای که با چادر کنار خیابان ایستاده اند بهترین مثال از این امر می باشند.

۳۳- چرا بسیاری از زنان چادری و حتی نقاب دار در ملاء عام بسیار بیشتر از سائر زنان جلب نظر مردان هرزه می کنند؟ این را همه زنان چادری درک می کنند.

۳٤- زنان غیر مومن و باطنا بی حیا و عفت درچادر بزرگترین عامل اشاعه فساد در جامعه محسوب می شوند و علاوه بر این دین خدا را هم به لجن می کشند که معصیتی برتر است.

۳۵- حجاب اجباری بسیار بیشتر از برهنگی، فحشاء و فساد را اشاعه می دهد زیرا زن غیر مومن که به عفت باور ندارد در زیر حجابش جلوه گریهائی می کند که کاملا منحصر بفرد است. او علاوه بر اشاعه فساد، حجاب را هم لکه دار می کند و لطمه عظیمی به دین وارد می سازد.

۳٦- آیه حجاب در قرآن مختص زنان مؤمنه است و نه زنان مسلمان. و ایمان یعنی اسلامی که قلبی و خودی و با شوق باشد. در غیر اینصورت مصداق لا اکراه فی الدین است و عامل انحطاط و فحشا و نفاق.

۳۷- از آنجا که ایمان امری قلبی و فردی است و لذا کسی نمی تواند برای مؤمنان در امور و احکام خاصی تعیین و تکلیف کند مثل نماز و حجاب ویژه مؤمنان.

۳۸- حجاب اجباری بزرگترین عامل رشد فحشای خزنده و خانمانسوز در جامعه است. حجاب عمومی همان پوشانیدن عورت است. حجاب مؤمنان امری باطنی است و هیچکس قادر به کنترل آن نیست و حق دخالت در آنرا ندارد.

۳۹- ایجاد اکراه و زور در امور دینی موجب نفاق است که اشد کفر می باشد. و اکراه در حجاب خطرناکترین نوع آن است.

٤۰- زن غیر مؤمن و کافر را هیچ قدرتی نمی تواند وادار به حفظ عفت نماید او حتی شوهر خود را دعوت به تجاوز بخودش میکند بواسطه ناز و عشوه گری و پشت کردن و بی اعتنائی به او. این همان راه و رسم روسپی گری پنهان در جامعه است.

٤۱- زنی که در رختخواب خود را به شوهر می فروشد در بیرون از خانه هم جز این نیست چه با حجاب و چه بی حجاب.

٤۲- برای خود فروشی و بالا بردن نرخ بدن خود، هیچ وسیله ای بهتر از استفاده منافقانه از حجاب و چادر نیست. همانطور که زنان کافر با شوهر خود در خانه اینگونه اند.

٤۳- بی حجابی و جلوه گری زن در خیابان معلول عدم تمکین صادقانه زن در رابطه با شوهر است. در واقع روسپی گری مطلقا در مرحله اولیه امری آگاهانه و عمومی نیست بلکه یک عذاب بر زنان کافر است که ولایت شوهر را نمی پذیرند و برای بدن خود در زناشوئی نرخ قائل می شوند.

٤٤- هیچ زنی از روسپی گری لذت نمی برد. همه زنان بدحجاب و روسپی صفت موجوداتی رنجور و متشنج و روانی هستند و این عذاب است.

٤۵- زنی که با شوهرش حجاب دار و نقاب دار و منافق و مکار است بتدریج بسوی بدحجابی و روسپی گری رنگارنگ میرود.

٤٦- زنی که به شوهر دل نمی دهد در قحطی عاطفی می افتد و این زمینه جلوه گری او برای نامحرمان است و جستجوی فاسق. و این اساس بی حجابی و بی عفتی و فحشاء در زناشوئی است.

٤۷- زن در خلقت ازلی از سینه مرد خلق شده و در حیات زمینی هم مخلوق دل مرد است پس باید تحت امر دل مردش باشد تا احساس قرار و وجود و سعادت نماید. زن سعادتمند زنی است که تسلیم دل مردش شده و در دلش آرام یافته است. و این قانون ذاتی است که در آن هیچ تغییر و تبدیل نیست.

٤٨- زنی که به شوهرش دل ندهد و راز دل نگوید و به او اعتماد نکند و تحت ولایت او قرار نگیرد در خانه شوهر هم آرام و قرار ندارد و زنی خیابانی و بیرونی می شود. و این اصل بی عفتی است.

٤٩- تمام مفاسد اخلاقی و عذابها و فلاکت زن حاصل محبت ناپذیری زن در قبال شوهر است. محبت ناپذیری عذاب ولایت ناپذیری است. کسی که ولایت و امر شوهر را نمی پذیرد محبت او را هم نمی تواند درک و هضم نماید و لذا دچار قحطی محبت می شود و این اساس بی عفتی زن است.

٥٠- اساس سعادت و عفت و عصمت و سلامت تن و روان زن اعتماد به شوهر است و راز دل گفتن به او و هیچ چیزی را از او مخفی نداشتن. این حق محبت مرد است.

٥١- و اما زن و مرد با حیا و با عصمت کسی است که مومن باشد و مؤمن در معرفت اسلامی کسی است که دارای امام زنده ای باشد و در ارادت او بسر برد یعنی با کانون عصمت الهی مربوط شده باشد.

٥٢- در روایات شیعی داریم که کسی که امام زنده نداشته باشد بر همسرش حرام است. یعنی رابطه شان حرامی و زجرآور و با ریا و نفاق و تجارت است یعنی زنائی است. اینست منشا عفت و عصمت.

٥٣- امام، تجسم هوی رابطه من- توئی در زندگی زناشوئی است. فقط بواسطه این هو می توان از وسوسه های ابلیس در امان ماند. مخصوصا زن که اساس عصمت است به این هو در حریم زناشوئی محتاجتر است. هو همان رابطه قلوب است زیرا اساس مشکل زناشوئی فقدان رابطه قلبی است که منشا سوء تفاهمات و بدبینی هاست که عداوت را توسعه می دهد. در رابطه ای که حق نباشد حتما شیطان است. این شیطان می تواند یک فاسق باشد.

٥٤- در قرآن کریم خطاب به مردان مؤمن آمده که: "ای مؤمنان دربهای عصمت خود را محافظت کنید الا بر همسران و زنانی که مالک ایمانشان هستید." بسیاری از مفسران و مترجمان این زنان را کنیزکان وبردگان و غنایم جنگی دانسته اند که این برداشتی بس جاهلانه و کافرانه و معصیتی بر دین خداست و با سنت رسول خدا نیز مغایر است. در واقع منظور زنانی هستند که تحت ولایت و امامت مردان هستند که خود مظهر ایمان و عصمت این زنان می باشند و نه اربابان.

٥٥- اصولا محرمیت بر ایمان مشترک استوار است. همانطور که در آیه حجاب، خداوند به زنان مؤمنه امر به حفظ حجاب در قبال کافران نموده است اعم از زن و مرد کافر. بنابراین زن مؤمن حتی باید در قبال زنان کافر هم حفظ حجاب تن و دل و دین خود نماید. هم تن خود را از آنها مخفی دارد و هم دل و اسرارش را. بسیاری از زنان مؤمن و با عصمت در راز دل کردن با زنان کافر به تباهی و گمراهی و فحشاء کشیده شده اند. مباشرت با زنان کافر مهلکتر از مردان کافر است. زن کافر باعث تباهی دل و دین و ایمان زن مؤمن می شود که چه بسا مرد کافر چنین قدرتی را ندارد.

٥٦- زن باید در قبال هر مرد کافری حفظ حجاب کند حتی اگر آن مرد کسی چون پدر و برادر باشد. همواره زنان در حریم خانه خود مورد تجاوز پدران و برادران کافر خود هم بوده اند که امروز به وفور گزارش می شود.

٥٧- درد دل کردن با کافران بدترین و خطرناکترین نوع بی حجابی و بی عفتی است و این بی حجابی زبان است و بی عفتی دل.

٥٨- قلمرو عصمت، دل مؤمن است همانطور که خانه ایمان هم دل است. و لذا اصل حجاب و عفت مربوط به حراست از دل خویشتن است و نامحرمان را یعنی کافران را به دل راه ندادن. چرا که دل خانه خدا و حریم اولیای خداست و نه حتی همسر کافر.

۵۹- دل دادن به شوهر مؤمن خود اصل و اساس حفظ حجاب و عفت است و اجازه ورود هر کس نامحرمی به دل ممکن نمی آید. و اگر شوهر مؤمن نباشد بایستی دل را به پیر عارفی به مثابه امام سپرد. تا دل بی صاحب است در خطر بی عفتی و زنا قرار دارد. و صاحب دل خداست و مؤمنان راستین او. مابقی غارتگران دل هستند.

۶۰- مسئله اینست که هیچکس نمی تواند صاحب دل خویش باشد. دل همواره مال غیر است. این غیر اگر دوست نباشد ویرانگر دل است و دل را به آتش می کشد و دوزخی می کند. و دوستی جز دوستان خدا وجود ندارد که اهل دل و دل شناسی است و حق و حقوق دل را رعایت می کند که حق الله است.

۶۱- اینست که باز هم ادعا می کنیم که دلی که امام زنده ای ندارد بی صاحب و در معرض خطر و غارت و سرقت است بواسطه شیاطین آدم نما که چه بسا عزیزان هستند و اعضای خانواده.

۶۲- کسی که دلش در دست یاری کافر و فاسق است همواره در خطر ابتلای به بی عصمتی و زناست. باید بدانیم که ابتلای به زنا امری با برنامه قبلی لزوما نیست و اولین زناها به ناگاه و بی برنامه رخ میدهد و استمرار می یابد.

۶۳- کسی که همسری کافر دارد به سختی قادر به حفظ عصمت خویش در جامعه است. اینست که چنین طلاقی از جانب خداوند جاری می شود و فرد هم باید آنرا محقق کند و دستگاههای قضائی هم باید این حقایق را درک نموده و در خدمت آن عمل کنند که متاسفانه در کشور ما خلاف این امر است.

۶۴- داستان عصمت و زنا و داستان محرم و نامحرم داستان زن و مرد نیست بلکه داستان کفر و ایمان است و داستان اهل و نااهل است. آدم و حوا در بهشت ازلی عریان و محرم همدیگر بودند ولی ابلیس رخنه کرد و آنها را به یکدیگر نامحرم نمود و عداوت افکند. آنانکه اهل خدایند محرمند چه مرد با زن و چه مرد با مرد و چه زن با زن و در غیر اینصورت نامحرمند. حتی مادر با دختر و رابطه پدر با پسر.

۶۵- حجاب و حیاء و عفت و عصمت در یک کلمه چیزی جز وفای جاوید به امری یگانه نیست. و آن جاودانگی و یگانگی خداوند است. انسان بی عصمت، انسان بی وفا و بی خداست انسان بی عصمت از هر حیوانی پست تر است. انسان بی عصمت، انسان بیرحم و شقی و پلید می شود و نهایتا دشمن تمامیت حیات و هستی و شرافت خویشتن است.

۶۶- اصل و اساس بی عصمتی به مثابه بنیاد اشد رذالت، بازی کردن با دل دیگران است. بی حجابی در انواع و مراتبش بر همین مبنا امری پلید و خلاف اخلاق و وجدان بشر است زیرا قلوب مردان را خواه ناخواه مبتلا می سازد. و زنی که از این بابت احساس مسئولیت نکند اصولا هیچ ارزش انسانی دیگری را هم نمی تواند رعایت کند. زیرا اساس اقتدار زن نفوذش در قلوب مرد است و بی حجابی و بی عفتی به مثابه غایت سوء استفاده شیطانی از این قدرت خدادادی خویش است. و لذا چنین زنی به اشد عذاب یعنی روسپی صفتی مبتلا می گردد.

۶۷- محک همه ارزشهای زنانه همان میزان عفت و عصمت و حجاب و حیای اوست. زنی که این محک را ندارد هیچ ندارد و عاقبت به هیچی مبتلا می گردد که همان روسپی صفتی است.

۶۸- خداوند ضعف مادی و جسمانی زن را با قدرت عاطفی و جنسی اش جبران نموده و او را بر مرد سلطه و اقتدار بخشیده و این بزرگترین امتحان سرنوشت زن است که با این اقتدار خود چه کند. آنها که از این نعمت جهت بازی دادن مردان و تحقیرشان بهره می گیرند نهایتا به برده گی مردان مبتلا می شوند که همان روسپی صفتی می باشد.

۶۹- همه زنان بدبخت و تباه شده کسانی هستند که از این قوه عاطفی و روانی خود جهت بولهوسی و بازی با مردان بهره گرفته و مردان را تحقیر نموده اند مخصوصا شوهر خود را. کل سرنوشت دین و دنیای زن بسته به این امر است که با قدرت و جاذبه جنسی و زنانه خود چه معامله ای کرده است. و اکثر زنان تجارتی بس حقیر و احمقانه ای با زنانیت خود می کنند. اینست که زن به لحاظ تاریخی همواره از خودش عقب تر است زیرا خود را بسیار ارزان فروخته است: به پول! و منشا وجودی مفاسد زنانه قیمت گزاری بر خویشتن است. این قیمت گزاری همان زمینه روسپی گری اوست اساس همه ناکامیها و بدبختی هایش. بی حجابی و جلوه گری زن هم معنائی جز بالاتر بردن این قیمت نیست. این است که زن تبدیل به زشت ترین زیبای روی زمین و منفورترین دوست داشتنی ها شده است و در اکثر فرهنگها مترادف با شیطان گردیده است.

۷۰- اساس شیطنت زن اینست که دل به شوهر خود نمی دهد تا تحت ولایت او نباشد و بتواند تا آخر عمر با وی تجارت پائین تنه برقرار کند. آیا روسپی صفتی جز این معنائی دیگر دارد؟ آیا براستی چند درصد از زنان اینگونه نیستند؟ تعداد زنان قدیس در طول تاریخ به نسبت انبیای الهی نشان دهنده این درصد می باشد. عفت کارگاه تبدیل زیبائی به قداست است و در غیر اینصورت فقط تولید شهوت و عداوت می کند.

فصل پنجم

مرگ سفید

(قیامت دل)

بسم الله الواحد

۱- از خود گذشتن تنها راه رشد و تعالی انسان در جهان است . تا از هر چیزی نگذری به حقّ آن چیز نمی رسی . و تا از خود نگذری به خود نمی رسی .

۲- تا از جان نگذری (موت اوّل - سرخ) به جانان نمی رسی و جاودانگی را نمی یابی . و تا از نان نگذری (موت دوّم - زرد) به مقام سیری و قناعت و لذّت از جان نمی رسی . و تا از نام و آبرو نگذری (موت سوّم - سیاه) به هویّت ذاتی و معنای وجود نمی رسی . و تا از عزیزان و محبوب خود نگذری به دل نمی رسی و اهل دل نمی شوی (موت چهارم - سفید).

۳- و اهلش می داند که گذشتن از جان آسانتر از نان است و گذشتن از نان آسانتر از نام است و گذشتن از محبوبها از جمع آن سه موت سخت تر است .

۴- آدمی برای اینکه فقیر نشود از جان خود می گذرد . و برای اینکه بدنام و بی آبرو نشود از نان خود می گذرد و برای اینکه عزیزان و محبوب خود را از دست ندهد از نام و حیثیّت خود می گذرد . و امّا بخاطر چه چیزی بایستی از عزیزان و دوستان و محبوب خود بگذرد ؟

۵- اصلاً آیا برای چه آدمی از چیزی می گذرد به اختیار ؟ حقیقت اینست که انسان به اختیار خویش از ته سفرهٔ خانهٔ خویش هم نمی گذرد . آدمی حتّی رودهٔ خودش را در مستراح هم به اختیار خودش تخلیه نمی کند . انسان در همه حال یک تاجر است و معامله می کند . مگر اینکه عاشق باشد و یا مجذوب و مفتون .

۶- به همین دلیل آنگاه که آن عشق و جذبه از سرش پرید صد چندان آنچه را که داده ، باز می ستاند و باز هم طلبکار می ماند .

۷- با اینحال در پایان عمر زیباترین دوران زندگی هر کسی در خاطراتش حاصل چیزهائی است که از دست داده است به اختیار .

۸- آدمی هرگز بواسطهٔ عقل حسابگرش هیچ کار زیبائی نمی کند و هیچ اثر یا حتّی خاطرهٔ خوشی از خود بر جای نمی نهد .

۹- آنچه که عاشقی یا جنون و فریب خورده گی نامیده می شود یک لطف الهی به انسان است .

۱۰- در اندیشه و آگاهی و اختیار آدمی مطلقاً چیزی بنام ایثار وجود ندارد و واژهٔ ایثار پیچیده ترین دروغی است که انسان در ذهن خود اختراع می کند و به ثبت می رساند و به خود می باورانـد که از طریق آن حماقت خود را عشق می نامد و فریب خورده گی خود را صدق و صفا می خواند و خیانت خود را خدمت می داند و نیازهای خود را از چشم و هوش خویش پنهان می نماید . و فقط عذابهایش را نثار دیگران می کند آنهم با چه منّت و قیمتی !

۱۱- فقط شیدایان حق و شیفتگان اخلاص و تشنگان معرفت هستند که از همه چیز خود می گذرند بی آنکه بر کسی منّت نهند و خود را ایثارگر بدانند و از عالم و آدم طلبکار باشند . بلکه اگر خدمتی هم کنند با منّت کشی می کنند و محنت محبّت را بی منّت می کشند .

۱۲- آنهائی که درد آدم بودن دارند برای زایمان آدمیّت خود از هرچه که لازم باشد می گذرند . درواقع به هنگام هر زایمانی همهٔ مایملک مادّی و معنوی و عاطفی خود را می زایند و برون افکنی می کنند و می روند . از زایمان آنها اطرافیان به منافع بزرگی دست می یابند هرچند که هرگز کودک را نمی بینند .

۱۳- آدمی از چهل سالگی به بعد جز در از دست دادنش خیری ماندگار ندارد به جبر یا به اختیار ، آگاه یا ناآگاه . عارفان با آگاهی و اختیار به استقبال باختن می روند .

۱۴- آنکه به جاودانگی می اندیشد و در راهش می رود به راه از دست دادن یافته ها وارد شده است به لحاظ مادی و معنوی و عاطفی . چون جاودانگی ، عناصر تباه شده و ویرانگر و باطل را دفع می کند .

۱۵- آنگاه که حبّ جان و نان و نام و همسر و فرزند و دوستان از تو رفته باشد حبّ چیزی رخ می نماید که همو براستی مستحقّ حبّ است و آن خود دل است .

۱۶- آنگاه که دل از همه چیزت کندی دل می شوی : دل شده ! چند صباحی هم برای خود دل باش نه میهمانان حرامی و شقی و دل نشناس دل .

۱۷- چه عیبی دارد که مدّتی هم فقط بخاطر خود دل زندگی کنی و اهل دل باشی نه گل .

۱۸- آنگاه که همه از دل رفتند خود دل در تو رخ می نماید و دل از همه می برد .

۱۹- همهٔ شکست ها و بطالت ها و عذابها و تباهی های آدمی از ستمی است که به دل خویش می کند که آن را تبدیل به زباله دان و سمساری و یا فاحشه خانه می سازد و یا گاو صندوق .

۲۰- چیزی را دوست داشته باش که هرگز نه دروغ می گوید نه خیانت می کند و نه میرود و نه می میرد. یعنی دل خویش را . دل را برای دل و نه برای دلبری و دلدادگی .

۲۱- عمری دلت را به دریوزه گی و فاحشگی هر دریوزه و فاحشه ای کشانیدی اینک وقت آنست که خود دریوزه و فاحشهٔ دل خویش باشی و خدمتش کنی و پاسداریش نمائی تا هیچ دد و دیوی به سرقتش نبرد .

۲۲- خدمت دل کن و کثافات دنیا را از این مقدّس ترین جای کائنات پاک کن تا صاحب حقیقی اش یعنی خالقش وارد شود و مقیمش گردد و تو را برای ابد از فاحشگی برهاند .

۲۳- آیا می دانی دل تو چیست ؟ دل تو چیزی نیست بلکه کسی هست . آن کس کیست ؟ آن کس جز روح تو نیست که از وحشت فواحش و دد و دیو در پردهٔ غیب است و در حجاب است . این اراذل را از دل بران تا دلت نقاب از رخسار بردارد و همنشین تو گردد و تو را تا ابد از غیر بی نیاز کند .

۲۴- اینقدر سرخ و زرد و آبی و بنفش و سیاه مباش اندکی هم بیرنگ باش . سفید سفید مثل رنگ آب . به رنگ خدا ، رنگ دل . اینهمه رنگها را از دل بزدا تا رنگ خدا .

۲۵- انتقامی در دو عالم از برای تو متصوّر نیست الاّ انتقام دل توست از بابت ستمی که بر او روا داشته ای .

۲۶- چرا از بی رنگی و بی صاحبی و آزادی و پاکی و سلامت و عزّت دل خویش می هراسی همچون مرگ؟ آیا جز فاحشگی و خودفروشی هنر دیگری برای زیستن نداری ؟

۲۷- آیا از تنهائی و بیکسی دل می هراسی ؟ پس در روز قیامت چه می کنی ؟ «درآن روز کافران خود را با صورت در آتش دوزخ سرنگون می سازند و می گویند ای کاش خاک می بودیم » - می دانی چرا ؟ زیرا با دیدار صاحب و جمال دل خود در روز لقاء الله می بینی که چیزی از دل در تو باقی نیست که با صاحبش دیدار کند می بینی که حتّی خاک هم از دل تو پاکتر است پس خود را در دوزخ سرنگون می کنی تا شاید پاک شوی و لایق دیدار گردی .

۲۸- پس تا دیرتر نشده دل از خاک پاک کن تا هم لایق مالک دل باشی تا چند صباحی هم میهمان دل تو باشد و عمرت هدر نباشد و هم همنشین اهل دل گردی و به خون مردم هم تشنه نباشی و عزیزانت هم بواسطهٔ منّتی که بنام عشق بر آنان نهاده ای از تو بیزار نباشند و به مرگت شاد نشوند .

۲۹- آیا دل به چیزی داده ای که آن چیز بر سرت خراب نشده باشد ؟ و آیا دل به کسی داده ای که آن کس به خونت تشنه نباشد ؟ و آیا کسی را به دل راه داده ای که بخونش تشنه نباشی ؟ پس عبرت بگیر و توبه کن از تجارت پلیدی که بنام عشق براه انداخته ای . تا مابقی عمر را هم دریوزهٔ دیگران نباشی تا از آنان دل بری و در دلشان جا کنی . نه تو لایق دل کسی

هستی و نه کسی لایق دل تو . دل از آن خداست و تو خانهٔ خدائی . غیر خدا را به خود راه مده . و یا کسی را که غیر خدا را به خود راه نمی دهد .

۳۰- دل بکن از جان و از نان و از نام و از خان و از مان و معشوقه هایت یکایک . و آنگاه از دلت دل بکن و دست از سرش بردار و خیانتی که به او نموده ای به پای او منویس و او را سرزنش و تحقیر و محاکمه مکن .

۳۱- دل بکن از دل و بگذار سرّ دل عیان شود و زبانش بیان شود و جانش جوان شود تا خدای دل و یا اهل دلی از جانب خدا درآید به نزد دل .

سالها دل طلب جام جم از ما می کرد   آنچه خود داشت ز بیگانه تمنّا می کرد

۳۲- دل فقط عاشق بود و تو جز فواحش به نزدش نیاوردی . احمق بودی حال عاقل شو . و بشنو صدایش را که خطاب به تو می گوید که : هان ! ای احمق بیا !

۳۳- و بی شک نمی توانی به ندایش پاسخ گوئی چرا که او را به هزاران غل و زنجیر و در هزاران جا اجاره داده ای و سویش را نمی یابی و آدرسش را نمی دانی .

۳۴- پس بیاب اهل دلی را که صدای دل و زبانش را می شناسد و تو را بسوی دلت رهنمون می شود تا از اسارت برهانیش و به خانه بازش گردانی .

۳۵- بندهٔ آنی که در بند آنی . بندهٔ جان و نان و نام و نشانی . فاحشهٔ ایل و عیال و خاندان و بند تنبانی . کسی را جستجو کن تا تو را از این اسارت های هزار تو برهاند و شهامت رهائی در تو بیدار کند و غیرت دل را در تو بجنباند و از این بی غیرتی که عشقش نامیده ای بجهاند و زنجیر سگ صفتی که خدمت و ایثارش خوانده ای بگسلاند .

۳۶- ای دل استغفار ما را بپذیر و شفاعت ما را به نزد ربّ و خدایت بر که تو را پیامبر عشق ما نمود و ما تو را به فسق کشانیدیم و جاکشی شیاطین را حرفهٔ خود ساختیم و نامش را ایثار نهادیم تا آنجا که بر خدای خود هم منّت داریم از اینکه هستیم .

۳۷- دلهای مریض ، دلهای دیوانه شده ، دلهای سنگ شده و مرده و و ... و بقول قرآن می بینی کسانی را که گوئی اصلاً دلی ندارند . اینان مشمول عذاب خداوند دل واقع شده اند از بس که به دلهای خود خیانت کرده اند از بس که به اهل دل جفا کرده و به جفاکاران دل داده اند . و آنگاه می بینی آنها را که حتّی قادر نیستند که فرزندان خود را دوست بدارند و بلکه اصلاً خود را دوست بدارند . زیرا دلهایشان به امر خدا از اطاعتشان خارج شده است و برخی از آنها را می بینی که چون دیوانگان به جان خود افتاده اند و از خود انتقام می گیرند و سرسپردهٔ اشقیاء شده اند. آیا عذابی هولناکتر از این ممکن است؟

۳۸- ای فرزند آدم این چه جنایتی است که در حقّ دل خود می کنی ؟ آیا پنداشتی که دلت صاحب ندارد و حقّ خود را از تو نخواهد گرفت ؟ درحالیکه حتّی ناخنها و موی بیجان تو در آن روز از تو مؤاخذه می کنند و قصاص می طلبند . آیا پنداشته ای که هرچه که بخواهی می توانی با خودت بکنی و حسابی در کار نیست؟

۳۹- «به شما چشم دادیم ، گوش دادیم و دل دادیم آیا از بابت این الطاف هیچ شکر نمی کنید ؟» قرآن .

۴۰- ای کاش که به جان خود دل بدهید و حتّی به نان و پول و پلو دل بسپارید . بسیاری فقط به شیاطین دل می سپارند .

۴۱- و بسیاری را می بینی که به پفک و کولا و آدامس و تخمه و بستنی تمام دل خود را نثار کرده اند و بناگاه آنها را در هیبت یک شامپانزه یا جوجه تیغی می بینی و گاه موش کور و خفاش .

۴۲- و جماعتی عظیم دیدم که دل به سوراخی بسته بودند بغایت کثیف و چرکین و متعفّن که گوئی چیزی زشت تر و مشمئز کننده تر از آن در جهان نیست . برخی می خریدندش و برخی هم می فروختندش . و همچون جذامیان از همه فراری و منزجر زخمهای خود را می لیسیدند در تاریکی ها و در پای ماهواره ها.

۴۳- و گروهی دل به خون و ادرار و مدفوع خود بسته بودند و شبانه روز نگران و در حال اندازه گیری و تجزیه و تحلیل آن . و داروهائی می خوردند که ساخته شده بود از چرک و فساد و سموم و زهرهائی کشنده.

۴۴- و گروهی دگر که تمام دلشان در گرو یک شماره بود . شماره حساب بانکی که در آن مقداری پول تل انبار شده بود از بابت فروشی که با دل خود کرده بودند .

۴۵- و گروهی دگر که دلهایشان در گاو صندوقهائی پولادین محبوس بود و آنگاه که به رختخواب می رفتند دل در سینه نداشتند و لذا در نزدیکی این صندوقها می خوابیدند که احساس حیات داشته باشند و بناگاه نمیرند .

۴۶- و نیز گروهی متمدّن تر و دانشمند و روشنفکر که تمام دلشان تبدیل به قطعه کاغذی در قاب عکسی قرار گرفته بود که مدرک تحصیلی شان بود .

۴۷- ای فرزند آدم از بابت آنچه که از دل خود فروخته ای در دو عالم جبرانی نخواهی یافت .

۴۸- و امّا میلیاردها آدمیزاده که قلوبشان در صدها غل و زنجیر بسته شده بود و در خیابانها شعار آزادی می دادند و به گلوله بسته می شدند . آنها می پنداشتند که این حکومتها هستند که قلوبشان را به بند کشیده و لاک و مهر کرده اند .

۴۹- و گروههائی را دیدم که در اماکنی خاص بر آتش می رقصیدند و پایکوبی می کردند . خوب که نگریستم دیدم که در حال پاره کردن غل و زنجیرهائی بودند که بر قلبشان بود و فریاد «ای عشق یا عشق» سر می دادند . و بعد از این معرکهٔ جنون آمیز به خانه های خود می رفتند یکدیگر را شکنجه می کردند در رختخوابها . و نام این شکنجه ، عشق بود .

۵۰- و امّا این اواخر مرضی پیدا شده بود که بواسطه اش کسی جرأت نمی کرد که به دیگران دل بدهد یا دل بستاند و کلاً تجارتی عاشقانه نماید . این مرضی که نظیرش در تاریخ نبود هر نوع عشق بازی را حرام کرده بود . نامش را ایدز گذاشته بودند و من آنرا سرطان دل می نامم و جذام روح که عذاب دل فروشی است .

۵۱- و همه و همهٔ این فلاکتها و هلاکتها بر محور واژه ای بنام «ایثار» می چرخید . عدّه ای خود را فدائی همسر خود می دانستند . عدّه ای هم فدائی فرزندان خود تلقّی می شدند . و برخی هم فدائی خاندان خود به شمار می آمدند . و برخی خود را فدائی خلق می دانستند و حتّی فدائی خدا ؟! ایثارگر مباش ، عادل باش ! یعنی به حقّ تو که دل توست راضی باش و دل دیگران مخواه .

۵۲- پرده از «ایثار» که برگرفتم خندهٔ زرد ابلیس را دیدم که مست پیروزی بود . به او گفتم : آهای آقا یا خانم ، بهتر است بحال خود هم بخندی زیرا تو هم خود را قربانی و فدائی خدا می نامی و اینکه خداوند تو را اغفال کرده است و برای پرستش او مبتلا به دوزخی و در فراق ابدی .

۵۳- ای فرزند آدم آیا بهتر نبود که خود را فدای دل کنی نه اینکه دل را فدای خود سازی ! حال بنگر که از تو جز تن لش رنجور و گندیده ای باقی نمانده که دماغ روح دلت را هم هنوز می آزارد .

۵۴- ای فرزند آدم براستی که تو قربانی بازی با عشق هستی . آیا هنوز هم چیزی برای بازی کردن داری؟ و یا مجالی برای بازی نمودن ؟ ناله و افسوس و حسرت و لعنت تو دیگر هیچ توان و زمانی برایت باقی نگذاشته است .

۵۵- خداوند می فرماید که بر دل ریاکاران قفل می زند و دلهایشان را مُهر می کند و راه ورود به آن را می بندد . و چه ریائی بدتر از اینکه آدمی نیازش را ناز کند و تبدیل به ایثار نماید و به جای طلب کردن از دیگران و قدر دانستن ، طلبکار باشد و منّت نهد . این عین واژگونسالاری اندیشه و احساس است . و لذا انسان با اعمال ریائی و دیو صفتانهٔ خودش بر دل خود مهر و قفل می زند و آنرا از کار می اندازد و لذا بی اراده و بی احساس و هیچ و پوچ شده و بازیچهٔ اشقیائی بدتر از خود می شود .

۵۶- چه بسا مبتلائی به کسی که ازش نفرت داری و رهائی نداری. بندگی می کنی کسی را که به خونش تشنه ای. این انتقام دل است از بابت اینکه خیانت کردی به کسی که دوستت می داشت .

۵۷- بی شک آدمی صاحب اختیار دلش نیست ولی صاحب اختیار ذهن و عقل و تشخیص خود که هست . آنگاه که ارادۀ عقلی و فعلی تو در خدمت دل تو نباشد دلت هم از امر ذهن تو سرپیچی می کند زیرا دلت از امر خدایت اطاعت می کند و در صورتی تحت امر تو درمی آید که تو تحت امر حق باشی وگرنه همواره در نفاق بین امر دل و اندیشه ای و جان می کنی .

۵۸- دل همواره بدنبال اهل حق می رود آنرا تبعیّت کن . ولی قبل از آن باید تفاوت امر دل و امر شکمت را درک کنی و ارادۀ پائین تنه ات را امر دل نپنداری و شکم درد خود را دل درد نخوانی .

۵۹- دل بالاخره در همین دنیا اهل دنیا را ترک می کند و نااهلان را بخود راه نمی دهد و اگر اصرار کنی دربش را به روی تو می بندد و تا ابد پشت درب دل باقی می مانی .

۶۰- دل بالاخره بسوی موت سفید می رود و بهتر است که تو هم با او همکار و همراه شوی وگرنه پشت درب دل می مانی و می میری .

۶۱- پس یا به اختیار از مال و جان و نان و نام و مردم و ایل و عیال و نژاد ، دل می کنی و دل را برای صاحب حقیقی اش مهیّا می کنی و یا دل در سینه ات سنگ می شود . چه بسا دلی انتحار کند از فرط ظلم صاحبش .

۶۲- از دل بعنوان کهنه دستمالی برای پاک کردن کثافات نفس خود استفاده مکن . دلت را فریب مده . چه بسا که آدمها فریب دلشان را می خورند و این انتقام دل از صاحبش می باشد .

۶۳- دل تو کسی را دوست می دارد و تو کس دیگری را . آدمی را جز این مشکل و معمائی نیست . آنکه دل را سرکوب و نهی می کند و به هوس خود عمل می کند همواره نادم است و خود را لعن می نماید . این لعن دل است .

۶۴- آدم احمق و شقی همواره از محبّت حق حساب و رشوه می خواهد . آدمی را خطا و زنائی بزرگتر از این نیست که دل را در یک کفۀ ترازو می نهد و در کفۀ دیگرش هرچه که پول می ریزد تعادلی رخ نمی دهد و آنگاه دل را به دور می اندازد و دیوانه می گردد و به چند سکۀ ناخالص تمام محبّت را می فروشد و این خسران در دو جهان است .

۶۵- خداوند شقی ترین و بولهوس ترین آدمها را با مهربانترین و اهل دل ترین انسان روبرو می کند تا بر او حجّت تمام کند تا نگوید که کسی نبود که مرا برای خودم دوست بدارد پس من خودم را ارزان فروختم .

۶۶- هرچند که تمام هنر آدمی در دوست داشتن است نه دوست داشته شدن . آنکه دوست داشتن را در شأن خود نمی داند تاب تحمّل دوست داشته شدن را هم ندارد . معشوق شدن اجر عاشق بودن است .

۶۷- و امّا آنگاه که به جبر یا به اختیار دل از همه می کنی قیامت تو در همین دنیا برپا شده است . تک و تنها هیچ یار و یاوری نداری و همۀ نهان وجودت در مقابل نگاهت عیان می گردد . آنچه که می بینی بس تلخ و کشنده است . اگر تصدیق کنی که این توئی و از توست و توبه کنی از همۀ معشوقهایت و روی به صاحب دل نمائی سعادت تو آغاز می شود و بالاخره به کام دل می رسی . و امّا اگر ستمی را که بخود نموده ای از دیگران بدانی دلت صحرای محشر دشمنانت می شود و تا ابد در دلت از تو انتقام می گیرند و لحظه ای از آنان رهائی نداری . وجودت بواسطۀ همۀ کسانی که شریک ظلم تو بودند اشغال می گردد و تو آنک تسخیر شده ای و در قبر هم از آنان رهائی نداری .

۶۸- مرض و درد و گرفتاری و عذابی در درون و برون تو نیست الاّ اینکه از دل توست . و بهشتی هم نیست الاّ بهشت دل. سرنوشت تو حاصل معامله ای است که با دل خود کرده ای . دل همان امانت خدا در نزد انسان است .

۶۹- بهشت و دوزخ و برزخ ، سه وجه دل است . و این بستگی دارد به آنکه با دل چه کرده ای و با اهل دل و با خدای دل.

۷۰- و امّا تو با قلم آگاهی و عقل و تجربه و ادراک خویشتن است که سرنوشت دلت را رقم می زنی . این محصول طبیعی آن است . تو را مستقیماً با دلت ارتباطی و دستی نیست الاّ اینکه توبه کرده باشی از شقاوتهایت و نهایتاً به دل رسیده باشی و اهل و مقیم دل شده باشی و دل شده باشی . دل شده گی مقام اهل حق است . آنکه تمام وجودش دل است و همۀ اعضاء و جوارح و حواسش به مثابۀ صورت و تجسّم دل و موجودیّت دل در جهان است . و این حاصل موت سفید است بقول علی (ع) که مقام تنهائی و تفرید و تجرید و توحید دل است . عرصه ای که در دل جز دل نیست و عرصۀ قیامت است که زمان وجود ندارد و تیک تاک ساعت صدائی بی معناست . اینجا قلمرو اکنونیّت و حال و جاودانگی و حضور حقّ است . نه قبلی هست و

نه بعدی . ماندن در این مقام ماندن با خداست و صبر با او و در او . این مقام خلافت اللهی انسان است . اینجا قیامتگاه جهان و جهانیان است .

دل عرش خدا و جایگاه خلیفة اللهی توست پس هیچکس جز خودت در آن آرام و قرار نخواهد گرفت . بر خود وارد شو و بر این عرش بنشین و خودت باش عاشق و معشوق : اینست انسان !

فصل ششم

مقدّمه ای بر « قرآن شناسی »

بسم اللّه الأعرف الناطقين

۱- از میان همهٔ کتابهائی که موسوم به کتب آسمانی هستند و دارای معروفیّت جهانی اند قرآن تنها کتابی است که از آغاز پیدایش تا به امروز فقط دارای یک نسخهٔ واحد بوده و در متن آن نیز هیچ تغییری حاصل نیامده است و مورد تصدیق همهٔ مسلمانان جهان می باشد .

۲- قرآن تنها کتاب آسمانی است که در کوتاهترین مدّت ممکن بعد از ختم رسالت و حیات پیامبرش جمع آوری شده که بیش از بیست سال نیست .

۳- قرآن تنها کتاب آسمانی است که جمله آیاتش مستقیماً به نقل از شخص پیامبر است که حدود بیست سال بعد از طریق حافظان این آیات جمع آوری شده است .

۴- کتابهائی مثل اوپانیشادها ، اوستا ، تورات و اناجیل پنجگانه اساساً به نقل از شخص پیامبرانی چون زردتشت ع ، موسیع و عیسی ع نیست بلکه به نقل از روحانیون و ملاّیان و مؤمنانی که گاه دربارهٔ پیامبران خود مطالبی گفته و جمع آوری شده است که عمدتاً جنبهٔ تاریخی دارد و نوعی تاریخ نگاری محسوب می گردد به استثنای بخشهائی از گاتها در اوستا و تورات که گوئی قول زردتشت ع یا موسی ع است .

۵- بعد از قرآن به لحاظ تاریخی نزدیکترین کتاب همان انجیل است که تاکنون پنج متن کاملاً جداگانه از آن در دست می باشد که تفاوتها و تناقضات تاریخی و مفهومی بسیار فراوانی نسبت به همدیگر دارا هستند و اختلافات و نبرد بین راویان این اناجیل در برخی موارد کاملاً عیان است . این اناجیل حتّی بواسطهٔ حواریون هم جمع آوری نشده بلکه بواسطهٔ برخی از همراهان و یا پیروان حواریون در نسل های بعدی جمع آوری شده و مطالب به حواریون نسبت داده می شود و نه به عیسیع. بدین لحاظ انجیل از سائر کتابهای آسمانی مذکور ، بسیار پریشان تر و نامعتبرتر است .

۶- عدم اعتبار کتابهای آسمانی مذکور و دخل و تصرّف و تحریف و تبدیل در آنها در قرآن کریم هم تصدیق شده است : به دستهای خود کتبی نوشته و به خداوند نسبت می دهند - قرآن .

۷- مسیحیان تنها پیروان یک مذهب حقهٔ الهی هستند که هرگز در طول تاریخ کتاب واحد و معتبری از جانب خداوند و پیامبرشان در دست نداشته اند حال آنکه دربارهٔ سائر مذاهب الهی چنین امری نبوده است و این خود نکتهٔ بس قابل اهمیّت دربارهٔ ماهیّت مسیح و دین اوست . یک نکته اینست که مسیح خود را بانی مذهب جدیدی نمی دانست بلکه احیاءگر دین موسی و احکام تورات و ناجی بنی اسرائیل بود . مسئلهٔ اصلی در معنای ناجی نهفته است که دارای معنا و ماهیّتی متفاوت از پیامبر است . نکتهٔ دیگر اینکه مسیح پیامبری زنده است و قرار به رجعت دارد . یعنی مؤمنانش می توانند با وی دیدار کنند یا به روح نجات او اتصال یابند و لذا نیاز مبرمی به کتاب و شریعت نبوده است .

۸- و امّا دربارهٔ کتاب قرآن باید گفت که در همان صدر اسلام و در دوره ای که قرآن در حال تدوین بود که در رأس آن در حکومت عثمان فردی بنام کعب الاحبار یک منافق یهود قرار داشت کتاب دیگری بنام قرآن توسط علی (ع) تدوین شد که دارای هفت فصل یا وادی بود که بر حسب شأن نزول تدوین شده بود . این کتاب را علی (ع) به مسجد آورد درحالیکه عثمان بر منبر بود و فرمود : ای مسلمانان اینست قرآن شما ! ولی مورد انکار عثمان و تمسخر برخی مردم واقع شد و علی (ع) آن کتاب را سوار بر شتر به منزل برگردانید و آن کتاب را زان پس دیگر کسی ندید . و در روایات شیعی این کتاب در ظهور جهانی مهدی موعود آشکار خواهد شد . امامان شیعه اساساً هرگاه که از قرآن نقل قولی می نمودند به قرآن علی و یا «کتاب علی» نسبت می دادند که این امر در کتاب «اصول کافی» مکرراً وجود دارد .

۹- در حکومت پنج سالهٔ علی (ع) بزرگترین محور اختلافات گروههای مسلمانان با علی همانا مسئلهٔ «کتاب» (قرآن) بود که علی (ع) خودش را «قرآن ناطق» می نامیدند و بر اساس «اجتهاد در نزد خویشتن» با مردم بیعت نمود و نه پیروی از قرآنی که در دست مردم بود . می دانیم که جنگ صفین که منشأ جنگ نهروان است بر محور کتاب قرآن برعلیه علی (ع) زمینه چینی شد و علی آن قرآنهای بر سر نیزه را جمع نمود و یکجا آتش زد و این فتنه و مکر عمرعاص و معاویه را خنثی کرد . ولی بعداً بخش عمده ای از مریدان خود علی (ع) ، دوباره مسئلهٔ کتاب را مطرح کردند و امامت علی (ع) را به چالش کشیدند و علی (ع) را کشتند . درواقع علی (ع) را بایستی شهید قرآن دانست زیرا با حربهٔ قرآن وی را مرتد و خارجی

نامیده و به قتلش همّت نمودند و قاتل او هم یکی از مریدان سابقش بود که به اشدّ قشری گری در شریعت مبتلا شده و دچار جنون گردیده بود و بازیچهٔ امویان شد . و از همین امر می توان دریافت کـه حربـهٔ کتـاب پرستی محکم تـرین سلاح در قبـال امامت علی و اطاعت از او بوده و این حربه در طول تاریخ تا به امروز در جریان بوده و برعلیه عارفان بکـار رفتـه است و خون بسیاری از آنان را هم ریخته است .

۱۰- دیالکتیک و تنازع کتاب - امامت از صدر اسلام تـا بـه امروز مهمترین موضوع جدال و تفرقه و جنگهـای خونین در میان فرقه های اسلامی و حتّی شیعی بوده است .

۱۱- حدیث ثقلین که اساس وصیّت نامـهٔ پیـامبر بـه امت است بر دو موضوع (دو ثقل) کتـاب و عترت قرار دارد . نخستین دعواها از اینجا پدید آمد که عترت چیست . اهل سنّت ، عترت را همان سنّت رسول خدا مـی داننـد کـه عمـلاً مجموعـه ای از احادیث منسوب به پیامبر و روایات تاریخی دربارهٔ آداب و اعمال و خلق و خوی پیامبر است یعنی تماماً تـاریخ است و اخبـار که خود یک کتاب دیگر محسوب می شود که مکمّل کتاب قرآن مـی گـردد . ولـی تشیّع ، عترت را امامـان زنـده مـی داننـد کـه همواره در کنار قرآن و مجری قرآن و تأویل کنندهٔ آن هستند . بنابراین شیعه عبـارت است از کتـاب قرآن بعلاوهٔ یـک انسـان زنده بنام امام . که کتاب هم فقط بواسطهٔ امام تأویل و تفسیر می شود و لاغیر . و لذا تشیّع همان مذهب امامیّه است .

۱۲- و امّا در طول تاریخ و بلکه از دوران حیات امامان صدر اسلام تشیّع نیز بـه دو شـقه تقسیم شد کـه حاصل دو تعبیر و استنباط از وجود امام و مسئلهٔ امامت است که مخصوصاً در دورهٔ غیبت این انشقاق به تضاد و عداوتها هم رسیده است .

۱۳- در حقیقت باید گفت که همان معنائی که در آغاز اسلام منجر به دو فرقهٔ اصلی سنّی و شیعه شد در بطن شیعه هم رخنـه کرد . گروهی از شیعیان دچار گرایش به اهل سنّت شدند و درواقع خواستند نوعی اعتدال پدید آورنـد تـا وحدت مسلمانـان هم حفظ شود و لذا بر دو اصل کتاب و عترت دو اصل دگر بنام عقل و اجماع هم افزودند تا پاسخگوی دورهٔ غیبت امـام دوازدهم باشد ، یعنی تفسیر عقلی از قرآن و سنّت بعلاوهٔ مشورت بـا علمـای امّت . این امـر اسـاس دموکراسـی شیعی شد کـه مـورد استقبال اکثر اهل سنت هم قرار گرفت .

۱۴- ولی گروه کوچکی از تشیّع به این اصول چهارگانه تن در ندادند زیرا تفسیر از عترت مترادف با برداشت اهل سنّت بـود و عترت عملاً مجموعه ای از اخبار و احادیث منصوب به پیامبر و امامـان صدر اسلام مـی شد یعنـی کتـاب دیگـری بـه قـرآن افزوده می شد و موجودیّت امام زنده را بکلّی منتفی می نمود . این همـان فلسفهٔ اهل سنّت بـود کـه بـا وجـود امـام غایب بـه لحاظ نظری پیوند می خورد ولی عملاً همان مذهب اهل سنّت محسوب می شود یعنی اصالت کتاب .

۱۵- این فرقهٔ کوچک شیعی که به غالیه یـا شیعیان افراطی هم معروفنـد از میـان مریدان امـام محمّد بـاقر (ع) و امـام صـادق برخاستند که اسماعیل پسر امام صادق در رأس آن قرار داشت و لذا این فرقه گاه با اسماعیلیه اشتباه گرفتـه مـی شـود و گـاه درست هم هست زیرا فرقـهٔ اسمـاعیلیه بـه لحـاظ فلسفی معتقد بـه امـام حاضر در عرصـهٔ غیبت بـود کـه جانشین امـام غـایب محسوب می شد و امام ناطق هم خوانده می شد که مورد تأئید امام صادق هم می باشد .

۱۶- بدین معنا که در عصر غیبت امام دوازدهم همواره یک نفر عارف واصل وجود دارد که آئینـهٔ وجود امـام زمـان و زبـان او در میان مردم است و او همان عترت و مفسّر و تأویل گر قرآن است. و لذا حدیث ثقلین همچنان پابرجـا مـی مانـد: کتـاب و عترت!

۱۷- این فرقهٔ کوچک شیعی در طول تاریخ همواره متکی بر عرفان شیعی بوده و انقلابی تـرین فرقـه هـای اسلامی هم بـوده است که گاه در لباس اسماعیلیه عمل کرده و گاه اثنی عشریه . مثل نهضت حسن صباح که تا به امروز ماهیّت اسماعیلی یـا اثنی عشری بودنش معلوم نیست . و عمدهٔ نـهضت هـای انقلابی شیعه در تـاریخ جدید از همین فرقـه است مثـل نـهضت بـاب ، نـهضت جنگل و نـهضت امام خمینی . کلاً فرقه های درویشی به لحاظ نظری متعلّق بـه ایـن بـاورنـد هرچنـد کـه بـه لحـاظ عملـی گاه بکلّی دگرند و اصلاً از هویّت اسلامی هم خارجند .

۱۸- با نگـاهی بـه تـاریخ تحریف کتب آسمانی در مـی یـابیم کـه علت اصلی این تحریف تدریجی چیزی جز تفاسیر پیروان مذاهب از متن اصلی این کتب نبوده است که بتدریج در متن این کتب هم وارد شده است و گـاه آیـاتی را کـه در تنـاقض ایـن تفاسیر بوده حذف کرده است . این امر ثابت می کند که کتب آسمانی علیرغم اینکـه کـلام خدا بـه رسولان بـوده و ذکر الهی محسوب می شده که خداوند در قرآن ، ذکرش را از هر گزند و تحریفی مصون داشته است ولـی مادیت این اذکـار یعنـی کتب در دسترس تحریف جاهلان و منافقان بوده است . از این امر درمی یابیم که اصل و اساس کتب آسمانی مثل تـورات و انجیل و قرآن امری دگر است که خداوند آن را مصون می دارد . این مصونیت در قلوب امامان هر دوران ممکن مـی شـود . و لـذا

براستی این کتب بدون وجود امامان زندۀ هر عصری که قلوبشان عرصۀ نزول اذکار الهی است هیچ معنا و اهمیّتی ندارد و از قداست بیرون است . با توجّه به معضلۀ قرآن و کتاب علی (ع) این مسئله تصدیق می شود . یعنی کتاب حقۀ آسمانی همواره در نزد عارفان واصل و امامان ناطق هر عصری است همانطور که در قرآن می خوانیم که خداوند هر گاه که بخواهد روح را بهمراه ملائک بر قلوب مخلصین نازل می کند . یعنی کتاب خود را (قرآن) همواره به طور زنده و منطبق با نیازهای هر عصری بر قلوب برخی از عارفان نازل می کند که احیاء گران دین زنده هستند . این همان مصداق حدیث ثقلین است که کتاب و عترت را با هم جمع کرده است . یعنی کتاب و عترت دو موضوع جدا از هم نیستند . همانطور که باز در قرآن می خوانیم که هر عصری را کتابی است . و این کتاب در نزد اولیای اوست که ماهیتاً جدای از کتاب و قرآن و انجیلی است که در نزد مردمان می باشد .

۱۹- در قرآن سخن بر سر «امّ الکتاب» است که اصل و اساس همۀ کتابهای آسمانی می باشد و آن در نزد اولیای الهی در هر عصری است . و نیز سخن بر سر تأویل قرآن است که این علم نیز در نزد اولیاء و راسخین در علم و حاملان علم لدنّی می باشد .

۲۰- تقریباً همۀ علمای اهل سنّت و شیعه و قرآن شناسان بر این باورند که قرآنی که در نزد مسلمین است لااقل به لحاظ شأن نزول و ترتیب آیات بسیار پریشان و نامربوط است. الاّ برخی سوره های مکّی کوچک که اساساً حکمت ها و آیات محکمات قرآن محسوب می شوند که احکام و شریعت را در بر ندارند .

۲۱- در قرآن کریم بارها از «این کتاب» یعنی کتاب قرآن سخن رفته است درحالیکه در زمان نزول این آیات هنوز کتابی بنام قرآن تدوین نشده و وجود نداشت . این بدان معناست که «قرآن» لزوماً این کتابی نیست که ما مسلمانان در دست داریم که کاغذ و مرکب است و می توان با آن هر کاری کرد و هر تفسیری نمود و حتّی تحریف کرد . بنابراین منظور از «کتاب» و «قرآن» هم در کتاب قرآن و هم حدیث ثقلین این قرآن کاغذی نیست بلکه آن قرآن نوری و عرفانی و ذکری در قلوب امامان و عارفان و مخلصین است که در هر عصری در میان مردم حضور دارند هرچند گمنام . که فقط طالبان هدایت آنان را درک می کنند .

۲۲- با این همه این کتابی که ما مسلمانان بصورت کاغذ و مرکب در دست داریم نه لزوماً تحت عنوان کتاب آسمانی و کلام الله بلکه فقط بعنوان یک کتابی که عدّه ای انسان به نقل از پیامبر اسلام نوشته اند ، اثری شگرف و حیرت آور است که هر اهل خرد و تأمل را دربارۀ عظمت بانی اش یعنی پیامبر ، به خشوع و تصدیق می کشاند حتّی بی هیچ ایمانی .

۲۳- متأسفانه تصوّر آسمانی و قدسی بودن کتاب قرآن ، عقل و بصیرت ما را دربارۀ معارف آن بکلّی کور و تعطیل کرده است و بلکه دریائی از جهل و جنون و خرافه پدید آورده که به خدا و کتابش نسبت داده می شود مثل دعا نویسی و استخاره های جنون آمیز که گاه کار را به پختن و خوردن و تنقیه کردن این کتاب می کشاند تا رفع دندان درد و دل درد و سر درد و یبوست نماید و اجنّه را دفع کند درحالیکه آدم باید به اندازۀ کافی جن زده باشد تا دست به چنین اعمالی مالیخولیائی بزند . هرچند که این خرافات ریشه در یهود دارد که در همان صدر اسلام در فرهنگ اسلامی هم رخنه کردند و در جمع آوری قرآن نقش درجه اوّل را ایفا نمودند .

۲۴- خود همین طاعون دین برانداز و نفاق سازی که بر محور قرآن در طول تاریخ رخ نموده و کارخانۀ جهل و جنون بوده ثابت می کند که آن قداست و حتّی اولوهیت منسوب به قرآن و «کتاب» در آن ماجرای حادث و قدیم بودن قرآن ، ربطی به کاغذ و مرکب ندارد وگرنه اینهمه فساد پدید نمی آورد و خون علی (ع) و آل علی (ع) را نمی ریخت . قرآن قاتل حاملان و مرتد کنندۀ تأویل گران و ناطقانش نیست .

۲۵- واقعیّت عینی دیگر اینست که هیچیک از کتبی که در نزد پیروان مذاهب الهی است از آسمان فرود نیامده است بلکه بدست بشر نوشته شده است آنهم نه بدست پیامبران و یا حتّی به امر پیامبران و زیر نظر آنان . و این نکته ای بس مهم و تعیین کننده است که چرا پیامبران در زمان حیات خود مطلقاً اقدام به این کار نکرده و سفارش و وصیّت به این کتابت وحی ننموده اند . چرا؟ آیا نمی دانستند که چه بلائی بر سر وحی آنها می آید و چه تحریف ها رخ می دهد؟ آیا پیامبر اسلام نمی دانست که چه بلائی بر سر تورات و انجیل آمده است؟ پس چرا در زمان حیات خودش امر به این کتابت نکرد و حتّی کلامی از این بابت از زبان ایشان روایت نشده است؟ چرا؟ چرا؟

۲۶- علت همانست که ذکرش رفت . یعنی این کتابهای نوشته شده بدست بشر نیست که کتاب الله و کتاب آسمانی است . این کتابها نبوده که موجب هدایت مؤمنان بوده است . بلکه این کتابهای مکتوب کاغذ - مرکّبی اساساً برای افزایش کفر کافران و رسوائی منافقان بوده است باز هم طبق قول قرآن که : اگر برای رسوائی منافقان نبود این کتاب مکتوب نمی شد .

همانطور که در صدر اسلام ماجرای کتابت قرآن به امر عثمان و نظارت کعب الاحبار منافق بزرگ دستگاه خلافت و موجّه کنندۀ ثروت اندوزی و دنیا پرستی و تبعید کننده و قاتل ابوذر غفاری و هزاران مؤمن دیگر ، فقط موجب آشکار شدن نفاق و رسوائی آنان بود که نهایتاً با حربۀ همین کتاب بود که حکم الحاد و ارتداد و قتل علی (ع) و فرزندانش صادر شد و مؤمنان حقیقی قتل عام شدند . در کلّ تاریخ اسلام حربه ای بزرگتر و قتّالتر از این کتاب برای امحای مؤمنان حقیقی و تقدیس امویان و بنی عبّاس و غزنویان و سلاجقه و صفویان و عثمانیان وجود نداشته است . این کتاب به همراه تفاسیرش تنها قاتل اولیاء و عرفای حقه در طول تاریخ بوده است .

۲۷- به یاد آوریم که در سالهای آغازین انقلاب اسلامی ایران چگونه بسیاری از مراجع و علمای عالم شیعه با اتکای به قرآن فتوای ارتداد انقلابیون مؤمن را صادر کردند و عملاً دستگاه سلطنت و طاغوت را توجیه و تأئید نمودند .

۲۸- به یاد آوریم که در دستگاه غزنویان و سلاجقه چگونه با اتکاء به کتاب و سنّت ، حکم قتل عام شیعیان صادر می شد و نسل کشی بر پا می گشت و خانه و شهرهای شیعیان شخم می گردید و تبدیل به مزارع می شد و کودکان آنها زنده در آب جوش پخته می شدند . و سلطان محمود غزنوی از بس در ری شیعه کشت دچار استفراغ خون گردید و هلاک شد . این همان استمرار کشتار امامان به تیغ کتاب و سنّت است . اگر ابر مردی چون حسن صباح نمی بود امروزه شیعه ای در جهان نمی بود . و عجبا که حتی شیعیان امروز هم حسن صباح را ملحد و مرتد و جادوگر و دیوانه می دانند از برکت سلطۀ تبلیغات اهل کتاب و کتاب پرستان جهان مدرن .

۲۹- در قرآن کریم «اهل کتاب» اساس نفاق در تاریخ قلمداد شده اند . اهل کتاب به معنای پرستش این کتابهائی مثل تورات و انجیل و قرآن است . پرستش این کتابهای کاغذی - مرکبی به جای خداوند . سجده کردن بر این کتابها در همۀ مذاهب رایج است که کفری آشکار است به لحاظ اعتقادی .

۳۰- تمدّن مدرن جهان به لحاظی یک تمدّن تمام عیار کتابی است و این همان استمرار مذهب اهل کتاب است . و باید بدانیم که برخلاف تفسیر بسیاری از علما ، اهل کتاب فقط یهود و نصاری نیستند بلکه همۀ پرستندگان و پیروان کتابهای به اصطلاح آسمانی هستند . اهل سنّت و آن بخش از شیعه که امام حی و حاضر ندارند و معتقد به پیروی و تقلید از آداب و اقوال امامان هستند و امام غایب را برای هدایت کافی می دانند هم اهل کتاب محسوب می شوند .

۳۱- قران بزرگترین دشمنان امّییون را اهل کتاب معرفی کرده است . امّییون برخلاف تفسیر بسیاری از علما ، به توده های مردم گفته نمی شود بلکه به مؤمنانی گفته میشود که دارای ایمان و دین فطری و امام زنده اند . یعنی دارای دین عاریه ای- کتابی - اخباری - موروثی نیستند . امّی بودن یعنی خود بودن . و دین امّی همان دین خود جوش است و از امامت است همانطور که امامت هم به معنای امیّت است . معنای امّی بودن پیامبران هم به همین دلیل است و نه بدلیل بی سواد بودنشان. زیرا بسیاری از پیامبران بی سواد نبودند از جمله موسی (ع) و ابراهیم و عیسی (ع) .

۳۲- در قرآن کریم سخن بر سر مقامی بنام «علیین» است : «آیا می دانی که چیست علیین ؟ کتابی نوشته شده که مقرّبین در غایت مقام قرب به آن می رسند .» قرآن - علیین جمع علی و به معنای علی ها می باشد که همان امامان عارف هر دورانند و قرآن ناطق و امّ الکتاب می باشند . علیین به مثابۀ ظهور و تجلّی و تجسّم زندۀ کتاب خدا هستند . همان کتابی که تورات و انجیل و قرآن و اوستا به مثابۀ نزول آن در درجات است در قلوب انبیای مرسل . همان کتابی که مخلوق نخستین خداست که خلقت جهان و جهانیان بر اساس آن پدید آمده است . همانطور که طبق احادیث قدسی نخستین نام خداوند در عرصۀ خلقت و تجلّی همان «علی» بوده است و در قیامت کبری نیز بواسطۀ همین نام است که لقاء الله واقع می شود .

۳۳- قرآن کتابی است که بر قلوب سائر انبیاء هم به درجاتی دگر نازل شده است . وقتی نزول قرآن داریم سخن بر سر عروج قرآن نیز هست همچون نزول و عروج روح به مثابۀ امر خدا بر قلوب مخلصین . و امّا عروج قرآن که معمولاً بهمراه عروج روح است در وجود امامان رخ می دهد و بدینگونه است که علم تأویل و اسرار قرانی در نزد آنها و هر عارف واصلی در قلمرو امامت است .

۳۴- اصلاً آیا هرگز گزارش شده است که کسی بواسطۀ قرائت قرآن ایمان آورده باشد ؟ هرگز ! زیرا بقول خود قرآن ، قرآن موجب هدایت مؤمنان است و نه موجب ایمان آوردن کافران. همانطورکه بواسطۀ قرائت قرآن بر کفر کافران افزوده میشود. قرآن - همانطور که در صدر اسلام قرآن در مدّت بیست و سه سال بتدریج نازل شد و بر مردمان قرائت گردید ولی مؤمنان حقیقی و خالص در همان نخستین دیدار با پیامبر ایمان آوردند بدون آنکه حتّی آیه ای شنیده باشند . همانطور که در خود قرآن آمده که : جز همان اندک کسانی که در آغاز ایمان آوردند کسی ایمان نیاورد . در واقع دیدار جمال محمّدی و ولایت الهی در پیامبر موجب ایمان گردید نه قرائت آیات و تفسیر فلسفی اصول دین .

۳۵- آیا در کلّ کتاب قرآن امر به پیروی از کتاب و نسخه برداری و تقلید از احکامش وجود دارد ؟ هرگز ! بلکه مکرراً امر به پیروی و اطاعت از رسولان و اولیای الهی و مخلصین است . پس چگونه «کتاب» می تواند موجب هدایت شود بی وجود رسول یا امامی زنده که خود کتاب ناطق و از علیین است .

۳۶- آن کاری که مربوط به خود کتاب قرآن است که مؤمنان به آن امر شده اند قرائت قرآن به قصد تفکّر و تأمل در مفاهیم و حکمت های آیات است و بس . همانطور که کلمهٔ «قرآن» به معنای «خواندن» است و صد البتّه نه آواز خواندن به قصد ثواب اخروی بردن . بلکه دهها آیه امر به تفکّر و تعقل و تدبیر در مفاهیم قرآنی کرده اند که برای هدایت مؤمنان است اگر سواد خواندن داشته باشند وگرنه اطاعت از امامان و علیین و مخلصین همان اصل و شاهراه هدایت است .

۳۷- مهمترین خاصیّت مطالعهٔ هر کتابی اعم از آسمانی یا زمینی و علمی یا دینی ایجاد ایده ها و آرمانها و مفاهیم والاست که اندیشه را پرواز می دهد و آرزوها را فربه می سازد بی آنکه اندک توانائی و قابلیّت تحقق این ایده ها در وجود انسان افزایش یافته باشد . و بدینگونه بین ذهن و عمل انسان خلاء و تضاد عظیمی پدید می آید و این همان نفاق است که در قرآن شدیدترین آنها را متعلق به اهل کتاب خوانده است که نهایتاً بواسطهٔ ناتوانی و بی عملی در قبال این ایده ها و برای رهائی از شر و عذاب این تضاد و نفاق و توجیه بی عملی خود ، اصل این مفاهیم و ارزش ها انکار می شود منتهی نه علناً بلکه به شیوه هائی ریاکارانه و فریبنده و منافقانه . این امر دربارهٔ کتابهای دینی و آسمانی هزار بار شدیدتر رخ میدهد زیرا ایده هائی آسمانی و متافیزیکی و ابدی پدید می آورد . این سیر تکوین و تحوّل نفاق در تاریخ مذاهب است که دامنگیر خود کتابهای آسمانی شده و اگر هم قادر به دخل و تصرّف در آن نباشند به تفسیر دست می زنند تا حقایق را لباس باطل بپوشانند و نفاق خود را موجّه سازند .

۳۸- این عبرت تاریخی به معنای ابطال مطالعهٔ قرآن یا سائر کتب نیست بلکه بدان معناست که بدون اطاعت از رسولان و امامان زنده مطالعهٔ قرآن و کتب دینی و عرفانی و علمی جز به ضلالت و نفاق که کفر اندر کفر است نمی انجامد که بدترین حالتش تحریف و مسخ معارف و باورهای دینی است .

۳۹- طبق قول قرآن در چند مورد و از جمله سورهٔ قدر ، کتاب خدا (قرآن) بواسطهٔ نزول روح و ملائک در یک شب قدر بر دل هر مؤمن مخلصی که خدا بخواهد نازل می شود و چنین نزول قرآنی همان قرآن زندهٔ هر عصر برای اقوام متفاوت است. همانطور که مثلاً شیخ بهائی از خداوندان فقه شیعی و تفسیر قرآن ، کتاب مثنوی مولوی را قرآن فارسی می نامد . و خداوند هیچ قومی را و خاصه مسلمانان را از وجود چنین مخلصینی که به مثابهٔ امامان زنده و ناطق هر عصری هستند محروم نکرده است و قرآن محمّدی را به زبان حال و عقول هر قومی و نیازهای زمانه و زبان امّی هر ملّتی بارها و بارها در عصر غیبت امام ، نازل می کند و اینگونه است که زمین هرگز از اولیای الهی و حجّت های زنده و آشکار تهی نیست .

۴۰- اگر قرار باشد که امر هدایت فقط بواسطهٔ قرآن عربی باشد آنانکه زبان عرب و ادبیّات پیچیدهٔ آن و علم تفسیر را نمیدانند باید گمراه شوند و به دوزخ بروند . و این از عدل و رحمت خداوند بسیار بعید است که فقط اشراف تحصیل کرده لایق هدایت و بهشت باشند و فقراء و عوام که اصلاً مجال تحصیل این علم را ندارند دوزخی باشند . و بلکه به عکس . یعنی مستضعفین و امیّیون به هدایت بسیار نزدیکترند .

۴۱- هیچ قومی دینی را که از زبان بیگانه باشد قلباً در نخواهد یافت و ایمان نخواهد آورد . این نیز یک حکمت قرآنی است که خداوند پیامبر هر قومی را به زبان امّی آن قوم مبعوث می نماید . همانطور که ایرانیان برای نخستین بار بواسطهٔ قرآن دل سلمان فارسی و اسلام سلمانی ، ایمان آوردند و بدینگونه اسلام در ایران تبدیل به دین شد نه بواسطهٔ تهاجمات خلفا و شاهان اموی و عبّاسی. آنانکه از این طریق اسلام آوردند منافق شدند زیرا بقول قرآن هیچ اکراهی در دین پذیرفته نیست . در واقع پیامبران و امامان اسلام ایرانی همانا عرفای ایرانی بوده اند که محل نزول روح و کتاب خدا در اعصار متفاوت بوده اند .

۴۲- و امّا معمّای لاینحل زبان عربی برای مسلمانان غیر عرب در طول تاریخ اسلام مستمراً بغرنج تر شده است . این جنون عرب زدگی که نام اسلام بخود گرفته و جز نفاق محصول دیگری نداشته در کشور ایران تا به امروز ادامه یافته است و لذا با پیشرفت کفر جهانی بتدریج از میان می رود زیرا عذابی بدتر از نفاق دینی آنهم در عبادات که راز دل گوئی با خداست وجود ندارد . این جنون تا آنجاست که مثلاً آیات یا سوره هائی که با «قل» شروع می شود بر سر نماز و دعاها هم لفظ «قل» ادا می شود . درصورتی که این «قل» واژهٔ تلقین ذکر و وحی جبرائیل به پیامبر است که مثلاً : بگو که خداوند یگانه و بی نیاز است (قل هو الله احد ...) و پیامبر نمی گفته که : «قل هو الله احد» بلکه می گفته که : هو الله احد . پس مسلمانان هم باید بر سر دعا و نماز لفظ «قل» را حذف کنند که با خداوند رابطه برقرار کنند وگرنه چیزی جز هذیان بیان نمی شود

.هرچند اگر معنای فارسی این آیات تداعی شود این هذیان برطرف می شود ولی بدبختانه در نزد بسیاری از مراجع دینی حتّی تداعی معنای آیات هم کفر و الحاد محسوب می شود تا چه رسد به زبان مادری با خداوند سخن گفتن .

۴۳- این جهل و خرافه ای که اسلام نام گرفته و درواقع چیزی جز جاهلیت و تعصب و نژاد پرستی عربی نیست که امویان و بنی عباس بر ایرانیان تحمیل کردند تا آن حد است که مثلاً کسی بنام میرزا حسین علی نوری (بهاء الله) که تصمیم گرفت که خود و ایرانیان را به امر بریتانیا از شرّ اسلام نجات دهد و دین ایرانی ابداع کند بازهم طاقت نیاورد و کتب آسمانی خود را به زبان عربی نوشت و گوئی که خدایش راضی نشد که به زبان فارسی به او وحی بفرماید و لذا مجبور شدند که بعداً آنرا بفارسی بنویسند تا پیامبری ایشان اثبات شود ؟!

۴۴- نمونهٔ دیگری از این بدبختی و عرب زده گی ماجرای مضحک محاکمهٔ صرف و نحو عربی در دادگاه سید علی محمّد باب بود که نهایتاً بدلایل ادبی و اشکالات صرف و نحوی آن بیچاره محکوم به اعدام شد و این اوّلین باری در تاریخ بشر است که کسی به جرم نمرهٔ کمتر از بیست در درس ادبیات محکوم به اعدام می شود . زیرا ایشان مطلقاً دعوی امام زمانی نکرد و اگر هم کرد رسماً و کتباً توبه نمود و لذا فقط از بابت اشکال در صرف و نحو عربی بود که به قتل رسید و از این منظر او را باید شهید صرف و نحو عربی دانست آنهم به حکم ملایان فاسق و حرام خوار دربار قاجار که اسلام مردم فهم را تاب نمی آوردند .

۴۵- آیا براستی خداوند زبان نفهم ها را بیشتر دوست می دارد و فقط نماز و دعای کسانی را می پذیرد و بسوی بهشت می فرستد که اصلاً نفهمند که چه می گویند ؟ آیا خداوند عاشق احمقان و کر و لالهاست ؟ آیا دین خدا و راه هدایت همان راه و رسم جهل و جنون و هذیان است ؟

۴۶- این بدبختی و جنون ریشه در قوم یهود و بنی اسرائیل دارد که خداوند را پدر خود می دانستند و خود را فرزندان او می خواندند و لذا تنها زبان عبری را زبان خدا می نامیدند . همانطور که مابقی بشریّت را جمله دوزخی و مادون خود می دانستند زیرا که بلد نبودند با زبان عبری حرف بزنند و خدا هم که دیگر زبانها را فهم نمی کند . این طرز فکر شیطانی بواسطهٔ همانها در صدر اسلام در دستگاه خلافت عثمان و بعدها اموی و عبّاسی در سراسر جهان اسلام اشاعه یافت و چون این شاهان عرب بودند پس زبان عربی به جای عبری نشست . و لذا همهٔ مردم تحت سلطهٔ این خلفا برای بخشوده گی و یافتن دربهای بهشت می باید عرب می شدند . و بدینگونه بود که بسیاری از ایرانیان دین مادری خود یعنی زردتشت را از دست دادند و اسلام را هم نیافتند بلکه فقط عرب شدند آنهم از بیخ . و این بود که آن ابر انسان و ناجی ایرانیان یعنی حسن صباح تیغ برکشید و بر گردهٔ اعراب کشید و به ایرانیان دستور داد تا کتب دینی و فلسفی و عرفانی را به زبان فارسی بنویسند تا مردم هم از بی دینی و نفاق نجات یابند و هم از سلطهٔ اعراب و بنی عبّاس و مزدوران داخلی آنان مثل غزنویان و سلجوقیان .

۴۷- اینهمه بدبختی و فلاکت و نفاق در تاریخ مذاهب از یهود تا اسلام برخاسته از کتاب پرستی بوده است و تجارت اهل کتاب در دین .

۴۸- بدبختی و جنون به اینجا ختم نشد بلکه علمای دینی در ایران و سائر کشورها می بایستی برای اثبات اسلامیّت خود لباس خود را هم عربی سازند . و این کلّ ماجرای «سنّت» رسول است . یعنی منظور از ثقلین (کتاب و سنّت) بعنوان تنها راه هدایت اسلامی چیزی جز زبان عربی و لباس عربی نبوده است . زبان عربی به مثابهٔ کتاب خدا و لباس عربی هم به مثابهٔ سنّت رسول ؟!! اینگونه بود که ایرانیان بعنوان یکی از متمدّن ترین و فکورترین اقوام بشری به قهقرای درک اسفل السّافلین سقوط کردند تا به عصر جدید که عرب در سراسر جهان جایش را به غرب داد و باز همان داستان : زبان غربی و لباس غربی ملاک خوشبختی و رستگاری ؟! این ادامهٔ همان است . غرب زده گی ما ادامهٔ تکاملی عرب زده گی ماست و تا از عرب زده گی نجات نیابیم از غرب زده گی هم رهائی نداریم . تا با زبان مادری خود با خداوند ارتباط برقرار نکنیم و اسلام و قرآن فارسی خود را نیابیم هیچ راه نجاتی نداریم حتّی اگر بمب نوترونی بسازیم هر چه که شویم آدم نخواهیم شد و تا ابد میمون باقی می مانیم . و حلقهٔ گمشدهٔ ما به وادی آدمیّت همانا دین ایرانی و اسلام فارسی و نماز با زبان آدمیزاد است. زیرا آنکه زبان خود را نمی فهمد از حیوانات هم پست تر است زیرا حیوانات با زبان خودشان ذکر خداوند می گویند .

۴۹- در قرآن می خوانیم که پیامبران حقه با زبان قوم خودشان با خداوند رابطه یافته و بدین گونه آن قوم بیدار و هدایت شدند . پس چگونه قرآن عربی می تواند غیر عرب را هدایت کند .

۵۰- درست به همین دلیل مردم ما از طریق مولانا و حافظ و باباطاهر بیشتر احساسات دینی و روحانی می یابند و دارای وجدانی بیدار می شوند . قرائت عربی قرآن برای مردم ما هرگز مولّد ایمان و هدایت و رشد نبوده است و فقط به قصد ثواب

آخرت خوانده می شود که این معنای خرافی و ضدّ دینی هم از اعراب به ما تلقین شد که: عربی خواندن در آخرت جایزه دارد؟!

۵۱- امروزه در روان شناسی زبان محقق شده است که اگر کسی عمری را در کشوری بیگانه زندگی کند و زبان بیگانه را به لحاظ ادبیات بهتر از زبان مادری بداند ولی باز هم هرگز قادر نخواهد بود که به زبان بیگانه بیندیشد . و اینست راز تاریخی عقب مانده گی فکری و علمی مردم ما . زیرا هرگز امکان تفکّر دینی نداشته اند زیرا زبان دینی ما زبان مادری ما نبوده است و ما نمی توانستیم که به عربی بیندیشیم . و تنها و تنها رگ ایمانی که در ما شاید زنده باشد حبّ ما به امامان و خاصه علی (ع) است که آنهم بدون تفکّر و معرفت دینی ، مثل اتومبیل بدون فرمان و چراغ است که جز سینه زنی محصول دیگری ندارد . مثل کسی که نمی تواند محبّت خود را فهم کند و بیان نماید و لذا بر سر و سینهٔ خود می کوبد و عربده میکشد. اینست وضع و حال دین و ایمان و معرفت و معنویّت ما . هرچند که حبّ علی (ع) را هم سلمان فارسی به ما هدیه کرده است و نه ملاّیان دربار عباسی و غزنوی و امثالهم .

۵۲- همانطور که این واقعیّت را هم درک می کنیم که تنها ارتباط دینی و اسلامی روحانیّت ما با مردم نه از طریق کتاب و سنّت (زبان عربی و عبا) بلکه از طریق تعزیهٔ حسینی در محرّم بوده است .

۵۳- اگر قرآن فارسی حلال شود در همین قرآن عربی هزاران راز است که دریائی از معرفت و اسلام شناسی را بهمراه دارد که هیچ قومی به اندازهٔ ایرانیان برای کشف آن لایق نیستند همانطور که پیامبر اسلام قوم سلمان فارسی را کاشف حقایق و اسرار دینش خوانده است و اعراب را از این استحقاق عزل نموده است که بقول قرآن «اعراب بدترین کافران و ریاکاران هستند.»

۵۴- همهٔ آیات و سوره های قرآنی دارای ماهیّت و منشأ واحدی از وحی نیستند . مثلاً چه کسی می تواند ادّعا کند که سورهٔ حمد که درب ورود به قرآن و عصارهٔ قرآن و ستون نماز است از جانب کیست و گوینده اش چه کسی است . خدا یا جبرئیل و یا خود رسول ؟ و علاوه بر این گویندهٔ این سوره یک نفر نیست بلکه صیغهٔ اوّل شخص جمع (ما) است . آیا این «ما» که از خداوند طلب هدایت می کنند کیستند ؟

۵۵- در برخی از آیات خداوند به صیغهٔ اوّل شخص مفرد یعنی «انا» سخن می گوید ، در برخی دیگر با ضمیر «ما» (نحن) سخن می گوید و در برخی دگر از آیات با صیغهٔ سوّم شخص مفرد و غایب یعنی او (هو) سخن می گوید . اینها به چه معنائی است . آیا چند تا خدا به پیامبر وحی نموده اند ؟

۵۶- «ما باد را می فرستیم و او آب را نازل می کند .» این آیه چه می گوید ؟

۵۷- اگر همهٔ قرآن و آیاتش از طریق جبرئیل به پیامبر وحی شده باشد بایستی لفظ «قل» بر آغاز هر آیه و یا لااقل هر سوره ای باشد درحالیکه اصلاً چنین نیست . پس آیا بخش عمده ای از قرآن بیواسطهٔ جبرئیل نازل شده و پیامبر اسلام مثل موسی کلیم الله بوده است ؟

۵۸- برخی از آیات یا سوره ها به لحاظ منطقی و صرف و نحو نمی تواند کلام خدا و یا جبرئیل باشد و علناً کلام شخص پیامبر است مثل سورهٔ حمد که شرحش رفت . آیا این نوع آیات به چه معنائی می باشند ؟ آیا خود پیامبر هم مستقیماً با خداوند سخن می گفته است ؟ و چرا با ضمیر «ما» سخن گفته است . و امّا در نماز چرا باید نمازخوان که یک فرد است خودش را در مقابل خداوند «ما» بخواند . آیا منظور کلّ امّت است ؟ وو ... .

۵۹- و امّا حروف مقطّعه در سرآغاز برخی از سوره ها چیستند ؟ نه پیامبر و نه امامان صدر اسلام و نه هیچ عالم و عارفی در تاریخ اسلام کلامی دربارهٔ معنا و راز این حروف بر زبان نرانده است . آیا این اسرار بالاخره کی و در کجا باید آشکار شود . آیا مخاطب این حروف اصلاً بشر است ؟ آیا قرآن بغیر از انسان مخاطب دیگری هم داشته است مثلاً اجنّه ؟

۶۰- چرا در قرآن گاه دربارهٔ ابتدائی ترین و ساده ترین امور احکامی جزئی و واضح وجود دارد و گاه دربارهٔ مهمترین امور بشری هیچ سخنی در میان نیست و گاه دربارهٔ امر حیاتی مؤمنان یعنی نماز فقط سخن از نام آن است و نه عملیات و آیاتش . درحالیکه قرآن کتاب دین کامل خدا و دین آخرالزّمان اوست و علی (ع) می فرماید که در دو دنیا هیچ امر و نیازی نیست که در قرآن نباشد . آیا این مسئله ما را دربارهٔ قرآن علی (ع) به تأمل نمی کشاند .

۶۱- مگر نه اینکه اسلام دین کلّ بشریّت در آخرالزّمان است . پس چرا پیامبر و علی (ع) و سائر امامان هرگز امر به ترجمهٔ قرآن برای سائر ملل و اقوام بشری جهت هدایت ، ننمودند . درحالیکه در همان آغاز رسالت همهٔ شاهان بزرگ جهان دعوت به اسلام شدند . چرا ترجمهٔ قرآن حدود هزار سال به طول انجامید و در طی قرون اخیر اقدام به ترجمهٔ قرآن شد که آنهم تحت تأثیر امر ترجمه در فرهنگ اروپائی بوده است. چرا ترجمهٔ قرآن از جانب همهٔ علمای سنّی و شیعه در طول تاریخ تا همین اواخر ، امری حرام تلقّی شده است ؟ و چه مسئله ای آنرا حلال ساخته است ؟

۶۲- همهٔ این مسائل مذکور و هزاران مسئلهٔ دیگر که هرگز جوابی نیافته و بلکه حتّی سئوالی هم نشده است دال بر این واقعیّت است که دربارهٔ قرآن و حقیقت و معارف ناب آن هرگز تفکّر نشده است و عمده تفکرات و تفاسیر برای توجیه و تحریف و تبدیل و یا تصدیق سهل و ممتنع و بی خاصیّت امور دینی بوده است . براستی که بقول پیامبر اسلام ، قرآن نه تنها مهجورترین و مظلومترین کتابها بلکه مجهولترین پدیده های تاریخ بشر است آنهم در اوج شهرت . آیا همین یک مسئله برای بدبختی مسلمانان جهان کفایت نمی کند و شرط لازم و کافی برای کفر و نفاق مسلمین نیست و علّت العلل همهٔ فلاکتها و عذابهای جهان اسلام؟

۶۳- یکی دیگر از ویژگیهای قرآن عربی ، خشونت آن است بگونه ای که در لابلای سوره ها و آیاتش خون جاریست و سخن از جهاد و قتال با خود و کفار است و مشرکین . و عجبا که پیامبر و حجّت این کتاب مهربانترین و عاشق ترین انسانهای تاریخ بشر از آغاز تا کنون محسوب می شوند : محمّد و علی ! این دیالکتیک مهر و قهر است زیرا هر کجا که مهر به اوج می رسد قهر نیز در اوجش آشکار می شود و بقول شمس تبریزی از علیین ایرانی کسی که قهر نمی داند عشق هم نمی داند . برخی از جاهلان و بیماران قلبی چنین تعبیر می کنند که دین اسلام و لذا قرآن از بطن وحشی ترین و خونریزترین قبایل بشری رخ نموده است . این امر اگر هم درست باشد اتفاقاً حاصل کاملاً متضاد داشته است یعنی از خونخوارترین قبایل بشری که دختر بچه های خود را زنده بگور می کردند مهربانترین پیامبر و امام ظهور کرده است . و نیز خدای این دین هم «مهربانترین مهربانان» نام دارد که در همهٔ مذاهب قبل از اسلام بی سابقه است یعنی ارحم الرّاحمین! و این بیانی دگر از اسلام به معنای دین کامل و کمال نعمت خدا بر بشر است که اشدّ مهر و قهر را در خود یکجا داراست یعنی مهربانتر از همیشه نسبت به مهربانان و قهارتر از همیشه نسبت به اشقیاء . و نیز در آن واحد سخت گیرتر از همیشه نسبت به مؤمنانش و آسانگیرتر از همیشه نسبت به منکران و دشمنانش . درست مثل حجّت و دوست خودش یعنی علی (ع) که جنگ برده را در صفین به کافران وامی نهد ولی در نهروان با مؤمنان و مریدانش کمترین رحمی نمی کند و از اینها بیش از ده نفر زنده نمی ماند . و نیز اینکه پیامبر این کتاب هم خودش یک چریک مرتاض است و بانی هویّتی از انسان که در تاریخ سابقه نداشت : صوفی مسلّح ! و اینست که هر سخنی در این کتاب با رحمان و رحیم آغاز می شود و در عین حال واژهٔ «قتال» در قرآن یکی از فراوانترین واژه هاست . ولی در ضمن یادمان باشد که قرآن به هیچکس اجازه نداده که از متن آن پیروی و تقلید کند . یعنی اسلام دین تقلید نیست بلکه دین ارادت و عشق به رسول و امام است و راه هدایت اسلامی از این درب گشوده می شود نه از درب سنّت که چیزی جز تقلید کورکورانه و بخیلانه از اطوار رسول نیست . چرا که تقلید به لحاظ روانی محصول بخل نسبت به مرجع تقلید است . و چه نابخردانه نام مراجع دینی در شیعه را «مراجع تقلید» نهاده اند . بلکه می باید مرجع ارادت و ولایت قلبی می نامیدند . و صد البتّه در این مراجع می باید پیشاپیش نوری از ولایت موجود بوده باشد وگرنه جز تقلید محصولی نخواهد داد .

۶۴- در قرآن عربی می خوانیم که « این کتابی برای عامهٔ مردم است » . آری براستی هم قرائت این کتاب برای حتّی بی سوادان اعراب هم قابل ادراک و هدایت است اگر انکار و لجاجت نکنند زیرا به امّی ترین زبان ممکن بیان شده است بی آنکه کمال بلاغتش خدشه دار شده باشد که این امر خود بزرگترین معجزهٔ قرآن است همانطور که در صدر اسلام هم با شنیدن آیه ای از آن گروه گروه مردم اسلام آوردند که ماجرای پنبه در گوش نهادن بواسطهٔ همین قدرت بلاغت در مردم اتفاق افتاد که به امر ابوسفیان بود . ولی آیا این خاصیّت برای غیر اعراب هم وجود دارد ؟ بی تردید ابداً . حتّی برای غیر اعراب دارای سواد عربی کافی هم خاصیّت ایمانی ندارد همانطور که خود قرآن به این امر تأکید دارد که : «اگر این کتاب به زبان عربی روان نبود کسی از مردم ایمان نمی آورد .» ولی برخی از ساده لوحان و جاهلان این قاعده را شامل حال غیر اعراب هم نمودند . که عجبا از اینهمه جهالت کبیر . و مسئلهٔ خیر و ثواب قرائت قرآن هم برای اعراب است و نه غیر اعراب . ثوابش برای غیر اعراب فقط مشمول خلفای اعراب می شد که بر سائر بلاد غیر عربی سلطنت می کردند .

۶۵- از وحیانی بودن قرآن که صرف نظر کنیم ، قرآن فقط بعنوان یکی از انگشت شمار کتب پدید آمده بر روی زمین در حدود چهارده قرن پیش که به قدرتش یکی از وحشی ترین و شقی ترین اقوام مطرود و مهجور و حقیر بشری در کویر سوزان عربستان بمدّت کمتر از نیم قرن تبدیل به یکی از دو امپراطوری بزرگ جهان و برترین تمدّن علمی - سیاسی روی زمین گردید . و به یاد داشته باشیم که پیامبر اسلام بر خلاف عیسی (ع) و موسی (ع) ، دارای هیچ معجزه و افسون معجزه گری نبود که بقدرت آن در جهان شهرت یابد . و لذا تمام قدرت اسلام از بابت کتاب قرآنی بود که بر محمّد (ص) نازل شد و

البتّه نه بقدرت کتاب کاغذی که قبل از پیدایش قرآن کاغذی اسلام تا هندوستان و اروپا رسید و این مناطق ضمیمهٔ حکومت اسلامی شد .

۶۶- در میان «کتب مقدّس» قرآن تنها کتابی است که امر به جهاد مسلّحانه و قتال با کفاّر حربی می کند و این هم از ویژگی قرآن است که مؤمنانش را دعوت به حراست مسلحانه از ایمان خودشان می نماید و این از علائم و مفاهیم ویژهٔ آخرالزّمان و اسلام بعنوان آخرین دین خدا در جهان است یعنی دوران حاکمیّت علم و خرد و معرفت و خود کفائی مؤمنان بعنوان خلفای خدا بر روی زمین و مظهر ارادهٔ او در جهان هستی . علاوه بر اینکه قرآن تنها کتاب آسمانی است که مخلصین در دین را مظهر اراده و فعل خداوند می نامد و لذا خود بایستی از دین خود حراست کنند . این بخود - وانهاده گی نشانهٔ کمال بشر است که در معنای ختم نبوّت بطور کامل بیان می شود . قرآن کتاب معجزات نیست بلکه کتاب عقلانیّت و تفکّر و تعلیم و تربیت بشر است .

۶۷- در قرآن می خوانیم که « این کتاب رحمت و شفائی برای مؤمنان است » - از این آیه است که تجارت و مالیخولیای دعا نویسی و پخت و پز قرآن کاغذی آغاز شد و آنهم نه اساساً در میان عرب که در میان عجم که قرآن را فهم نمی کردند . و لذا بخش عمده ای از خرافات و شرک در جهان اسلام در ممالک غیر عرب و خاصه ایران رخ نمود که تا به امروز مورد تکفیر اعراب مسلمان است که حق هم هست مثل سجده بر قرآن کاغذی و به بازو و پهلو بستن آن و مصرف داروئی آن .

۶۸- پیامبران قرآن فارسی کسانی چون سلمان ها ، حسن صباح ها ، مولوی ها ، باباطاهر ها ، سعدی و حافظ ها ، شاه نعمت ولی ها و دیگرانند . که قلوبشان دریافت کنندهٔ روح بهمراه ملائک و امر پروردگار و کتاب و فرقان و حکمت بود . اینان پدران ایمان اسلامی ایرانیان تلقی می شوند و نه خواجه نظام الملک ها و علامه ها و خواجه نصیرها که در دربار سلاجقه و مغول و صفویان آدمخوار مشغول توسعه و تعمیق جاهلیّت عربی و غارت مال و جان و ناموس مردم بودند که سعدی ها را تازیانه می زدند و ملاّصدراها را تبعید می کردند و عین القضاة ها را زنده می سوزانیدند و حلاّج ها را زنده مثله می کردند . اینها دشمنان قسم خوردهٔ اسلام ایرانی بودند .

۶۹- قرآن کتاب تاریخ نیز هست که کلّ تاریخ گذشته و آیندهٔ بشر را در بر دارد منتهی تاریخ متافیزیکی و روحانی و باطنی انسان است نه تاریخ حوادث و ماجراهای طبیعی و اجتماعی و سیاسی و اقتصادی و نظامی . و این تاریخ عرفانی انسان در جهان است از ازل تا ابد .

۷۰- اگر بخواهیم به زعم بعضی از مسلمانانی که از پیامبر مسلمانتر و از علی ، شیعه ترند ، عارفان و عالمان ربّانی را که سرچشمه های جاری وحی و حکمت الهی و فرقان و قرآن هستند به حساب زندیق و ملحد و مرتد آوریم آنگاه تاریخ ظلماتی بخود وانهاده است که هیچ نور هدایتی در آن نیست و فقط باید به امید ظهور جهانی مهدی موعود بنشینیم تا بیاید و گردن همه را بزند و زمین را از لوث وجود انسان پاک سازد و خدا را هم شرمندهٔ خود کند و بطالت وجود و ظهور انبیاء و اولیای الهی را به اثبات برساند و فاتحهٔ همه را بخواند . این بزرگترین خصم اسلام و قرآن است و امام زمانش هم همان دجّال است که در ذهن شقی ترین آدمها مجسّم می شود . دجّالی که بنام حقّ ، چشم دیدن انسان را ندارد : ابلیسی در هیکل آدمیزاده که گاه قرآن کاغذی در بغل دارد و مرتباً شیطان را لعن می کند تا مشکوک واقع نگردد .

۷۱- بسیاری از مسلمانان و علمای اسلامی بر این پندارند که قرآن فقط برای توجیه مسلمانی و ماهیّت قومی و فرقه ای آنها آمده است و لذا قرآن را در حدّ ظرف حقیر هویّت نژادی و فرقه ای خود محدود و حقیر می سازند و بدینگونه چشم و هوش خود را بر بخش عمده ای از معارف قرآنی می بندند و یا به تحریف تفسیر گونه اش می پردازند و یا آنها را به قلمرو اسرار مگو و مپرس تبعید می کنند و به کسی هم اجازهٔ پرداختن به آن نمی دهند و هر که خارج از نیازهای معرفتی آنها به قرآن رجوع کند به چوب تکفیر و تفسیر به رأی می رانند . درحالیکه بخش کوچکی از آیات و احکام قرآن مربوط به مسلمین است و مابقی کلّ بشریّت و بلکه نظام هستی را شامل می شود و بسیاری از آیات مربوط به آیندهٔ تاریخ بشر و جهان هستی است که البتّه جز عارفان که برون از تاریخ و زمان بسر می برند کسی را یارای درک این حقایق نیست . قرآن کتاب هستی است و این قرآن کاغذی به مثابهٔ نزول آن کتاب در درک اسفل السّافلین است و لذا جز پاکان به آن نزدیک نمی توانند شد .

فصل هفتم

فلسفه عدالت

بسم الله الأحکم الحاکمین

۱-حکومت عبارت است از حاکمیت حکمت در جامعه بواسطه حکیمانی که بر قلوب اکثریت مردم یک قوم حکم می رانند و بدینگونه بر مسند قدرت اجرائی جامعه تحکیم شده اند.

۲-این همان حکومت خدا بر مردم به اراده مردم است. و غیر از این را حکومت نگویند بلکه سلطنت نامند که به روشهای فردی یا گروهی و انتصابی یا انتخابی (پارلمانی) و مستقیم و تحت عناوین متفاوت در طول تاریخ بر سرنوشت اقوام حاکم بوده است که نماینده جهل و ظلم عامه مردم است که بر مردم مسلط است.

۳-بنابراین همواره همه حاکمیت های عادلانه و ظالمانه و حکیمانه و جاهلانه به مثابه حکومت نفس مردم بر مردم است خواه ناخواه. پس هرگز بر قومی ظلم نشده است الا از خودشان بر خودشان بوده است. زیرا هرگز بر مردمی عادل حکومتی ظالم حکم نمی راند و این از عدالت خداوند بدور است.

٤-و اما حکمت عبارت است از معرفت بر حکم خداوند درباره همه امور دینی و دنیای مردم در هر عصری و هر قومی. پس حکمت، دستگاه خلاق و پویا و زنده ای از معرفت درباره حق و خلق است و دانشی مدرسه ای و کتابی و اخباری و تاریخی و راکد نیست.

۵-پس حکمت همواره حاصل معرفت نفس و معرفت رب است و در نزد اولیای خداست که آنان را عارف گویند و مظاهر دین زنده و قلب طپنده دین می باشند.

٦-و اما مردم چگونه می توانند این حکیمان را بشناسند و آنان را بعنوان امامان عصر خود تشخیص دهند و برخود بگمارند و حاکم بر سرنوشت خویش نمایند؟ این حکیمان رب ها و اربابان زمینی اند و جز بواسطه معرفت نفس شناخته نمی شوند که: هر که خود را شناخت ربش را شناخت.

۷-" سرنوشت هیچ قومی تغییر نمی کند الا اینکه باطن افراد آن قوم تغییر کند." این سخن و حکمت قرآنی بیانگر راز ماهیت هر حکومتی است.

۸-فرد یا قومی که بخودش ظلم می کند تاب تحمل حکومت عادل را ندارد. و اما آن افراد و گروه کوچکی که مؤمنانند و اهل عدل و انصاف می باشند هرگز به لحاظ سرنوشت خود تحت تاثیر حکومتهای ظالم واقع نمی شوند و خداوند خودش بر آنان حکومت می کند و یا تحت ولایت اولیای خدا هستند.

۹-پس به هیچکس ظلم نمی شود الا اینکه خودش بخود ظلم میکند و ظلم سائر مردم و حکومت را هم بر خود لازم میسازد.

۱۰-حکومتهای حاکم بر اقوام ظالم چه بصورت انتخابی و پارلمانی باشند و چه به رای خود بر سر کار آمده باشند فرقی بحال مردم نمی کند. در مورد حکومتهای به اصطلاح دموکراتیک مردمان ظلم پذیرترند و خود با آگاهی و عمد در ظلم حکام مشارکت نموده و هیچ حق اعتراض هم ندارند و ظالمان بواسطه قانون بر مردم ظلم می کنند. قانونی که خود مردم به آن رای داده اند.

۱۱-ولی همواره این سئوال بنیادی وجود دارد که چرا وجود حکومتهای مرکزی ضرورت دارد و آیا قومی بدون داشتن حکومت مرکزی قادر به ادامه زندگی نیست؟ آیا وجود حکومت ها چه خیری بحال مردم دارد؟

۱۲-حکومت یک پدیده غریزی و ذاتی در جوامع بشری است و لذا تا تاریخ بیاد دارد هیچ قوم و قبیله ای بدون رئیس و رهبری مرکزی نبوده است. حکومت لازمه طبیعی و ذاتی مدنیت و گرد همائی بشر است. یعنی لازمه شهر نشینی است. همانطور که در یک خانواده بعنوان یک جامعه و گرد همائی کوچک هم بایستی یک نفر رئیس و حاکم باشد تا آن خانه به بقای جمعی خود ادامه دهد و گرنه از هم می پاشد.

۱۳- حدیثی از پیامبر اسلام دال بر حقانیت و ضرورت ذاتی حکومت است که: هر گاه که فقط دو نفر بر روی زمین باشند یکی امام است و دیگری مأموم. یعنی یکی فرمانده است و دیگری فرمانبردار.

۱٤- در همه روابط مستحکم این قاعده فرمانبرداری و فرماندهی وجود دارد حتی در حد یک رفاقت دو نفره.

۱۵- پس حکمت حکومت در ذات امامت قرار دارد که امری وجودی و در ذات طبیعت جهان است و این امر حتی در عالم ذرات و کرات هم وجود دارد. مثل منظومه شمسی که دارای مرکزیت خورشید است و مابقی بر مدار آن و تحت تاثیر جاذبه اش در گردشند. یا مثل هسته اتم که الکترونها را بر مدار خود حفظ می کند.

۱٦- پس اصل حکومت و رهبری و مرکزیت و فرمان و اطاعت اصل ذاتی عالم وجود است و راز بقاست زیرا هیچ چیزی بخودی خود و جدای سائر چیزها امکان بقا ندارد. هر چیزی از چیزی برتر از خود فرمان برد و چیزهای پائین تر از خود را تحت فرمان دارد. و این راز موجودیت اشیاء است. پس حکومت امری صرفا بشری هم نیست و فقط راز گردهمائی و تمدن نیست بلکه راز موجودیت هم هست. بودن تحت فرمان بودن است و نیز فرمانده بودن.

۱۷- هر کسی یا چیزی در آن واحد هم حاکم است و هم محکوم. و این قانون بقاست.

۱۸- جهان هستی بر عدل مستقر است یعنی بر تعادل بین موجودات و این همان قانون حاکمیت متقابل موجودات بر یکدیگر است و هر چیزی که از این قلمرو خارج شود نابود می شود.

۱۹- این قانون موجب می شود تا هر چیزی بر جای خودش باشد و اصلا باشد. این همان معنای عدالت در سخن علی(ع) است که میفرماید: عدالت یعنی هر چیزی را بر جای خودش قرار دادن. و این استقرار تحت قوانین حاکمیت ممکن میشود.

۲۰- در تمدن بشری هم تحت قوانین و قدرت حکومتهاست که هر فردی بر جای خودش قرار می گیرد و بدینگونه جایگاه هر کسی در روابط اجتماعی معلوم و معین می شود.

۲۱- عدالت مقصود حکومت است و این مقصدی ذاتی و طبیعی است. پس ظلم بمعنای اینست که کسی بر جای خودش قرار نداشته باشد. چنین کسی دچار ظلم است یعنی در آن واحد هم ظالم است و هم مظلوم. ظالم است نسبت به زیر دستان و مظلوم است نسبت به بالای دست خود.

۲۲- وقتی هر کسی بر جای خودش باشد و خودش باشد بیشترین خاصیت و خیر وجودش آشکار می شود و این همان مقام آرامش و قرار و امنیت و نظم و خلاقیت و وظیفه شناسی است و دارای حقوق.

۲۳- و اما مردمی که طالب عدالت و حق خود نیستند و نمی خواهند که خود باشند یعنی مستکبر و سلطه جو می باشند و بر حق و حقوق و موقعیت وجودی خود عالم و راضی نیستند مسلماً طالب حکومت عادلی هم نیستند و حکومت حاکم بر آنها هم باید مثل خودشان مستکبر و سلطه جو باشد تا این جامعه در مقام وجودی خود که ظالم است قرار گیرد. یعنی برای یک جامعه ظالم، فقط حکومت ظالم است که ایجاد عدل می کند به ظلم. در اینجا ظالم بودن همان عادل بودن است زیرا کسی که ظالم است در ظلم است که خود را احساس می کند و بر جای خویش است زیرا جایگاهش ظلم است.

۲۴- اساس عدالت یا ظلم در هسته مرکزی تشکیل دهنده جامعه قرار دارد که آن خانواده است که متشکل از زن و شوهر و بچه است. بمیزانی که در یک خانه حاکمیت موجود بر عدالت است در آن خانه هرکسی خودش هست و جایگاه و وظایف و حقوق خود را می شناسد. یعنی زن حقوق زنانگی و همسریت و مادریت خود را می شناسد و به آن گردن می دهد و شوهر هم حقوق شوهریت و پدریت را می شناسد و بچه ها هم طبعا تحت حاکمیت پدر و مادر خود بر حقوق و جایگاه خود واقف می شوند و این حکومت عادلانه در یک خانه است. ولی اگر زن بخواهد مرد باشد و بچه ها هم بخواهند همه پدر و رئیس باشند این یک خانه ظلمانی است که در آن هیچکس خودش نیست و حقی رعایت نمی شود و اصولاً هیچ حقی حکم نمیراند بلکه زور و تزویر و تهدید و تطمیع حکم می راند.

۲۵- خانواده نخستین مدرسه حکومت و عدالت برای افراد هر جامعه ای می باشد. مرد بر زن حکم میراند و زن بر بچه ها و بچه های بزرگتر بر کوچکتر. و این سلسله مراتب حکومت و عدالت و امامت است که البته بر ولایت و محبت استوار است و معرفت و حق شناسی.

۲۶- برای قرار گرفتن هر کسی بر جای خودش لازم است که هر کسی خود و جایگاه وجودی و ارزشها و حقوق وجود خود را بشناسد تا در آن قرار گیرد و راضی باشد. پس عدالت و حکومت عادلانه مستلزم معرفت نفس است. یعنی عدالت محصول عرفان است. و حکومت عادلانه هم حکومت عارفان است و حکیمان که اربابان معرفت نفس می باشند که جایگاه وجود آحاد و گروههای بشری را می شناسند و می شناسانند. پس جامعه جاهل نسبت به وجود خویش نمی تواند عادل باشد و حکومتی عادلانه هم داشته باشد. همانطور که حکومت ظالم اجازه نمی دهد کسی بر جای خودش باشد و خودش باشد چرا که اصولاً کسی هم نمی خواهد خودش باشد لذا حکومت ظالم با مردمان ظالم، عادلانه رفتار می کند زیرا آنچه که از عدل هم برتر است اختیار و حق انتخاب است: انتخاب بین عدل و ظلم!

۲۷- طبق حکمت قرآنی، جهان هستی بر عدل استوار شده و بر رحمت، توسعه می یابد. در جامعه بشری هم همینطور است. بقای یک جامعه بر عدالت است و رشد و توسعه آن بر رحمت قرار دارد.

۲۸- عدالت و رحمت در خانواده ریشه دارد. پدر مظهر حکومت عادلانه است و مادر هم مظهر حکومت رحمانی است کل حکومت کلان هم دارای این دو وجه از حاکمیت باید باشد یعنی عدالت و رحمت. این دو بدون یکدیگر ممکن نیستند و نظم یک جامعه بدون اتحاد عدالت و رحمت از هم می پاشد و ظلم حاکم می گردد.

۲۹- فرزندانی که در خانه با عدالت پدر و رحمت مادر آشنا نباشند و حقوقش را نیافته و ادا نکرده باشند در جامعه هم عدالت و رحمت را بر نمی تابند و مستلزم حکومتی ظالم می باشند.

۳۰- هر خانواده ای یک حکومت کوچک است. عدالت و رحمت را باید در خانواده ها آموخت و جاری کرد. در خانواده ای که نه مرد پدر است و نه زن مادر و همسر است بچه ها هم فرزندان خلف نیستند. جامعه متشکل از چنین خانواده هائی نمیتواند دارای حکومتی عادل و رحمانی باشد.

۳۱- جامعه و حکومت دقیقاً یک خانواده بزرگ است. آیا در درون هر خانواده ای می توان مسائل اساسی و سرنوشت ساز را به رأی گذاشت و امور کلی و اصول آنرا بصورت پارلمانی اداره کرد؟ آیا می توان وظایف اصولی پدر و مادر و بچه ها را بواسطه رأی تعیین نمود؟ فی المثل آیا بچه ها می توانند و این حق را دارند که درباره ادامه زندگی مشترک والدین خود رأی بدهند؟ آیا مردی حق دارد که زنش را از حقوق مادریت ساقط کند حتی با به رأی گذاشتن این امر و تصویب جمعی آن؟ بدون تردید اگر پاسخ به این سئوالات منفی است عین چنین حق و حقوقی درباره کل جامعه و حاکمیت کلان اجتماع هم مصداق دارد.

۳۲- رهبری مادی و معیشتی خانواده با مرد است زیرا وظیفه تأمین معیشت با اوست و این حق زن است که این وظیفه را از او طلب کند. رهبری عاطفی و رحمانی خانواده با زن است و مرد حق دارد که این امر را از او مطالبه کند. و این حق

بچه هاست که در آغوش مادر بزرگ شوند و از والدین خود اطاعت کنند. این اساس حکومت عدل و رحمت در خانواده است که مطلقا قابل تغییر بواسطه رأی و دموکراسی و مساوات نیست. مساوات از این منظر عین ظلم و جنون و اغتشاش است. چنین قانونی در مرتبه ای برتر درباره کل جامعه و حکومت کلان هم مصداق دارد. و لذا مساوات و دموکراسی و برابری رأی آحاد مردم در اصول و ارکان عدالت و رحمت، امری جاهلانه و ظالمانه است این دموکراسی ها چیزی جز تبدیل ظلم به قانون نیست و لذا اشد شقاوت و ستم را می توان بصورت علنی و قانونی در نظامهای دموکراتیک شاهد بود: ظلمی مفتخرانه!پس مساوات عین نبرد بر علیه عدالت است بمعنای حق این امر که هر کسی خودش باشد .

۳۳- در یک حکومت عادلانه و سالم نیز مقام پدریت و مادریت و فرزندی وجود دارد. تا عدالت پدری حکیمان و عارفان در رأس حکومت نباشد رحمت مادری مدیران و مجریان و توزیع کنندگان هم نخواهد بود و وظیفه شناسی و اطاعت صادقانه بدنه جامعه بعنوان فرزند هم ممکن نخواهد شد و لذا توسعه و رشدی هم میسر نمی شود. و این کل سازمانی است که با ولایت الهی پدید می آید که در محور و رأس این سازمان درک حکمت و معرفت حق است.

۳٤- آنانکه بر دموکراسی به معنای رأی عمومی مردم تاکید می کنند و این رای را محک حقانیت می دانند در واقع بطور آگاه و ناآگاه محک را جهل و استکبار قرار داده اند و بر جهل و ظلم غریزی نفس مردم سرمایه گذاری می کنند. این همان بچه سالاری و زن ذلیلی و غریزه پرستی و اصالت نفس اماره است که در حکومت های مدرن خود نمائی می کند. این نگرش از عدالت که عین مساوات و برابری جایگاه آدمهاست بزرگترین و واضح ترین بیان از ظلم است. دموکراسی فلسفه تقدیس ظلم و انکار جایگاه وجودی آحاد بشر است: برابری زن و مرد و بچه!

۳۵- اراده برای مساوی و همسان و شبیه دیگران شدن همان اصل ظلم است بخویشتن. زیرا این اراده شیطانی موجب میشود که فرد از هویت آنچه که هست خارج شده و خود را گم کند و در ظلمت افتد. و اینست ظلم! بنابراین آنچه که تحت عنوان دموکراسی و برابری در عصر جدید تبدیل به ایدئولوژی اجتماعی و سیاسی شده، نهایت ظلم تاریخی بشر است که اینک ایدئولوژی و مذهب گردیده است. ظلم و تجاوز به حقوق دیگران برخاسته از همین اراده به برابر شدن با دیگران است. چون فرد نمی تواند با دیگران برابر شود به دیگران تجاوز می کند تا آنها را مثل خودش نماید. به بیان دیگر، ظلم همان تقلید است.

۳٦- عدالت آن شرایط و حقوق را گویند که هر کسی بتواند در پرتو آن همان باشد که هست. عدالت همان هستی پذیری است و اینست که خداوند عالم هستی را بر عدل قرار داده است. عدل عین وجود و موجودیت است عدل همان حق وجود داشتن است. و رحمت حاصل عشق به هستی خویش است همانگونه که هست. پس عشق نهایت عدالت و عدالت جوئی است. کسی می تواند دیگران را دوست بدارد که خود را همانگونه که هست دوست بدارد و چشم تجاوز به دیگران نداشته باشد. پس عدل محصول خودشناسی است. کسی که خود را درک نکرده و نپذیرفته باشد همواره بخیل است و بخل منشأ ستم و تجاوز است. بخل همان اراده به برابر شدن با دیگران است. نگاه مساوی شدن با دیگران همان کبر و برتری جوئی است و ذاتاً سلطه جو است. نگاه ظالمانه نگاهی بغایت ظاهر بین و سطحی و غافل از باطن امور و جهان معانی است. دموکراسی محصول نهایت چنین نگرشی است و لذا تماماً مکتب اصالت اقتصاد و تکنولوژیزم می باشد و آرمانش بازار آزاد است. پس تساویگری منشأ ظلم و تجاوز و حقارت و کفر و حماقت است و در لطیف ترین جلوه اش ترحم به دیگران است که برخاسته از تحقیر دیگران است و خود برتر بینی. توحید، برابر سازی و برابر بینی نیست بلکه یگانه بینی و حق بینی در همه است. مساوی سازی، پنهان داشتن حدود وجود است و این عین کفر و انکار است که برخاسته از مکتب قیاس است که مذهب ابلیس است که آتش خود را با گل آدم قیاس نمود و متکبر و کافر شد.

۳۷-خداوند انسانها را طوری نیافریده که کسی محتاج ترحم و بخشش دیگری باشد. مسئله انفاق و سخاوت امری مربوط به رحمت است و نه عدالت. رعایت حقوق اقتصادی و اجتماعی دیگران و پایمال نکردن این حقوق و تقسیم و توزیع عادلانه ثروت امری دیگر است. عدالت ربطی به مساوات صوری ندارد.

۳۸- از منظر سیاست و قدرت، دموکراسی و مساوی سازی مردم به معنای تبدیل جامعه به یک لقمه واحد برای بلعیدن آن و سلطه مطلقه بر مردم است و خلع اراده کردن از مردم. هر چه که مردم شبیه یکدیگر باشند به لحاظ گفتار و افکار و کردار و مصرف، سلطه بر آنان آسانتر است.

۳۹-عدالت سیاسی آنست که حکومت شرایطی فراهم آورد که هر کسی بتواند همانگونه که هست باشد و مجبور به ریا و تناسخ و تبدیل خود نشود. این تبدیل و تحریف خویشتن عین گمراهی و ظلم است و کفر و انکار خویشتن!

۴۰-کمال عدل وجود همانست که پیامبر اسلام در دو کلمه توصیف نمودند: الفقر فخری! زیرا انسان هر چه که قانع تر و بی نیازتر و به لحاظ پیرامون دنیوی کوچکتر باشد بیشتر به خودش نزدیکتر است و خود است و بر جای خود نشسته است و عادل است. اینست که حاکمان بایستی فقیرترین مردمان باشند و بدینگونه سیمای عدل را آشکار سازند.

۴۱-دولتمردانی که فقر و نداری را تحقیر می کنند و بواسطه وعده پول و ثروت و امکانات از مردم رأی می گیرند تا بر مردم حکومت کنند ظالمند و مردم را به ظلم دعوت می کنند و موجب بی خودی مردم می شوند تا مردم از وجود خود احساس حقارت و بدبختی کنند. این اشاعه ظلم است.

۴۲-عادل کامل کسی است که هیکل خود را برای حیات و هستی خود کافی و وافی بداند و بلکه برای بودن، از هیکل خود هم بی نیاز باشد یعنی بی نیاز از بودن برای بودن! همچون خداوند! بود نبود!

۴۳-اراده به داشتن برای بودن، منشأ ظلم است.

۴۴-آدمها بمیزانی که بر آنچه که هستند و دارند و ندارند، راضی هستند عادل و مهربانند و مستحق حکومت کردن بر خانواده و جامعه هستند.

۴۵-دولتمردانی که فقر را تحقیر می کنند و مردم را تشویق به ثروت و رفاه و اشرافیت می کنند ظالمند و توان حکومت کردن ندارند الا به زور و زر و تزویر و زار و سرکوب و فریب و ربا و ریا.

۴۶-عدالت راه رسیدن به خدا در خویشتن است. زیرا انسان بمیزانی هستی محض خود را بدون جهان و جهانیان برای خود کافی و کامل می بیند که خداوند را در خود یافته باشد. پس عدالت راه رسیدن به مقام خلافت اللهی انسان است. عدالت بمعنای تعادل و توازن بود و نبود در انسان است. و انسان در وادی بود و نبود قرار می گیرد. این همان تعادل و توازن بین انسان و خداست.

۴۷-کسی که به حاکمیت خدا در خود رسید عادل و حکیم و حاکم است و می تواند بر جامعه حکومت کند به عدل و رحمت. و این انسانی عارف است.

۴۸-پس عدالت بمعنای همسان سازی مردم نیست بلکه بی تا سازی مردم است. رسیدن به بی تائی وجود منشأ بی نیازی است و بی نیازی اساس رحمت و محبت است.

۴۹-پس اساس عدالت رسیدن به فرهنگ و معرفت و مذهبی است که خداوند را بر زمین و در انسانها درک و جستجو و تصدیق نماید. پس عدالت از امامت است و بس.

۵۰-عدالت بمعنای همسان سازی جز در مهندسی ژنتیک و پیوند ژنتیکی و یکسان ساختن ژنتیکی نوع بشر ممکن نمی آید. و اینست که امروزه این علم بعنوان خدای کل علوم و فنون و آرمان بشر کافر و ابله شده است که نهایت ظلم و انهدام انسان است.

۵۱-چرا هرگز اعضای یک خانواده و خاندان نمیتوانند با یکدیگر دوستی و همدلی کنند و بلکه عمیقترین کینه ها و عقده ها و بخل ها در قلمرو نژاد پدید می آید و در تاریخ استمرار می یابد. چرا عمیقترین دوستی ها و تفاهمات و عشق ها بین افراد با شرایط و خصوصیات متضاد پدید می آید و بین جنس مخالف؟ تشابهات و همسانی ها قلمرو ضلالت و عداوت هستند. چرا امروز که همه ملل از بسیاری لحاظ همسان شده اند و دارای مصرف و امیال و آرزوها و منطق و علوم و سلایقی مشابه هستند بیشترین جنگها و عداوتها و جنایتها بین افراد و ملل و تمدنها خود نمائی می کند. اینها همه از خواص جنون برابری است. چرا هولناکترین تجاوزات و جنایات تحت عنوان دموکراسی و سوسیالیزم صورت گرفته است؟ و عجب آنکه امپریا لیست های جهانخوار حامی درجه اول برابری هستند. همین واقعیت دال بر ماهیت ابلیسی و دروغین آن دسیسه ای است که نامش برابری و دموکراسی و عدالت است دموکراسی همان دمونکراسی (دیو سالاری) است.

۵۲-"خداوند برخی را بر برخی دیگر برتری داد و تبعیض ها نهاد تا مؤمنان را امتحان کند تا باشد که هدایت شوند." قرآن

۵۳-تلاش برای برابر شدن با دیگران و مکتب تقلید، بیهوده ترین و گمراه کننده ترین تلاشهای بشر بوده است. در قلمرو دنیا موجب پیدایش انواع ستم هاست و در قلمرو دین هم اساس نفاق است که اشد کفر می باشد.

۵۴-اراده به برابر و شبیه دیگران شدن اساس از خود بیگانگی و گمراهی و غفلت و نسیان و ضلالت است. این همان ذات کفر و انکار خویشتن است: انکار وحدانیت و صمدیت ذات خویش! این همان منشا جنون بشری و زمینه همه جنایتهاست.

۵۵-اساس تربیت و رشد و تکامل انسان حرکت بسوی بی تائی وجود است یعنی هویت! پس اصل تربیت و رشد هم بر عدالت است. منشأ همه گمراهی های بشر، توحید را تساوی پنداشتن است.

۵۶-تساویگری درب دوزخ است همانطور که بنیاد تکنولوژی بر ریاضیات است و محور ریاضیات بر مبنای برابری (=) است و تکنولوژی برون افکنی دوزخ از نفس بشر است. برابری شعار ابلیس است و زمینه بی هویتی و پوچی بشر مدرن یعنی نیهیلیزم که دم از برابری نیک و بد، کفر و ایمان و نهایتاً بود و نبود می زند. برابری بذر شیطان در ذهن بشر است.

۵۷-عدالت در همه حال حاکم است و باید آنرا درک نمود و تصدیق کرد در غیر اینصورت آدمی به ظلم می گراید. پس ظلم که از ظلمت و تاریکی است حاصل فقدان نور معرفت در مشاهده و درک عدالت است. پس عدالت یک امر عرفانی است و نه سیاسی. پس برای اشاعه عدالت بایستی معرفت نفس را توسعه و تعمیق نمود تا هر کس بر جای خودش قرار گیرد. همه ناهنجاریهای جامعه حاصل این وضع است که کسی بر جای خودش نیست و همه غاصب وجود یکدیگرند و لذا همه در جدال و جنگ بسر می برند.

۵۸-از آنجا که همه بر جای یکدیگرند. اگر یک نفر به جای خود باز گردد و بر جای خود قرار گیرد آنکه بر جای او نشسته مجبور است که به خانه وجود خود باز گردد و به همین ترتیب کسی که بر جای او نشسته باید برود به خانه خودش و الی آخر بدین ترتیب در مدت کوتاهی یک جامعه دچار انقلاب شده و بسوی عدالت حرکت می کند حتی اگر فقط یک نفر عادل شود. پس اشاعه عدل در جامعه بسیار آسان است. اینست که در قرآن می خوانیم که اگر یک نفر به دین خدا زنده شود گوئی همه مردم زنده شده اند. اصولاً همه انقلابات عدالت طلب در جهان به همین طریق آغاز می شوند با یک نفر. آن یک نفر رهبر انقلاب می شود. بیائید این یک نفر شما باشید!

۵۹-اصولاً اگر وجود همین انگشت شمار انسانهای عادل بر روی زمین نباشد جامعه بشری ساقط می گردد. اینگونه است که عدل خداوند خواه ناخواه بر جهان حاکم است حتی بر ظالمترین اقوام و افراد بشری. اینها میخ های عدل خداوند در میان بشرند: اوتاد!

۶۰-ولی هدف از عدل که منشأ انسان است عدلی عارفانه و با اختیار است و گرنه عدل جبارانه خداوند همواره بر بشر حکم میراند و لذا همه ظالمان عربده می کشند و شعار برابری می دهند.

۶۱- حکومت عادل آنست که امکان را برای آحاد جامعه فراهم آورد که در آن جامعه هر کسی بتواند خودش باشد نه شبیه دیگران . و حاکمان و دولتمردان بایستی خودشان اسوه این خودیت و عزت نفس و استقلال و بی تائی باشند در شرایط حداقل امکانات موجود. یعنی خود حکومتیان باید دارای کمترین امکانات مادی باشند. توزیع امکانات نه توزیع رفاه و ابزار و پول. و اما امکان خود بودن (عادل بودن) عبارت است از: آزادی در دین، آزاد نبودن در مفاسد و تجاوز به حقوق دیگران، امنیت مال و جان و ناموس و حیثیت مردم، امکان حداقل معیشت برای همگان ، امکان تعلیم و تربیت و بهداشت رایگان برای همه، امکان برابر در دفاع از حقوق خویش، امکان انتخاب راه و روش دلخواه زندگی و امکان آزادی بیان و روابط اجتماعی. این امکانات ، عادل بودن را در جامعه تقویت و حمایت می کند یعنی امکان انتخاب بر حق کردن را : امکان اختیار ذاتی انسان ! ولی باید دانست که توزیع مساوی امکانات همان عدالت نیست . عدالت همانا امکان بی تا بودن است نه امکان شبیه بودن . این اصل توحید عملی است . منشأ اصلی ستم اجتماعی همانا از بین بردن آزادی اندیشه و اعتقاد و احساس و هویت و انتخاب سرنوشت است . هر چه که بر خلاف این حق باشد عین ظلم است . اساس عدالت ، حق انتخاب است : خود را انتخاب کردن بر جای خود و نه دیگران را برجای خود و خود را بر جای دیگران . پس اصل عدالت همانا بخودآئی و بخود آوردن است یعنی عرفان . یعنی رسیدن به امامت وجودی خویش . و بیهوده نیست که عدل و امامت دو رکن تشیع بعنوان دین کامل آخرالزمان است . عدل و امامت علت و معلول یکدیگرند و راهی جز معرفت نفس ندارد . حکومت عادل حکومت عارف و حکیم است که بر حکمت وجود حکم می راند و وجود را تحکیم می کند .

فصل هشتم

گرایشات عرفانی و ضدّ عرفانی عصر ما

بسم اللّه الأعرف

۱- در عصر ما عنوان عرفان مشمول چندین تصوّر و تفکّر و باور و راه و روش متفاوت و گاه متضاد است و گاه معجونی از چندین باور متضاد و روش ها و آداب التقاطی است از مکاتب روانکاوی غربی بهمراه مکاتب هنری و فلسفی و ادبیّات داستانی و اسطوره شناسی تا خرافات کهن توأم با فرضیّات جدید و مراسم جن گیری و آداب دعا نویسی و شفا بخشی امراض و طبّ گیاهی و انرژی درمانی و یوگا و کونگ فو و سماع های مدرن و اذکار فردی و جمعی و تا تفسیر قرآن و مثنوی و حافظ و ابن عربی و ملاّ صدرا و و ... بیانگر طیف وسیع از گرایشات مدرن عرفانی است که جملگی در پریشانی بسر می برند و عرفان را همچون ناجی هویّت خود می پرستند .

۲- در نقطهٔ مقابل این گرایشات مدرن عرفانی که تبدیل به نهضتی جهانی شده است نبرد و عداوتی از دو سوی رخ نموده است که یکی از جانب شریعت و متشرّعین سرسخت و متعصّب است و دیگری از جانب لیبرالیزم نیهیلیستی و فن گرا و اقتصاد محور است که آشکارا منکر علوم و باورهای ماورای طبیعی می باشد . این دو جناح بظاهر مؤمن و کافر از مخالفان تاریخی عرفان بوده اند .

۳- عرفان اگر آن است که از حکیمان بزرگی چون لائوتزو و بودا و سقراط و از انبیاء و اولیاء و امامان همچون محمّد و علی و سلمان و ابن عربی و مولانا و حافظ و بایزید و امثالهم بما رسیده هیچ ربطی به اکثر این گرایشات و مکاتب و فرقه های موسوم به عرفان ندارد و بلکه در مقابل آنست .

۴- عرفان براساس تعریفی که بانیانش عرضه کرده اند چیزی جز کشف و شناخت نفس و تربیت و تعالی آن تا سرحدّ خدایگونه نیست. و امّا نفس همان «خود» و انسانیّت هر کسی است. پس عرفان، علم خودی و بلکه خودی ترین علوم است.

۵- و امّا نفس یا خود انسانی بشر بعنوان اشرف مخلوقات و خلیفهٔ خدا در جهان چیست ؟ آدمی را بدنی هست و روحی . این هر دو از خداوند است همانطور که از صورت خود به آدم صورت بخشید و از روح خود در انسان دمید و اسماء و علم خود را هم در نهاد انسان به ودیعه گذاشت . این همان امانت خدا در نزد حیوان دوپائی بنام بشر است تا با آن هستی انسانی و خود انسانی را بیافریند و دوست و جانشین خدا در کائنات باشد . و امّا نفس یا خود انسان که همان خلیفهٔ خداست حاصل گردهمائی و اتحاد تن و روح است . درواقع نفس فرزند ازدواج تن و روح می باشد . این فرزند تماماً از نور معرفت است و حاصل معرفت انسان دربارهٔ تن و روح خویش و جهادش در به اتحاد رسانیدن این دو و قرار دادن روح در تن است این همان قلمرو توحید و تلاش دینی بشر است .

۶- از گردهمائی تن و روح ، جان پدید آمده که مجموعه ای از هوش و حواس و غرایز است و موجودی پریشان و درمانده و رنجور است . آدمی به قوهٔ آن اسماء و علم الهی که در نهاد دارد جان را که مولودی در جنین است می پرورد و می زایاند و این خود انسانی و الهی بشر است . و این هم راه و رسم عرفان است که از دین جدائی ندارد و تماماً دینی است .

۷- پس آن عرفانی که بی دینی و لاابالی و بولهوسی است چیزی جز کبر و غرور و جنون جان نیست که صاحبش را به گمراهی و عذاب می کشاند و به مهلکهٔ نابودی می اندازد و مجال تولد دوباره و خلقت انسانی را به صاحبش نمی دهد .

۸- جان عامهٔ بشری لانهٔ اجنه و شیاطین و اسباب و اثاثیه های زندگی آنهاست و موجودی مسخ شده و بی خود است یعنی مجنون است . عرفان راه لایروبی و برون افکنی این بیگانه های غاصب است این همان تزکیهٔ نفس است .

۹- عامهٔ بشری جانهای آواره و دربدر و بیگانه ز خویشند . عرفان راه بازگشت جان به رابطهٔ تن و روح است که دین ، عمل آن است و معرفت هم قوهٔ این اعمال رجوع دهنده به خویش است . لذا معرفت بی عمل دینی و دین بی معرفت هر دو ناکارند .

۱۰- جان باید به خویش آید و تن و روح را به یگانگی برساند . این یگانگی همان «خود» انسان است که خلیفهٔ خداست و لذا علی (ع) می فرماید که : ذات خود انسان همان خداست . اینست عرفان !

۱۱- در جریان واقعهٔ خلقت جدید انسان البتّه مکاشفات و مشاهدات غیبی و کراماتی رخ می نماید که از طبیعت این واقعه است و از محصولات این واقعه و از علائم آدمیّت است زیرا خداوند به آدمیزاده کرامت عطا نموده است . لذا آنکه در عرفان فقط به جستجوی کرامت است یک سوداگر و تاجر آدمیّت است و او را با عرفان کاری نیست .

۱۲- بخش عمدهٔ این گرایشات مدرن عرفانی در عصر ما برخاسته از این سوداگری است که خود حاصل ناکامیها و بن بست بشر مدرن در قلمرو علوم و فنون و مدرنیزم و مکاتب جدید است و قحطی زده گی روحانی حاصل از یک زندگی و تمدّن تماماً مادّی . این یک حرص دوزخی حاصل از عذابهاست و کمترین نشانه ای از ایمان و معرفت جوئی ندارد و نهایتاً به کفری شدیدتر و انکاری جهانی نسبت به معنویّت و عرفان و مذهب می انجامد . این گرایشات عمدتاً مشابه مذهب سامری است که در تقابل با دین موسی و کرامات او پدید آمده و لذا عمدهٔ این جریانات به لحاظ دینی منافقند و از ایمان به خدا و غیب و حیات بعد از مرگ و قیامت بهره ای ندارد الاّ به ادّعائی میان تهی و ریائی .

۱۳- عرفان در نزد کسانی که درد دل و دین و معرفت و آدمیّت دارند امری بسیار ساده و زلال و روشن است و چون چراغی فراروی زندگی آنهاست و هیچ از نوع جادو و علوم غریبه و اعمال خارق العاده و جلوه های ویژهٔ سینمائی و امثالهم نیست .

۱۴- البتّه هرگز سالکی بی کرامت نیست و کرامت ذاتی انسان است و به هیچ فوت و فنّی در نمی آید که قابل انتقال به دیگران باشد . این کرامات حاصل جهاد سالک برعلیه نفس امّاره و وسوسه های زمانه و معرفت نفس است . آنانکه کرامات را هم نوعی تعلیم اکتسابی می دانند از عرفان بوئی نبرده اند .

۱۵- البتّه تقلید سوداگران از آداب و کرامات و شفابخشی عارفان همواره وجود داشته و زمینهٔ اصلی پیدایش خرافات در تاریخ بوده است که امروزه نیز با علوم و فنون جدید درآمیخته و تبدیل به دکانهای پر در آمدی برای شیّادان شده که دین و عقل و جیب مردم درمانده را غارت می کنند مثل انرژی درمانی .

۱۶- و اینکه صاحبان این دکانها اصرار دارند که نام سوداگری خود را عرفان بگذارند بخاطر قحطی عرفان و قداست و هیبت آن در میان مردم و بقصد بالا بردن قیمت تجارت خودشان است .

۱۷- مسئلهٔ دیگر اینست که انسان موجودی ذاتاً خارق العاده و متافیزیکی است چرا که حامل روح است و هیچ بشری هم نیست که در طول زندگیش در خواب یا بیداری شاهد تجلیّات ویژه ای از روح خویش نبوده باشد که اینها علائم و حجّت های الهی برای هدایت فرد است و نه دکانداری و خود فروشی . که متأسفانه بسیاری این آیات الهی در زندگی خود را به بازار فروش می برند و بکلّی کافر و دیوانه می شوند و آنگاه امر بر آنها مشتبه می شود که گویا عارف شده اند . همانطور که اکثر دیوانگان کوس انالحق می زنند و جن زده گی و شیطان زده گی خود را عرفان و الوهیت می پندارند و رسوا می شوند و سر از دیوانه خانه در می آورند . امروزه که عصر آخرالزّمان و قلمرو ظهور عالم غیب است این نوع تجلیّات در بشر و حیات مدرن بسیار فراوان تر از قبل است و این خود برای سوداگران بازار تجارت دین فروشی گردیده است که البتّه عذابی عظیم بهمراه دارد .

۱۸- علم نفس علمی خودی و غیر اکتسابی و غیر کتابی است الاّ در امور مشترکات آنهم بصورت دانائی ذهنی و نه علم قلبی که تبدیل به قدرت خلاّقه شود . بنابر این دریائی از دانائی های عرفانی بواسطهٔ کتب و مدرسه هم لزوماً قادر به تبدیل و تحوّل نفس انسان نیست . این علم حاصل سلوک مادام العمر است زیرا علم زندگیست .

۱۹- بعد از علم نفس که اساس عرفان است عرفان عرفی و شرعی و عرفان بر مدنیّت و فرهنگ و معیشت و علوم و فنون و طب و اوضاع زمانه متعاقب آن پدید می آید . اینست که علی (ع) می فرماید : هر که خود را شناخت همه کس و همه چیز را شناخت و کسی که خود را نشناخت هیچ چیز را نشناخت .

۲۰- عرفان در یک کلمه حاصل عشق به فهمیدن است و مسلماً فهم خویشتن در رأس همهٔ امور قرار می گیرد . عشق به جادوگری و ماجراجوئی و اعمال خارق العاده، امری دگر است و مکتب دجّالان است. آنانکه عرفان را سوراخ دعای هوسهای خود پنداشته اند نهایتاً ضدّ عرفان می شوند چون ناکام می گردند .

۲۱- عرفان عملی منظور عملیاتی است که سالک بر روی خودش انجام می دهد درست به عکس عامهٔ مردم که با هر چیزی کار می کنند الاّ با خودشان . یعنی وجود خودشان بیکار و بیعار ترین چیزهای زندگیشان است و لذا خود را به بهائی

اندک در هر بازاری می فروشند تا چیزهائی بدست آورند و احساس وجود کنند این همان وجود برزخی و دوزخی است . این همان نابودی است . اینست که علی (ع) می فرماید : هر که خود را نشناخت نابود است .

۲۲- عرفان تکیه بر مبدأ و معاد هستی دارد که آن عشق پروردگار است که گوهرهٔ وجود است و اصل این گوهره در انسان به امانت است. همانطور که بقول علی (ع) ، خداوند انسان را از محبّت و کرم خود آفریده و در قیامت کبری هم به همان امر می سنجد. بدین جهت عرفان نهایتاً همان عشق شناسی است چرا که آدمی هم در حیات دنیایش جز عشق دلیلی برای زندگانی خود ندارد. عرفان راه یابی به این دلیل است و این دلیل را راه و محور و مقصود زندگانی خود ساختن و غیر از این غفلت و نسیان و کفر و انکار است . همانطور که اصل حیات انبیاء و اولیای الهی پاسخگوئی به عشق پروردگار است. برای پاسخ گفتن به این عشق باید البتّه که آنرا شناخت . بنابراین عرفان پاسخگوئی به ذات حیات خویشتن هم هست.

۲۳- آنانکه در عرفان فقط در جستجوی استفاده از کرامات هستند مثل آدمهائی مصرف کننده و بی مصرف ، انگل عرفان و دین و حیات و هستی تلقّی می شوند که هیچ تعهّدی بخود و خدای خود ندارند و مثل فرزندان ناخلف و نمک بحرام نسبت به والدین خود می باشند زیرا والدین ، فرزندان خود را به عشق پرورش داده اند .

۲۴- بنابراین سوداگران عرفانی همانقدر کافرند که دشمنان عارفان حقیقی که در دخمهٔ متروکه و سیاه شریعت بی مغز و روح خود سنگر گرفته اند و تحت عنوان دفاع از شرع ، اسوه های شریعت و فضائل انسانی در تاریخ را تکفیر می کنند و ظاهراً خود را وکیل و وصی خود خدا می دانند و کاتولیک تر از پاپ و مقدّس تر از پیامبرانند . اینان در جهان اسلام پیروان ابن ملجم و از اهالی نهروان هستند و از مصادیق فویل للمصلّین که اصلاً نمی دانند برای چه نماز می خوانند .

۲۵- تحت عنوان عرفان ، جریان دیگری موسوم به سلسله های درویشی در جهان اسلام وجود دارد که از عرفان فقط آداب خشک و بی محتوایش را به ارث برده اند و اذکاری که از هر حس و حضور و معرفت و روح و قلبی تهی اند . عمدهٔ این جماعت عرفان را سنگر بی دینی و بی اخلاقی خود ساخته و بولهوسی را مترادف با حال و دل می پندارند و در حقیقت شکم را با دل اشتباه گرفته اند . عمدهٔ آنها کسانی اند که وقتی شکمشان درد می گیرد می پندارند که دلشان درد گرفته است .

۲۶- در این سلسله ها رقاصی را سماع پنداشته و ورد را ذکر و هوس را دل ، و بی شعوری را حالت خلسه و جذبهٔ روحانی و جنون را معراج خود می دانند و عقل و وجدان را تحقیر می کنند و همهٔ این فسق و فجورها را عشق می نامند .

۲۷- آبگوشت مراسم این سلسله ها غایت عرفان آنهاست که لقمه هایش را صرف تولید کشف و کرامات خود می کنند و به خلایق درمانده می فروشند آنهم به قیمتی بسیار فراتر از کلّه پاچه و سیرابی خیابانها . اینان باقیماندهٔ تقلیدی ترین و مصرف کننده ترین وجه زندگی عارفان در تاریخ هستند که با لحظاتی خماری ، عرفان را هم از یاد می برند و تبدیل به تبهکاران حرفه ای می شوند. تفاوت اصلی این سلسله ها در تفاوت مادّه ای است که به قصد معراج نمودن استفاده میکنند: شراب، افیون، حشیش و امثالهم .

۲۸- در قلمرو حیات روزمرّه ، عرفان چیزی جز شناخت و تشخیص درست از نادرست نیست . آیا در زندگی روزمره که بستر حیات است تفاوت داعیان عرفان از مردم عادی چیست ؟ اگر جز در ادّعا تفاوتی نیست که عموماً نیست پس عرفانی در میان نیست .

۲۹- عارفان و سالکان معرفت هر کاری را نمی کنند، هر چیزی را نمی خورند، هر جنسی را نمی خرند، بهر کجا نمی روند و وارد هر بازی ای نمی شوند و پای هر چیزی نمی نشینند بلکه در هر امر کوچکی هم انتخاب دارند . آنکه در سمت زمانه می چرخد و پیروی از جریانات عمومی می کند سالک و عارف نیست زیرا زمانه و مردمان در آخرالزّمان در سمت کفر و فساد و فریب و جنون و جنایت حرکت می کنند .

۳۰- سالک معرفت هرگز از روی عادت و عرف و شرایط حاکم بر زمانه عمل نمی کند هرچند که جلوه گری هم نمی کند و به بازار ادّعا هم نمی رود و خود را نمی فروشد .

۳۱- عارف کسی است که حلال و حرام مسائل و مصارف زمان خود را بشناسد و پیامبر عصر خود باشد و دربارهٔ هر امری دارای حکمی عارفانه و واضح باشد که عقل و دین را قانع و مجاب نماید . عشق عرفانی با دو بال خرد و دین پرواز میکند نه جنون و بولهوسی .

۳۲- عارف کسی است که روح زمان و جهان خود را بشناسد و اولویّت ها را تشخیص دهد و درد مردم را درک کند و برایش درمان داشته باشد . عارف طبیب حاذق عصر خویش نیز هست ، درمانگر و نه مسکّن و فریبکار .

۳۳- هیچکدام از بانیان نخستین عرفان عملی و تصوّف حقّه در تاریخ ما در زمان خود برای خود وکیل و وصی و وارثی معلوم نکردند . پس چگونه است که این سلسله ها خود را منسوب به آن بزرگان می کنند و بلکه خود را مالک تمام عیار راه و مکتب آنها می نامند . آیا مولوی برای خود وصی ای قرار داد که سلسلهٔ مولویّه پدید آمده است ؟ خود مولوی بعد از شهادت شمس به مریدی حسام الدّین چلبی درآمد . آیا بایزید اصلاً خانقاه و مریدی داشت که وصی و سلسله ای داشته باشد که سلسلهٔ طیفوریه خود را به ایشان منسوب می دارد؟ آیا سلمان فارسی وکیل و وصی ای تعیین نمود که سلسلهٔ خاکسار خود را به ایشان منسوب می کند و خود را وارث تمام و کمال ایشان می خواند ؟

۳۴- با اندک دقتی در پیدایش و عملکرد سران این سلسله ها درمی یابیم که همهٔ آنها داعیهٔ سلطنت داشته اند و بیهوده هم نیست که جملگی القاب «شاه» را با خود حمل می کنند و بسیاری از آنان با حکومت های عصر خود جهت کسب سلطنت مسلّحانه جنگیده اند . مثل آقا خان محلّاتی و پدرانش مثل شاه اسماعیل صفوی و بالاخره به قدرت هم رسید و دیدیم که چه عرفان و تصوّف و ولایت علی (ع) پدید آمد و چه آدمخواریها و رذالت و فساد و جنون و جنایات رخ نمود از دست کسانی که خود را سگ آستان علی می نامیدند و مرشد اعظم بودند . اکثر مشایخ این سلسله ها در زیر خرقه های خود تاج و تخت سلطنت حمل می نمودند و از بی چادری خرقه پوشی و زاویه نشینی می کردند و مترصد فرصتی برای قیام و سلطنت بودند. این نوع شیعه گری در عصر ائمهٔ اطهار (ع) هم وجود داشت که کاسهٔ داغتر از آش بودند و بنام دفاع از حقّ علی (سلطنت علی) داعیهٔ خلافت داشتند و گاه در خفا حقانیت امامان را هم مورد تردید قرار می دادند . بقول دکتر شریعتی ، اینان را باید تشیّع اموی و عباسی دانست . همانطور که بنی عبّاس اصلاً بنام دفاع از حقّ علی (ع) و حسین (ع) بقدرت رسیدند و آل علی را قتل عام کردند . مثل مأمون عبّاسی که برای تحکیم قدرتش امام رضا (ع) را ولیعهد خود اعلان نمود و آخر هم شهیدشان کرد . همواره بعد از فوت هر یک از مشایخ این سلسله ها جنگ خونین و تفرقه ها بر سر به ارث بردن مقامشان یک امری عادی در تاریخ تلقی شده است . مسئولیّت های معنوی هرگز مولّد جنگ نیست و بعلاوه ولایت الهی چیزی قابل انتقال هم نیست و آنکه این ولایت را داراست بی هیچ ادّعائی حقش به اثبات می رسد . آیا امامان صدر اسلام برای اثبات امامت خود جنگیده اند ؟ بلکه اکثرشان حتّی مجال سخن گفتن هم نداشتند و در زندان و تبعید و تحت نظر اشقیاء می زیستند و کسی امکان برقراری رابطه با آنها را نداشت الاّ اینکه می بایست از جان خود بگذرد . و با اینحال ولایت آنها در طول تاریخ مستمراً شدیدتر و آشکارتر شده است . مردم حتّی از طریق قبرشان به ولایت آنها مربوط می شوند .

۳۵- و امّا مسئلهٔ دیگر اینکه چرا اکثر پیروان و مریدان در این سلسله های معروف از اراذل و اوباش و اشقیاء و تبهکاران حرفه ای و قاچاقچیان و گنج گیران و اهل ربا و شرابخواران حرفه ای و معتادانی هستند که اعمال خود را بنام درویشی تقدیس می کنند و آنرا اسرار الهی می نامند و مستوجب تعریف و تمجیدند . آیا این استمرار همان مکتب مُرجئه در صدر اسلام نیست که به رهبری امویان و عمرعاص براه افتاد و شعارشان این بود که : آخرالزّمان آغاز شده و شریعت منسوخ گردیده است و دین فقط امری باطنی است و هر چه که از آدمی صادر میشود از جانب خداست و خدا همه را میبخشد و و ... . نتیجه اینکه هر کاری که دلتان می خواهد بکنید!

۳۶- مکتب مرجئه مبدأ همهٔ صوفی گری ها و عرفان بازی ها و درویشی های فاسقانه در تاریخ اسلام است . و جالب اینکه پیروان این مکتب در همه جای به برخی از آیات قرآنی و احادیث نبوی و سخنان علی (ع) اشاره می کردند . بانیان این مکتب زمانی در اطراف مدرسهٔ صفه به رهبری علی (ع) ، پرسه زدند و چیزهائی آموختند و این آموزه ها را برعلیه عرفان علوی بکار بستند . این عرفان ضدّ عرفان است و دجالیّت عرفانی است .

۳۷- صوفی و تصوّف به لحاظ لغت ریشه در اسم نخستین مدرسهٔ عرفانی در کنار خانهٔ رسول دارد که مدرسهٔ صفه بود . قبل از اسلام نیز در حکمت یونان باستان لفظ سوفیست به حکیمان بزرگی اطلاق می شد که از کلّ دنیا بریده بودند و فقط اشاعهٔ حکمت می نمودند و صاحب کراماتی هم بودند و امراض مردم را شفا می نمودند و نخستین بانیان توحید در اروپای قبل از مسیحیّت بودند مثل پارمنیدز ، جورجیاس ، زنون و سقراط . و همهٔ آنها در حیات خود مورد آزار حکومتها و مردم جاهل بودند و برخی از آنها هم مثل سقراط شهید شدند . محور آموزه های آنها خودشناسی بوده است و به لحاظ فلسفی باید این حکیمان را نخستین بانیان فلسفهٔ اصالت وجود دانست که وجود را مولود معرفت می دانستند . این فلسفه حدود هزار سال بعد به روش دگر و برتری در اسلام احیاء شد و جهانی گردید و دارای مذهب و مسلک شد .

۳۸- نخستین عارفان واصل و صوفیان کامل در صدر اسلام محمّد و علی و خدیجه و سلمان و فاطمه و کمیل و عمّار و سائر ائمهٔ اطهار (ع) بودند . با این تفاوت که امامت در فرزندان علی و فاطمه موروثی و ژنتیک و مادرزادی بود و لذا از همان دوران کودکی علائم کمال و حکمت و توحید و کرامت از وجودشان گزارش شده است . هرچند که آنها هم برای حفظ و

تعالی این مقام الهی تمام عمر خود در ریاضت و زهد و عبودیّت بودند علاوه بر اینکه وصی پیامبر هم بودند و رسالت اجتماعی داشتند .

۳۹- برای برخی از قشریون و اندیشه های منجمد عجیب و غیر قابل تحمّل است که امامان را هم عارف و صوفی بدانیم . هرچند که مقام امامت ورای عرفان و تصوّف است. اینان کاسه های داغتر از آش هستند که همچون ابن ملجم که روزی مرید علی (ع) بود و بناگاه احساس کرد که خودش امام است و علی در حال خروج از دین است و لذا او را کشت چون قدرت درک وجود علی را نداشت و به نفاق افتاده بود. درحالیکه خود امامان ما علناً خود را از اصحاب اعراف در قرآن نامیده اند یعنی عارفان . این قشریون خود را وکیل و وصی خود خدا هم می دانند . یکی از اینها می گفت : اگر بجای خدا بودم نسل عارفان و صوفیان را از روی زمین برمی انداختم . من در وجود این کاتولیکتر از پاپ بناگاه ابن ملجم را دیدم .

۴۰- انا لحق گفتن حلاّج را کفر و ارتداد می دانند بسیاری از این شیعیان مخلص؟ درحالیکه حضرت رسول دربارهٔ علی (ع) چنین می گوید : علی با حقّ است و حقّ با علی است و علی بهرسو گراید حقّ هم بهمان سو می گراید . و این مقامی برتر از حقّ است که حقّ را مرید علی (ع) ساخته است . و یا در حدیث معراج خداوند به رسولش می فرماید : نسبت تو به من مثل نسبت من به علی است . یعنی خداوند خود را مرید علی اعلان می کند . و این مقام علی بعنوان محبوب خداست . این مقام همهٔ انسانهای کامل در نزد خداوند است که اشقیاء و منافقان تاب تحمّل آنرا ندارند از فرط بخل و کفرشان نسبت به انسان و عشق خدا به بشر . اینان از عشق بیگانه اند و عشق را جز در پائین تنه تجربه نکرده اند .

۴۱- و امّا جریان دجّالی دیگری در عصر ما داعیهٔ عرفان دارد که خاستگاه آن غرب و خاصه آمریکاست و تماماً محصول موادّ توهّم زا و در رأس آن ال . اس . دی و مشتقّات شیمیائی آن است . یکی از معروفترین این مکاتب حول محور ادبیّات داستانی کارلوس کاستاندا پدید آمده که در کشور ما هم ترجمه شده اند و علناً مصرف ال . اس . دی را بعنوان مقدّمهٔ عرفان تجویز می کند . و این ادبیّات خود از زمینه های اصلی اشاعه و تبلیغ مواد روان گردان در جهان است که مغز و شعور بشر را بمباران می کند و جنون و توهّم را برجای واقعیّت می نشاند . در این مکتب جادوگری را عرفان می دانند .

۴۲- جریان دیگر تحت عنوان (تئوسوفی) که مترادف لغوی عرفان و تصوف است بر محور آثار کریشنا مورتی و اوشو و مادام بلاواتسکی و ادبیّات روانکاوی غرب پدید آمده است که علناً عقل و وجدان و دین و اخلاق را تخطئه و باطل اعلان می دارد و آنچه که از این جریان حاصل می آید مکتب اصالت جنون و لاابالیگری و توجیه مفاسد اخلاقی و انحرافات جنسی و اعتیاد است . و عمده پیروان این مکتب مبتلایان به داروهای توهم زا می باشند و خود را اهل حال می دانند .

۴۳- گروه دیگری هم با توسّل به هنرهای مدرن تلاش دارند که هنر را جایگزین مذهب نمایند و ادّعا دارند که آدمی بواسطهٔ هنر می تواند به خدا برسد و رستگار شود. هنرمندان مشهور و بخصوص سینماگران بزرگ به مثابهٔ پیامبران این جماعت هستند. این جماعت هم خود را اهل عرفان می داند و بطرزی منافقانه از ادبیّات و اشعار عرفانی هم بهره می جوید تا توجیه بی دینی باشد. فسق و فجور کمابیش در اطراف این جماعت گزارش می شود . این جریان ریشه در مکتب اصالت هنر در اروپا دارد .

۴۴- جریان دیگر که باز هم ریشه در غرب دارد و دعوی فلسفی میکند بر محور اندیشه های نیهیلیستی نیچه و اگزیستانسیالیست ها پدید آمده و موج اجتماعی آن در غرب هیپی گری بود. این جریان با توسّل به شعار «فراسوی خیر و شر» از نیچه کلّ دین و اخلاقیّات را به بازی توجیهات کلامی می گیرد و دم از عرفان می زند و هدف نهائی همانا باطل ساختن ارزشهای معنوی و اخلاقی است و توجیه مفاسد خویش .

۴۵- همهٔ این جریانات مذکور در یک کلام هدفی جز نفی دین و معرفت و اخلاق فطری بشر و اثبات لیبرالیزم آمریکائی و بازار آزاد آدمفروشی و تقدیس جهانخواری غرب ندارد . رجوع آمریکائیان به مولوی و حافظ هم اساساً از همین منظر است یعنی استفاده از عرفان بر علیه دین . این نیز نوعی دگر از مکتب مرجئه در عصر جدید است . یعنی چون همه چیز از خداست پس نیک و بدی معنا ندارد و خیر و شرّ و کفر و ایمان برابر است . تکلیف این اندیشه در قرآن روشن شده است . این همان کفر آشکار است .

۴۶- انسان عارف در حالیکه همهٔ محرّمات و واجبات و مستحبّات و مکروهات را رعایت می کند و بلکه بسیاری از حلالها را هم از خود سلب می کند و غرق در زهد است برای رضای خدا و خدمت به مردم در دین و عرفان ، تن به هر بلا و شرر و خطری می دهد و همه را لطف الهی در حقّ خود می داند . اینست معنای فراسوی خیر و شر در معرفت توحیدی که فاسقان از این معارف در خدمت برابری نیک و بد بهره می جویند .

۴۷- برخی می گویند که آثار مکتوب عارفان بیش از آنکه در خدمت اهل ایمان و معرفت باشد بازیچهٔ کفار و تبهکاران شده است تا آنجا که فسق را عین عبادت تلقی می کنند و لواط را ثواب می دانند و شرابخواری را امری مستحب می خوانند . این درست است مگر نه اینکه مکتب مرجئه در صدر اسلام بواسطهٔ سوء استفاده از عرفان اهل صفه پدید آمد و بزرگترین فساد و فتنه را پدید آورد. آیا نبایستی این مدرسه پدید می آمد ، آیا اصلاً اسلام نباید رخ می داد تا کسی از آن سوء استفاده نکند؟ آیا اینهمه فرقه های ضاله به نام اسلام و تشیّع به این نتیجه می رسد که همهٔ این تقصیرها به گردن محمّد و علی است ؟

۴۸- یکی از کرامات و عظمت های معارف توحیدی اینست که چون بارانی بر همه جا می بارد که هم گل می رویاند و هم خار را رشد می دهد . هم ایمان را عمق می دهد و هم کفر را . و این یعنی رشد بشری در دو سوی کفر و ایمان و خدا و شیطان و بهشت و دوزخ . بواسطهٔ معارف توحیدی ، مؤمن به اخلاص می رسد و کافران تبدیل به دجالان می شوند . این ارادهٔ الهی در جهان است و تقصیر عارفان نیست .

۴۹- عرفان در قلمرو ارزشها و معانی و منطق ، وحدت اضداد است همانطور که امامان ما جملگی از مظاهر کمال این امرند. و اصلاً توحید به معنای فرا رفتن از قلمرو اضداد است و انسان موحد در قلمرو دنیا آشکار کنندهٔ صفات متضاد است همچون خداوند که مظهر مهر و قهر و رحمت و غضب و کون و فناست . و این ادراک حقیر کافران است که نیک و بد را مساوی می پندارند . توحید و یگانگی در ادراک جاهلان مساوات یافته می شود .

۵۰- مثلاً مولانا در حکایات مثنوی نشان می دهد که فساد و معصیت بشری بر دامن کبریائی حق و حق پرستان هیچ عیب و مرضی پدید نمی آورد . و اولیای خدا برای خدمت به مردم در آنان غرق می شوند ولی به فسادشان مبتلا نمی شوند. و معصیت بشری همواره قرین آتش دوزخ است و لذا ذات انسان همواره پاک می ماند . حال اگر کسی بخواهد نتیجه بگیرد که فسق و عصمت یکی است مخیّر است و به عذاب این نتیجه اش هم می رسد و بالاخره توبه می کند و پاک می شود.

۵۱- کسی که ادّعا می کند که همهٔ اعمال بشر حق است امتحان می شود تا معلوم شود که او تسلیم حقّ است یا نه . اگر کسی در عذاب هم این ادّعا را تجدید نمود پس حق با اوست .

۵۲- تعلیم و تربیت به طور کلّی بر دو نوع است : اجباری و مختارانه . تربیت اختیاری نیز بر دو نوع است : غریزی و آگاهانه . تربیت آگاهانه نیز بر دو نوع است : نیازمندانه و عاشقانه . عرفان ، تعلیم و تربیت اختیاریِ آگاهانهٔ عاشقانه است . یعنی معلّم و مربّی در جایگاه محبوب هم قرار دارد و لذا سخن بر سر اطاعت بی چون و چرا است از پیر و مراد و امام خویش . و این بی چون و چرائی حاصل ایمان و یقین و عشقی است که پیشاپیش حاصل گردیده است . پس این اطاعت بی چون و چرا در مقامی برتر از چون و چراهای علت و معلولی و دنیوی است و خود دال بر شناختی قبلی و قلبی است تا آن حد که باعث اعتمادی عاشقانه است . در اینجا مرید به نیّت و علم مراد کمترین تردیدی ندارد و لذا زان بعد تمام تلاش او برعلیه کبر و غرور و امّاره گی نفس خویشتن در تسلیم نمودن اراده اش به مراد است . درواقع او بی اراده گی و بی خودی نفس خود را و افسار گسیختگی های اراده اش را به مرادش می سپارد تا او را صاحب اراده ای خردمندانه و الهی سازد. در باطن امر این مراد است که مرید ارادهٔ فطری و الهی مرید است تا او را یاری دهد تا بر جنبهٔ ابلیسی نفس خود فائق آید و تمام اراده اش را صاحب شود . مراد کسی است که مرید را صاحب اراده و نفس و خودیّت خود می سازد یعنی صاحب وجود می کند . درواقع یک مرید هر چه سر سپرده تر و دلداده تر می شود بیشتر صاحب سر و دل و جان و حواس و هستی خود می شود . لذا عرفان راه و رسم وجود یابی است : رسیدن به خود ! این خود همان حضور خداست . و این یعنی رسیدن به مقام جانشینی خدا در خود و جانشینی خود بر جای خدا . این همان مقام دوستی و عشق ورزی انسان و خداست.

۵۳- یکی دیگر از اشکالاتي که بر برخی از عرفائی همچون حلاّج و عین القضاة گرفته اند تعبیر و تفسیر دربارهٔ ماهیّت ابلیس و انکار اوست که علّت اصلی حکم ارتداد و قتل آنهاست . اینان ابلیس را خالص ترین پرستنده و عاشق پروردگار میدانند به این دلیل که ابلیس برای رضای پروردگارش خود را به درک اسفل السّافلین یعنی دورترین حدّ از محبوبش محکوم نموده تا به ارادهٔ پروردگارش دربارهٔ انسان جامهٔ عمل بپوشاند و بشریّت را امتحان کند و لعنت خلق خدا شود و در فراق او باشد برای رضای او . درواقع ابلیس بزرگترین خادم رشد و تعالی بشر در دستگاه الهی است . و این عین توحید است . آنانکه امثال عین القضاة را محکوم به ارتداد نموده و زنده سوزانیدند درواقع کمترین درکی از توحید نداشتند و نظام هستی را به ثنویت و غایت شرک می خواستند یعنی جهانی تحت سیطرهٔ خدا و ابلیس در دو بخش جداگانه . یعنی جهان عرصهٔ نبرد خدا و ابلیس است . در واقع حکم ارتدادی که به عین القضاة و حلاّج نسبت دادند مصداق دین خودشان بود و شرک کبیر خودشان را فرافکنی نموده و به این موحدان نسبت دادند . بخل این ابلهان به نبوغ عرفانی عین القضاة سی و اندی ساله علّت این جنون و جنایتی بود که مرتکب شدند . این انتقام جهل و شرک و نفاق از عرفان و توحید و عشق است . حکم اینان چگونه می توانست شرعی باشد ؟ در کدام شریعتی هیچ ملحدی را زنده زنده می سوزانند و مثله می کنند ؟ از اجرای حکمی که صادر نمودند ماهیّت خود را رسوا کردند . و این نیز خود شیطان بود که آنها را رسوا کرد چرا که شیطان

به امر خدا به کذابان نزدیک شده و رسوایشان می سازد . طبق کلام خدا ، ابلیس را به مخلصان و عشاق حق ، راهی نیست و بلکه ابلیس خود در خدمت هدایت آنها قرار می گیرد . همانطور که ابلیس بالاخره علی (ع) را سجده کرد طبق روایات حدیث قدسی . یعنی ابلیس مخالفانش را سجده می کند نه پیروانش را .

۵۴- آخرالزّمان عرصهٔ به بطالت و بن بست رسیدن بشر با دنیا و آرزوهای دنیوی است . و این امر خود زمینهٔ گرایشات غریزی بشر مدرن به عرفان است ولی کور و گنگ و بیراهه روی است . ولی این زمینهٔ جهانی اساس ظهور عرفانی ناب و جهانی می تواند بود که همان آماده گی برای ظهور ناجی موعود و انسان برتر و خلیفهٔ خداست .

۵۵- انسان مدرن به هیچ چیزی به اندازهٔ یک عرفان ناب و واحد جهانی برای نجات خود نیازمند نیست و تلاش ما جز در خدمت احیای این امر نبوده است . عرفان مذهب انسان آخر الزّمان است و نیز مغز دین و مقصود خدا از خلقت انسان . امروزه حتّی روسپیان و همجنس گرایان حرفه ای هم برای ماهیّت خود تفاسیر عرفانی و ملکوتی دارند .

۵۶- نبوّت و راه و رسم و تجربه و تلاش صد و بیست و چهار هزار نبی در نبوّت محمّدی به بار نشست و به اوج کمال رسید که واقعهٔ معراج بود . و لذا نبوّت در اوج کمال ختم شد و در انسانی بنام علی که غیر نبی و عادی بود میوه داد و نخستین انسان کامل ببار آمد . و امامت و مکتب علی هم فقط در عارفان متجلّی شده و استمرار یافت و هدایت آخر الزّمان شد . این همان نبوّت وجودی و بیواسطه است . یعنی در دین اسلام نبوّت فطری شد و قابل دسترس برای عموم . و اینست که حضرت رسول می فرماید که : زین پس فقط رهروان معرفت نفس (عرفان) به حقایق دین من نائل می آیند .

۵۷- برخی از متشرعین شریعت پناه می گویند دین را با عشق چکار . دین خدا راه زهد و تقواست و عبودیّت به درگاه حق نه عشق با خدا . مخلوق خدا را چکار با عشق ورزی با خالق . منظور اینست که عرفان که بر اساس عشق بنا شده ربطی به دین خدا ندارد و یک بدعت ضدّ دین و در مقابل دین است . اینان گوئی حتّی ماجرای حبّ بین خالق و مخلوق در قرآن را هم بدعت می دانند و کفر . و اگر می توانستند این آیات را حذف می کردند و بر جایش آیات قتال و غضب می نهادند تا دین خدا خدشه دار و لوث نشود . اینان رحمت محمّدی را چیزی از جنس ترحم بازاری می دانند . اینان عشق خدا به بشر را در رحمت محمّدی نمی یابند . اینان دشمن رحمت و محبّت هستند و از دین خدا جز شقاوت و غضب نیافته اند . اینان براستی اهل دوزخ از همین دنیا هستند که تا این حدّ با عشق و محبّت سر عناد دارند و عشق را ضدّ دین می دانند . اینان از لشکریان شیطان و خازنان دوزخند که هل من مزید می زنند . در واقع اینان بهشت پروردگار را در شأن بشر و در قلمرو دین نمی خواهند . اینان عاشق دوزخ و شقاوت هستند . زیرا بهشت عرصهٔ عشق است و از آن عاشقان خداست .

۵۸- یکی از همین وکیل مدافعان خدا و رسول و علی (ع) می گفت که : آیا می دانی چرا مغولان گردن شیخ عطار را زدند و سرش را زیر بغلش گذاشتند . علتش این بود که برای ابوبکر و عمر و عثمان هم مثل علی ، درود و سلام نموده بود در مقدّمهٔ کتابش!! به او گفتم : اگر تو در صدر اسلام می بودی حتماً بجای ابن ملجم سر علی را می بریدی زیرا علی با عمر بیعت کرده بود . در پاسخ گفت : آن بیعت برای مصلحت اسلام بود . گفتم : پس جواب خودت را دادی .

۵۹- یکی دیگر از این بادی گاردهای امام زمان می گفت که اگر عرفان دین حقّ می بود اکثر عارفان سنّی مذهب نمی بودند . گفتم : اتفاقاً حقانیّت عرفان همین است که همهٔ عارفان سنّی مذهب هم به علی می رسند و به او اقتدا می کنند و بلکه هر عارف بودائی و یهود و مسیحی هم اگر عارف باشد به علی (ع) می رسد. و این بدان معناست که عرفان شاهراه و صراط المستقیم هدایت است و مغز واحد همهٔ مذاهب و قلب اسلام و علویت است . همانطور که کوربن و ماسینیون و ریتر مسیحی هم به علی (ع) رسیدند و گاندی هندو هم به علی (ع) رسید . همانطور که شعاعیان و گلسرخی کمونیست هم از وادی خود شناسی به علی (ع) رسیدند . و این فقط شیعیان هستند که به علی نرسیده اند وگرنه عارفان را تکفیر نمی کردند . پای چراغ تاریک است و حق در وطن خود غریب است .

۶۰- و نیز اینکه چرا بسیاری از کسانی که دم از عرفان می زنند نماز نمی خوانند . چند حالت دارد : یا هنوز به ایمان نرسیده اند زیرا نماز در قرآن مختص مؤمنان است نه مسلمین . و یا اینکه به مقام ذکر رسیده اند و ذاکرین هستند چراکه اصلاً صلوة برای رسیدن به ذکر است بقول قرآن . نماز برای نماز نیست. نماز برای نماز همان دکان منافقان و سهویون است که مصداق فویل للمصلّین هستند که وای خدا بر آنهاست . خلاصه اینکه کافران عارف مشرب هم داریم مثل فاسقان عاشق مشرب . و علاوه بر این در قرآن کریم تجسس در احوال و اسرار مردم از گناهان بزرگ است . و نماز از جمله احوالات و اسرار خلق است . و دخالت در این امور مثل تجاوز به ناموس مردم است . همانطور که نماز غیر مؤمنان مثل تعشیق فاسقان به قصد زناست آنهم به درگاه الهی . اینست که نعرهٔ خداوند بر آنها باریده است : وای بر شما !

۶۱- می گویند از بطالت و شیطانی بودن عرفان همین بس که این اواخر رؤسای جمهور آمریکا هم تمایلات عرفانی پیدا کرده و مثنوی و حافظ می خوانند . با این حساب پس وای بر دین محمّد که کسانی چون ابوسفیان و معاویه و عمرعاص و ابن ملجم و هارون الرّشید و هلاکوخان مغول و تیمور لنگ هم مسلمان بودند و نماز می خواندند .

۶۲- می گویند دین خدا و سیر الی الله را با رقاصی چکار ؟ منظورشان سماع عارفانه است . اولاً اینکه اگر آدمیزاده برقصد از دین خدا خارج می شود ؟ در اینصورت یک با دین بر روی زمین پیدا نمی شود . و دوّم اینکه رقص را تبدیل به اشدّ عبادت کردن یعنی عملی شبه فاسقانه را تبدیل به اوج عبودیّت نمودن خود عبادتی اکبر است . رقصیدن برای خدا و با خدا و در حضور خدا را کسی درک می کند که بر او عاشق باشد و در دیدارش سوخته باشد . آری سماع تقلیدی و کاباره ای هم داریم که عذرش خواسته است که جز بواسطهٔ تخدیر میسّر هم نمی شود . علی (ع) می فرماید که کار برای مؤمنان عبادت است . رقص هم برای عاشقان حقّ ، عبادت است . این را هم بر احادیث بیفزائید . زیرا بقول قرآن همهٔ اعمال مخلصان از خداست . و امّا چه کسی معلوم می کند که عملی از اخلاص است یا نه . بی شک این معلوم کننده جز خود خداوند نیست . پس بهتر است این امور باطنی را به خدا واگذاریم و در کار خصوصی بین خدا و خلق مداخله و تجسس نکنیم . هفت قرن است که نور تشعشع سماع مولانا و شمس طالبان حقّ را راه می نماید و گمشدگان وادی طلب را پیدا می کند و بزرگترین خورشید عشق الهی در جهان است و مستمراً توسعه می یابد .

۶۳- عرفان محصول بدست آوردن چیزی نیست بلکه محصول از دست دادن بسیاری چیزهای نامربوط به حیات و هستی خویشتن است . حاصل پاکسازی وجود از بیگانگانی است که وجود را اشغال کرده اند . عرفان پاکی نفس است . عرفان حاصل تهی ساختن خویش از غیر است . عرفان حاصل هیچ شدن است از منظر ارزشهای بیرونی .

۶۴- یک عارف حقیقی و پیر رهنما هم هنر و علمی جز پاکسازی مریدان از وسوسه های اشیاء و خنّاس و ناس و اجنّه و شیاطین و تبلیغات ندارد . عارف شدن ، خود شدن است و عشق عرفانی همانا عشق به رهائی از بیخودیهاست . و آدمی هم که به خود رسید جز خدا نمی یابد .

۶۵- عرفان راه و رسم رسیدن به مقام بی نیازی است در عرصهٔ نداریها. رسیدن به مقام احدیّت (خودیت) و صمدیّت (خود-کفائی) ذات است و بی پس و پیش شدن (لم یلد و لم یولد) . و بی تا شدن . و این همان مقام خلافت اللهی انسان است . کسی که در موقعیّت خداوند قرار گیرد خدا را می یابد . امامت نیز همین واقعه است .

۶۶- عرفان و تصوّف حقّه برخلاف تصوّر عامّه و بسیاری از علما ، عرصهٔ کشتن نفس و انهدام حواس و غرایز نیست و بلکه اتفاقاً عرصهٔ اوج شکوفائی این عناصر حیاتی و جان است منتهی تحت فرمان معرفت و ارادهٔ حق قرار دارند . زهد و ریاضت موجب احیاء و شکوفائی غرایز می شود نه نابودی آنها . همانطور که فی المثل پیامبر اسلام می فرماید : «شهوت جنسی در ما انبیاء همچون خروس سفیدی بی پایان است.»

۶۷- بلکه این کفر و جهل و بولهوسی است که موجب انهدام قوای حیاتی و انرژی جان میگردد و موجب هلاکت نفس است.

۶۸- فی المثل هرزه گی جنسی حاصل رنجوری و ناکار آمدی غریزهٔ جنسی است و شکم باره گی حاصل اختلال در امرار معیشت و حرامی رزق است .

۶۹- از این منظر عرفان چیزی جز رجعت به دین خدا و شریعت انبیای الهی نیست .

۷۰- امروزه اصلاً صورت مسائل بشری گم شده و ذاتاً غلط هستند به همین دلیل در هر جامعه ای وزارتخانه ها و ستادها و گردانهائی از متخصصین برای حل هر یک از مشکلات بشر پدید آمده اند درحالیکه مشکلات بصورت تصاعدی در حال رشد و تعمیق هستند . امروزه اگر خداوند یکبار دگر همهٔ پیامبرانش را یکجا مبعوث کند و در سراسر جهان بپراکند تا مردمان را بیدار سازند چه بسا همان روز نخست رسالتشان استعفا نامهٔ خود را تقدیم خداوند کنند . عرفان کاشف و بیانگر مسائل بشر آخرالزّمان و مسخ شدهٔ مدرن است و سپس حلال این مسائل . و جز از طریق عرفان نجاتی برای بشر متصوّر نیست . اینست عرفان حقّه بعنوان بارانداز همهٔ نبوّتها و رسالتها و تنها دین و راه هدایت بشر امروز و ذات مشترک همهٔ مذاهب در حال انقراض و دین واحد جهانی .

۷۱- و بسیاری تعابیر و استعاره ها و تمثیل شاعرانه را با حقایق و اسرار عارفانه اشتباه گرفته و رازهای معرفت نفس را گوئی در امثالی همچون شاهد و می و ساقی و شمع و جام و باده و گل و بلبل بازخوانی می کنند و این خود دکانی شده است برای بسیاری از محصلین ادبیّات عرفانی که جاهلان فراوانی را هم به پریشانی و توهّم و گاه فساد کشانیده است . و بدتر از

آن بسیاری از اهل شریعت و فقه هم این دعویها را باور کرده و عین عرفان پنداشته و لذا بر علیه عرفان و عرفا فتوای ارتداد صادر می کنند و فتنه و بلوائی عظیم بر سر هیچ براه انداخته که خود بازار سوداگری گروه دیگری است . دعوائی که با جهل شروع شده و به جنون و جنایت منتهی می شود و همهٔ اینها بنام عرفان است .

۷۲- حتّی نابترین اشعار عارف مشربانه هم عرفان نمی شود و عرفان ببار نمی آورد و بلکه اتفاقاً یکی از بزرگترین دامهای پیش پای سالکان مبتدی است که چه بسا تا ابد در آن گرفتار می مانند . حرف آخر در این باب را خداوند در سورهٔ شعراء می فرماید که : «شاعران خود گمشدگان وادی پریشانی هستند و می گویند آنچه که خود به آن عمل نمی کنند و پیروان آنان هم گمراهانند و جز توبه و انقلابی بر علیه این راه و روش ، هیچ نجاتی ندارند ، توبه از شعر و رویکرد به ذکر و یاد پروردگار آنهم بسیار بسیار . » - قرآن. عرفان شعر نیست قیامت نفس است . عارفان قائمان دین آخرالزّمان و پرچمداران قیامت هستند .

۷۳- عرفان ، عمل صادقانه به دین و فضائل اخلاقی و جهاد بر علیه نفس خویشتن و اطاعت خالصانه از یک پیر فرزانه است . همین و بس . و مابقی هر چه است عرفان نیست . عرفان معرفت نفس است نه علوم غریبه و جفر و رمل و جادو و غیب گوئی و اعمال خارق العاده و ماجراجوئی و بازار جلوه گری و خود فروشی .

۷۴- از تفسیر حافظ و مثنوی هم عرفانی در نیامده و نخواهد آمد الاّ توجیه فسق و فجور و یا دکان فضل فروشی و غلط اندازی و فرافکنی جهل و تأثر حیرت و دریغ !

۷۵- هیچ سالکی به راه دیگران نمی تواند رفت همانطور که هیچ دو عارفی کمترین شباهتی به هم نداشته است همانطور که دو تا از امامان هم شبیه بهم نزیسته اند . این راه رسیدن به وحدانیّت و بی تائی انسان است و لذا خصمی بزرگتر از تقلید ندارد . عرفان ره خروج از میمونگری نفس است نه راه میمونیّت بدانگونه که در اکثر سلاسل درویشی شاهدیم . عرفان هندو و ذن و بودیسم و دون خوان و عرفان سرخ پوستی و تئوسوفی های روسی و اروپائی بکار مسلمانان نمی آید . یوگا و کونگ فو و مدیتیشن هم عرفان نیست . عرفان خودشناسی است نه خود - فراموشی و خود - تخدیری و خود - فریبی . یک مسلمان با «هارا کریشنا» گفتن و «هووم» کشیدن جز به جنون نمی رسد . همانطور که بجای سلام گفتن ، «یاعلی» گفتن هم انسان را عارف نمی کند . اینها همه عرفان بازی است که البتّه خطرناکترین بازیهاست .

فصل نهم

عرفان بدن

بسم اللّه الأعرف المنزلين

۱- عرفان بدن انسان ، عرفان بودن انسان و عرفان انسان بودن است و عرفان در حضور خدا بودن و جانشین او در جهان بودن است .

۲- بدن انسان، محلّ نزول خالق در مخلوق است یعنی محلّ نزول اعلی العلیین در اسفل السّافلین .

۳- بدن انسان ظرف بغایت کوچک و محدودی است که وجودی مطلق و نامحدود را در خود جای داده است یعنی روح خدا را.

۴- بدن انسان، کرسی وجود خداوند در عالم خاک است همانطور که دل او عرش خداست . و انسان ذاتاً چنین است .

۵- جهانی را که انسان بواسطۀ بدنش در می یابد و احساس و فهم می کند همان جهانی است که خداوند می بیند. در حالیکه سائر حیوانات از جهان انسانی برخوردار نیستند .

۶- انسان بواسطۀ روحانیّت بدن خویش است که دارای اینهمه هوش و حواس و ادراک و احساسات لامتناهی است .

۷- بدن انسان ظرفی است که صاحبش هرچه که در حیات این دنیا بواسطۀ این ظرف برداشت کند همان توشۀ حیات آخرت و سرمایۀ جاوید او از هستی است. یعنی آنچه که با او در درونش می ماند و نه در بیرونش مثل مالکیّت ها .

۸- آنچه که رشد نامیده می شود رشد بدن او در درون است .

۹- هر یک از حواس و ادراک قلبی و ذهنی و باورهای ما به مثابۀ پیاله ای است که سهم خود را از هستی برداشت می کنیم و در خزانۀ روح واریز می نمائیم . آنچه که با ما می ماند رنگها و بوها و اصوات و جمالها و احساسات و معانی و معارف و باورهای ماست .

۱۰- روح ما با دستان بدن ما ، هستی را بر می چیند و حتّی آسمان را به زیر می آورد و استخراج می کند و بلکه مافوق آسمانها و ذات نهان جهان را می کاود و می دوشد و می مکد و ذخیره می سازد .

۱۱- حرص و حسد و بخل و دزدی و عداوت و کینه و تهمت و شهوات قحطی زده یک نوع برداشت از هستی است و بی نیازی و سخاوت و شکر و محبّت و پاکی و زیبائی و عظمت هم نوع دیگری از برداشت انسان در جهان است . و این دو نوع توشه و سرمایۀ حیات جاوید است . این هر دو بواسطۀ بدن دریافت می شود و دو نوع از بودن می آفریند . پس انسان خود را در جهان خلق می کند خلقتی جدید .

۱۲- بدن آدمی چنان است که ظرف روح و محلّ تجلّی و فعالیّت آن بعنوان امر و ارادۀ خداوند باشد . پس تن همان تن روح است و صورت روح و بودن روح .

۱۳- پس اگر بدن فرمانبردار روح (ارادۀ خدا) و محلّ قرار و فرماندهی آن نباشد چیزی بیهوده و غیر موجود و غیر انسانی و غیر آن چیزی است که باید باشد .

۱۴- بدنی که روحانی نباشد یعنی ارادۀ خدا را متجلّی و معرّفی نکند بدن نیست و بودن نیست بلکه زباله دانی است یا ابزاری در خدمت موجودات دیگر مثل اجنّه و شیاطین و اشیای محیط زیست .

۱۵- آنچه که تعلیم و تربیت و رشد نامیده می شود همانا آداب و اصول و علم قرار دادن روح در تن و تسلیم شدن بدن در روح و اتحاد این دو با یکدیگر است . انسان موحد و انسان کامل کسی است که تن و روحش ، امری واحد است یعنی بدنش عین روح است و روح از بدنش کاملاً آشکار و متعیّن است .

۱۶- روح همان ارادهٔ خداوند در خلقت جهان است پس روح حامل و حاوی کلّ ارادهٔ جهان هستی در انسان است . یعنی کلّ قدرت و صفات و معنای موجودات عالم در انسان متمرکز است و لذا انسان کامل یا امام در معنای قرآنی کسی است که همهٔ موجودات عالم در وجودش متمرکز هستند .

۱۷- پس بدن انسان باید بر کلّ جهان هستی احاطه و فرمانروائی داشته باشد . این همان مقام خلافت اللهی انسان در جهان است .

۱۸- بدن انسان محلّ تجمّع و اتّحاد جهان هستی است و این همان واقعهٔ ادراک انسان در جهان است . این همان معنای مسجود بودن انسان در جهان است و مسخّر بودن جهان بواسطهٔ انسان .

۱۹- انسانیّت بشر چیزی جز حاصل رابطهٔ تن و روح نیست . این رابطه همان نفس بشر است که بعد از جدائی تن و روح از یکدیگر با واقعهٔ مرگ هم باقی می ماند . این رابطه همان توشهٔ حیات آخرت است .

۲۰- کلّ دین خدا و احکامش تنها راه ارتباط و اتّحاد تن و روح و خلق انسانیّت از این رابطه است .

۲۱- پس انسان بی دین بر عرصهٔ خلقت انسانی وارد نمی شود و موجود نمی گردد و در قحطی وجود است و این همان دوزخ است .

۲۲- دین بمعنای راه همان راه ارتباط و اتحاد و یگانگی تن و روح است . این یگانگی همان حضور خداوند است .

۲۳- رابطهٔ آدم - حوائی همان رابطهٔ تن و روح است . یعنی زن جمال روح مرد است . بهمین دلیل مرد ذاتاً میل به در بر گرفتن و از آن خود نمودن زن را دارد . و زن هم میل به اقامت در دل مرد را دارد .

۲۴- پس رابطهٔ زناشوئی ، مجسّم ترین نوع رابطهٔ تن و روح با همدیگر است . و جنگ زناشوئی همان جنگ بین تن و روح در سلطه بر یکدیگر است .

۲۵- بدن مرد همان خانهٔ وجود زن است و لذا زن از مرد خانه میخواهد و در خانهٔ مرد زندگی میکند.

۲۶- زنی که از تسلیم شدن در وجود مرد بیزار است در واقع هرگز در این جهان خلق نمی شود و هستی نمی پذیرد .

۲۷- مردی هم که نمی تواند یا نمی خواهد زنی را در خود جای دهد و بر دنیایش فرمان براند خلق نمی شود .

۲۸- زن چون جمال باطن و روح مرد است بر باطن و دل او فرمان می راند و مرد هم بر دنیایش . این رابطه برحق و هستی بخش است .

۲۹- در عین حال زن و مرد هر یک دارای وجودی مستقل هستند و تن و روحی مستقل دارند . و هر یک در شناخت بر دیگری می تواند در خود به وحدت تن و روح نائل آید .

۳۰- زن در رابطه با مرد بر قلمرو تن خود وارد می شود و تن خود را کشف می کند و در آن قرار می گیرد اگر تسلیم ارادهٔ مرد بوده باشد و دنیای خود را تسلیم مرد نموده باشد . و مرد هم در رابطه با زن بر قلمرو روح خود وارد می شود و روح را در خود کشف می کند اگر زن را در دل خود جای داده باشد . و بدینگونه هر یک کامل می شود در خویشتن .

۳۱- رابطهٔ زناشوئی اگر برحق و حقوق دینی ادا شده باشد منجر به رابطه و اتحاد بین تن و روح در هر یک می شود .

۳۲- احساس مرد به زن از نوع عشق است همانطور که نیاز بدن به روح (ارادهٔ خدا) نیاز روحانی است .

۳۳- احساس زن به مرد از نوع احتیاج دنیوی است همانطور که روح برای بقای خود و حضورش در جهان محتاج خانه و تجسّم ارادی است .

۳۴- اگر مرد در زن موفق به کشف روح در خویشتن نشود تا ابد دریوزه و بردهٔ بدن زن می شود و تباه و برزخی و بی وجود باقی می ماند و باید در دوزخ روح خود را کشف نماید .

۳۵- و اگر زن در مرد موفق به کشف خانهٔ وجودش یعنی تن خویش نشود همواره بردهٔ بدن مرد باقی می ماند . کشف زن از بدنش در امر حجاب و عفّت و عصمت آشکار می شود .

۳۶- زن با حفظ و حراست از بدنش یعنی مقام عفّت به خودکفائی و وجود می رسد . و مرد هم با کشف دل و روح خود و حراست و مراقبه از آن و دل ندادن به دیگران به مقام وجود و کمال می رسد .

۳۷- بنابراین سخن گفتن از انسان و مفاهیم روحانی و احکام صادره از آن دربارهٔ زن و مرد هر یک امری متفاوت و گاه متضاد است . زن روحی است که در جستجوی بدن (بودن) خویش است و مرد تنی است که در جستجوی روح خویش است. و لذا مرد موجودی معنا گرا و زن دنیا گراست . و این امری طبیعی است منتهی باید حقوقش فهم شده و ادا گردد .

۳۸- مرد بواسطهٔ زن ، دل خود را که درب روح است پیدا می کند و باید از این در وارد شود تا به روح خود ملحق گردد و این بواسطهٔ معرفت نفس است .

۳۹- زن تحت الشّعاع نگاه و لمس مرد هم بودن خود را پیدا می کند و باید از آن حراست کند که امر عفّت است .

۴۰- مرد بواسطهٔ معرفت نفس و زن بواسطهٔ عفّت هر یک بخود می رسد و کامل می شود . انسان بی معرفت و عصمت ، انسان بی وجود و برزخی است .

۴۱- هر عضوی از بدن انسان حامل و حاوی کلّ قوای حیاتی و ادراکی و حسّی وجود بشر است و یک انسان موحد و کامل از چنین کیفیّتی از وجود برخوردار است . مثلاً دست آدمی هم دارای حسّ بینائی و شنوائی و بویائی است و هم حامل قوّهٔ شعوری و قلبی است و هم می تواند کلّ جهان هستی را داد و ستد نماید . چشم و گوش و هوش آدمی نیز دارای همین پتانسیل چندگانه و کامل است .

۴۲- هر انسانی ذاتاً حاوی و حامل همهٔ انسانهای روی زمین از قبل و بعد و معاصر خویش است یعنی با کلّ بشریّت محشور است و می تواند با همهٔ نوابغ و انبیاء و اولیای الهی مربوط شود و از ایمان و علمشان برخوردار گردد .

۴۳- آدمی هر که را دوست بدارد و به او عشق ورزد همچو او می شود .

۴۴- انسان بمیزان عشقش به خداوند شبیه خدا و بلکه خلیفهٔ او می گردد و دستش بمثابهٔ دستان خداست و چشمش به مثابهٔ چشمان خدا و اراده اش هم ارادهٔ خداوند می گردد .

۴۵- بدن انسان محلّ بودن خداست و انسان می تواند از او دعوت کند تا در بدنش میهمان شود .

۴۶- بدنی که با روح خویش یگانه شود بدن ارادهٔ خداوند است . یعنی اعضاء و جوارح خداست . تجسّد خداست .

۴۷- ذهن و عقل آدمی به مثابهٔ فرمانده و ارادهٔ بدن است که باید بدن را تسلیم روح نماید که از درب دل است و حقوق و اوامر این تسلیم و ارادت همان قوانین و احکام دین خداست . دین همان راه رسیدن تن به روح است از درب دل .

۴۸- دل آدمی درب ورود به عالم روح یا غیب و آخرت است . این درب از طریق اطاعت تن از احکام خدا که همان حکم روح است گشوده می شود .

۴۹- ولی بین تن و روح آدمی شیاطین حائل هستند که موجب فریب انسان میشوند و از نزدیکی تن به روح جلوگیری میکنند و چه بسا آدمی احکام دین خدا را هم توجیه و تبدیل و تحریف می کند . اینست که وجود یک عارف اهل دل و روحانی بعنوان مراد و مرشد این راه ضروری است .

۵۰- همهٔ کرامات و ویژگیهای ماورای طبیعی یک انسان عارف حاصل اتّحاد تن او با روحش می باشد . و لذا بدنش روحانی است و به مرید قدرت روحانی می بخشد تا بدنش را تسلیم حکم روح نماید .

۵۱- هر بدن انسانی در جهان هستی کانون جاذبه و ثقل و دافعه و افسونی عظیم در ذات کائنات است بـه درجـه ای کـه تـن و روح به یگانگی نزدیک شده باشد .

۵۲- و لذا بدن انسان کامل و موحد براستی قطب عالم امکان است و نقطهٔ سجود هستی و فرمانروائی بر انس و جنّ و ملائک زیرا کانون ارادهٔ خداوند است .

۵۳- بین تن و روح ، نفس آدمی حائل است که قلمرو نیازها و غرایز و امیال و حرص است . بمیزانی کـه انسان بـه یاری عقل و دین نفس خود را تسلیم حکم خدا می کند خودیّت نفس از میان میرود و در ارادهٔ خداوند فنا میگردد و آنگاه مقام یگانگی تن و روح است و عرصهٔ ظهور جمال پروردگار. چنین انسانی قائم قیامت در میان خلق در همین دنیاست: امام مبین!

۵۴- نفس آدمی یا تحت فرمان ابلیس است و یا تحت امر خداوند. در صورت اوّل دچار نفاق است یعنی فراق تن و روح . و در حالت دوّم به وصال می رسد.

۵۵- نفس جز در انگشت شمارانی که ربّشان خداوند است تحت فرمان ابلیس است الاّ اینکه تحت فرمان امامی حیّ و حاضر به مثابهٔ پیر و مراد قرار گیرد .

۵۶- نفس بخودی خود کاری جز فراق و نفاق انداختن بین تن و روح ندارد تا روح را طرد نموده و بدن را تحت امر خود گیرد این ابلیسیّت نفس است .

۵۷- در بسیاری از انسانهائی که قلبشان سنگ شده و مرده است روح در پشت درب دل محبوس و از دسترس بدن خارج می شود. اینان انسانهائی بی روح هستند که بدنشان در تسخیر شیطان است .

۵۸- شیاطین در آخرالزّمان بصورت بشری در آمده و با به تسخیر در آوردن نفوس کافران بر جوامع حکم می رانند . این شیاطین آدم نما عموماً در هیبت جنس مخالف در می آیند .

۵۹- هنر شیاطین همانا افسونگری و دلبری و تلطیف اعمال پلید و زیبا سازی زشتیهاست و معروفترین شعارشان همانا عشق است .

۶۰- وجود آدمی در عالم خاک محلّ ظهور و تجلّی سلسله مراتب اسماء و صفات الهی و نهایتاً حضور ذات باریتعالی است . زیرا از صورت و روح خود به آدمی صورت و روح بخشیده و کلّ اسماء و علم خود را در او نهاده است . و آدمی در جهان جز به عرصهٔ ظهور رسانیدن این حق رسالت دیگری ندارد . و کسی که در این جهت تلاش نمی کند آدم نیست .

۶۱- بدن آدمی پر جاذبه ترین و عالیترین موجود در کائنات است و اگر محلّ ظهور ارادهٔ حق نشود لانهٔ اجنّه و شیاطین میگردد تا در وجود آدمی رشد و قدرت نمائی کنند . بنابراین وجود آدمی و بخصوص دلش نیازمند مراقبه و پاسداری شبانه روزی است .

۶۲- آدمی با پرستش هر چیزی ، روحش را در آن چیز متجلّی می سازد . و پرستش هر چیزی غیر خدا و اطاعت از هر کس و چیزی جز رسولان و اولیای خدا منجر به سرقت رفتن روح و از خود بیگانگی می گردد و آن چیز بـه تصرّف ابلیس در می آید و آدمی را تسخیر و تملّک و بی اراده می کند: جنس مخالف، ثروت، مقام، مدرک، هنر، علم، تکنولوژی و غیره.

۶۳- بدن آدمی قلمرو عشق و افسون و طلسم بی پایان است چون حامل روح است . جاذبهٔ جنون آمیز عشق جنسی نیز حاصل این افسونی است که از معرفت تهی و جولانگاه شیطان شده است .

۶۴- لمس بدن دیگران اگر با صدق و اخلاص و معرفت و تقوی نباشد موجب ابتلائی جادوئی و دامی مهلک است کـه عشق جنسی و ابتلائات حاصل از آن از این نوع می باشد کـه عرصهٔ پیدایش اشدّ عذابهاست و در حقیقت تجربهٔ عذاب النّار در حیات دنیاست زیرا معشوق اگر مؤمن و اهل عصمت نباشد تجسّم شیطان است و هماغوشی با او موجب ابتلای بـه عذاب النّار است . اینست که در حکم خداوند مؤمنان حقّ ازدواج با کافران را ندارند وگرنـه چـه بسا ممکن است ایمان خود را از دست بدهند زیرا بدنشان بواسطهٔ شیاطین لمس می شود .

۶۵- در قرآن کریم مشرکان نجس خوانده شده اند زیرا بواسطهٔ شیاطین لمس می شوند . این نجس بودن وضعی بسیار بدتر و مهلکتر از آلودگی جسمانی و ظاهری به کثافات است .

۶۶- مشرکان به لحاظ جسمانی دچار وسواس پاکیزگی می شوند و این بدان دلیل است که همواره احساس نجسی دارند . ولی کافران که تماماً قلمرو شیاطین می باشند چنین احساسی ندارد . نجسی وقتی معنا دارد که پاکی در میان باشد .

۶۷- از میان اعضای بدن آدمی دستان رسالتی ویژه دارند و آن داد و ستد با جهان و جهانیان است . بدن آدمی دریافت کنندهٔ مادهٔ جهان است و تولید کننده و پردازندهٔ معنای آن . کارخانهٔ این تبدیل همان اندیشه و دل است و پرداخت کنندهٔ این معنا هم در کاملترین و ماندگارترین صورتش بواسطهٔ قلم و بادست انجام می شود .

۶۸- همانطور که خلقت ازلی و قدیم بدست و قلم خداوند آغاز شد خلقت جدید انسان هم بدست و قلم انسان صورت می گیرد و این به مثابهٔ اساس و غایت مقام خلافت اللهی انسان به عنوان خلاّق است . این خلق انسان بعنوان خلیفه و بدست خویشتن است .

۶۹- همانطور که خداوند جهان هستی را به نیم نظری آفرید انسان هم با نگاهش جهان خود را می آفریند . منتهی این نگاه همان نگاه عشق روحانی است . همانطور که هر معشوقی با نگاه عاشق ، هویّت معشوقیّت می یابد و این خلقت روحانی است زیرا معشوق، مخلوق عاشق است. تجلّی زمینی این خلقت در رابطهٔ عاشقانه بین مرد و زن کاملاً مفهوم است که چگونه زن با نگاه و دستان مرد، خودش را کشف میکند و این درجه ای از خلقت روحانی انسان است بیاری چشم و دستش.

۷۰- خلقتی عیانتر همانا فرزند انسان است که از رابطهٔ بدنی بین زن و مرد پدید می آید که در این خلقت کلیهٔ اعضاء و جوارح و حواس و هوش و احساسات مرد و زن دخیل و اندر کار خلاّقیت است . منتهی مسئله اینست که عمدهٔ انسانها کمترین معرفتی در این خلاقیت ندارند الاّ عارفان . حیات دنیوی بشر فقط به قصد خلقت جدید است و کسی که بر خود معرفت ندارد از این خلقت بهره ای ندارد و بلکه جز عذاب نصیبی نمی برد .

فصل دهم

فلسفه کمونیزم

بسم اللّه الواحد

۱- فرد معنا ندارد الاّ اینکه فدای جمع شود و برای دیگران باشد و جز به دیگران و منافع عمومی نیندیشد و در این راه هر چه که نصیب او شد حقّ اوست : اینست انسان ! این تعریف مکتب کمونیزم از انسان است آنگونـه کـه باید باشد . پس کمونیزم «فلسفهٔ بایستی» است و شاید بایستی ترین مکتب و مذهب در طول تاریخ باشد کـه بشریّت را یـک تـن واحد میخواهد و لذا همهٔ تن ها باید در خدمت جامعهٔ بشری باشند. به زبان دیگر این همان فلسفهٔ عشق و ایثار است که به قهر و غضب حکم می راند :عشق قهّار ! ولی نه عشق به محبوب و عزیزان و خاندان و نژاد خویش بلکه عشق بـه بیگانگان . زیرا عشق حقیقی هم جز این نیست زیرا عشق به محبوب خویش همان عشق به خویش و عین خودپرستی و در نقطهٔ مقابل عشق ایثاری می باشد .

۲- کمونیزم ، عشق فلسفی و فلسفهٔ تاریخ عشق و ایدئولوژی اجرائی این فلسفه است یعنی مذهب عشق است . و از آنجا که همهٔ مذاهب حقه امر به تقوا و خویشتن داری و از خود گذشتگی می کنند درواقع کمونیزم بـه مثابهٔ مذهب کامل و کمال دین خداست کـه بصورت امری قهّار و جبّار درآمده است : همـه باید عاشق شوند و خود را فدای دیگران نمایند درغیر اینصورت جامعه این افراد را فدای خودش می کند و هیچ رحمی روا نمی دارد .

۳- درحقیقت مکتب کمونیزم تنها راه عدالت اجتماعی را عشق و ایثار همهٔ آحاد جامعه می داند . یعنی فقط عشق و از خود گذشتگی تمام و کمال است که حقّ همهٔ افراد جامعه را ادا می کند . همه باید فدای دیگران باشند تا باقی بمانند .

۴- درست بهمین دلیل نخستین اندیشهٔ کمونیستی در تاریخ از بطن نخستین مذهب توحیدی و نخستین تمدّن بشری یعنی دین زردتشت و قوم آریائی سر بر آورد که پیامبرش مانی بود و امامش هم مزدک نام داشت .

۵- «جمله بهر یک تن باید یک تن بهر جملگی» - این شعار به مثابهٔ خلاصهٔ کمونیزم است و می بینیم کـه واضح ترین و کاملترین معنای مدنیّت نیز می باشد . یعنی فقط از این وادی گردهمائی بشر و پیدایش و استمرار شهرها و سعادت جوامع ممکن است و لاغیر . این گوهرهٔ تمدّن بشر است بدانگونه که باید باشد . این همـان مدینـهٔ فاضله و تمدّن روحانی است کـه همهٔ مذاهب بزرگ جهان برای همین مقصد پدید آمدند و تبلیغ و تمرین نمودند . ولی افراد بشری در سراسر جهان فقط نمایشی ریائی و مکارانه از این آرمان را به اجرا نهادند و هر کسی در خفا مشغول استفاده از دیگران برای شخص خودش بود و برای امیال شخصی خودش منافع و حقوق همه را در حدّ توان قربانی و نابود می کرد . و بدینگونه بود کـه همهٔ آحاد بشری به عذاب افتادند و به جنون و جنایت گرائیدند . ثروتمندان بـه نوعی و فقرا هم بـه نوعی دگر . و لذا جنگ پنهان و آشکار به شیوه های بس پیچیده جوامع بشری را در بر گرفت و بلکه عشق و ایثار تحقیر شد و عاشقان و ایثارگران یعنی انبیاء و مؤمنان متهم به جنون و جنایت شدند و مورد آزار و محاکمه و قتل مردم قرار گرفتند زیرا عامهٔ مردم بـه هواداری از دشمنان عشق و ایثار یعنی شاهان برآمدند و حتی ملاّیان مذاهب هم به تحریف و تبدیل احکام دین و متون مذهبی دست زدند و به خدمت دشمنان عشق و ایثار و مدنیّت در آمدند . تا اینکه کسی بنام مانی از ایران زمین قیام کرد و بر علیه شاهان و ملاّیان و مال مردم خوران شورید و مکتب جدیدی از بطن دین زردتشت پدید آورد که همهٔ فروع و حواشی نظری و عملی دین را به کناری نهاد و هستهٔ مرکزی و غایت آرمانی آن را تبدیل بـه مذهبی نو نمود کـه آن عدالت بود آنهم نـه عدالتی تعارفی و تدریجی و با قسم و دعا و وعده وعیدهای اخروی بلکه عدالتی فوری و در همین دنیا . عدالتی کـه محصول نهائی عشق بعنوان اشد و کمال تقوا و پاکدامنی و صدق و خدا پرستی است . این مکتب بتدریج در سراسر جهان مورد توجه انسانهای عادل و حق پرست قرار گرفت و در قرن نوزدهم میلادی در اروپا تبدیل بـه یـک فلسفه و ایدئولوژی عملی و اقتصادی و سیاسی و انقلابی بنام کمونیزم شد که پیامبرش فردی بنام مارکس بود کـه بهمراه دوستش انگلس اساسنامه و اصول و مبانی عملی این مذهب را پی ریزی نمود و مردم جهان را به پیروی از این مذهب فراخواند .

۶- مانی خود از ملاّیان دانشمند دین زردتشت و از بزرگان معنوی این دین در دربار شاهان ایران بود و می دید کـه چگونـه همهٔ اصول و احکام دین وارونه شده است و ملاّیان تحت امر شاهان از دین بر علیه دین استفاده می کنند و همه چیز را فقط برای اشراف و شاهان و خاندان وابسته به آنان می خواهند و مابقی مردم باید بردهٔ این اقلیّت باشند و حتّی صاحب اختیار هیکل خود هم نیستند . لذا او بر علیه ملاّیان و شاهان قیام کرد . ولی شاه آن دوران اتفاقاً تحت تـأثیر مـانی قـرار گرفت و او را در رأس ملاّیان دربار قرار داد و تصمیم گرفت تا مذهب او را در کلّ سرزمین ایران به اجرا در آورد . ولی ملاّیـان شاه را فریب دادند و نهایتاً مانی را به غل و زنجیر کشیدند و عاقبت او را کشتند و پوست بدنش را کندند و در آن کـاه ریختند و بر دروازهٔ شهر آویختند تا عبرت همگان شود و کسی دوباره عاشق نشود .

۷- مدّتی بعد از قتل مانی و پیروانش فرد دیگری از این مذهب بنام مزدک قیام کرد و مذهب مانی را کاملتر و اجرائی تر ساخت و مردمان در سراسر ایران زمین به پیروی از مزدک پرداختند . تا اینکـه ملاّیـان ، شاه را تحت فشار و تهدید قرار دادند تا مزدک و پیروانش را قتل عام کند . لذا مزدک و خاندانش و همـهٔ پیروانش در سراسر ایران قتل عام شدند و

اموالشان به آتش کشیده شد و خانه هایشان ویران گردید و حتّی احشام آنها کشته شدند و کودکانشان در آب جوش پخته شدند و از سر مزدکیان کوهها ساختند .

۸- مانویان و مزدکیان به جرم الحاد و کفر و دشمنی با دین زردتشت و منافع خلق ، قتل عام شدند . و برای اثبات این ادّعا ، تهمت های حیرت آور و ناروا به آنها نسبت داده شد از جمله اینکه گوئی مانی و مزدک و پیروانشان بر این اعتقاد بودند که هیچکس حق ندارد مالک چیزی از آن خودش باشد حتّی مالک همسر و فرزندانش . یعنی اینکه اصلاً خانواده نباید وجود داشته باشد و هر کسی می تواند مال دیگران را بخورد و زن دیگران را هم از آن خودش کند . و لذا نام این مذهب را مذهب اشتراکی نهادند و بدینگونه همهٔ مردم را از این مذهب به وحشت انداختند و به مردم این اجازه را دادند و بلکه جایزه هم می دادند تا مزدکیان و مانویان را در هر کجا که یافتند به قتل برسانند و مالشان را تصاحب کنند . درواقع آن تهمت هائی را که ملاّیان و درباریان و اشراف به مذهب مزدک و مانی نسبت می دادند خودشان عملاً مرتکب شدند و این اتهامات ملحدانه را در حقّ مزدکیان و مانویان انجام دادند و خود را رسوا نمودند . در حالی چنین اتهاماتی را به این مذهب نسبت می دادند که خود درباریان و ملاّیان و شاهان خود را مالک مال و جان و ناموس همهٔ مردمان می دانستند و مردم را مایملک خود کرده بودند و گاه تا حدود دوازده هزار دختر و زن مردم در حرمسراهای دربار در اسارت شاه و اشراف بودند تا از آنها برای شهوات خود بهره گیرند و بقایای آنها هم در خدمت ملاّیان قرار می گرفت . مانی و مزدک بر علیه چنین وضعی قیام کرده بودند تا هم دین را از اسارت آنها برهانند هم مردم را .

۹- این قتل عام مزدکیان تار و پور دین مسخ شدهٔ زردتشت و سلطنت خون آشام شاهان ساسانی و بنیاد ملاّیان را بر باد داد و با ظهور یک انسان عاشق و عادل بنام محمّد در عربستان ، بساط این مردم خواران برچیده شد و مردم ایران در جرگهٔ بهترین پیروان دین محمّد و مکتب علی درآمدند و بدین ترتیب نهضت مانی و مزدک پیروز شد .

۱۰- و امّا باز شاهان اسلام پناه و ملاّیان ریاکار مسلمان همان ماجرا را تکرار کردند و اسلام را از حقایق خود تهی کردند و دوباره به غارت مال و جان و ناموس مردمان پرداختند و همهٔ امامان عشق و عدالت را هم به قتل رسانیدند . تا اینکه از میان شاگردان و مریدان امامان و مخصوصاً امام پنجم و ششم کسانی ظهور کردند و همچون مانی و مزدک به احیای عشق و عدالت پرداختند و نهضتی را بنام قرامطه بنا نهادند و برای نخستین بار حکومتهای محلّی در مناطقی از ایران و آفریقا و شامات پدید آوردند که بر اساس مکتب عشق و عدالت علی (ع) که کامل شدهٔ مکتب مانی و مزدک بود ، حکمرانی می کرد . که باز شاهان بنی عباس به همراه ملاّیان دربارشان همان نسبت اشتراکی را به قرامطه زدند و به قتل عام آنها پرداختند درست بهمان شکلی که مانویان و مزدکیان را قتل عام نمودند .

۱۱- تا باز یک ایرانی مسلمان شیعه همچون مزدک قیام کرد و یک حکومت چریکی و پنهان در سراسر ایران بوجود آورد که در قلعه ها و ارتفاعات حکمرانی می کردند و آن فرد کسی جز حسن صباح نبود که مقرّ اصلی حکومت عاشقانه و عادلانه اش در قلعهٔ الموت در حوالی قزوین بود .

۱۲- مکتب عشق و عدالت حسن صباح قهّارتر از همیشه ، به قتل شاهان و ملاّیان دربار همّت گماشت و مردم را دعوت به برادری و برابری در حقوق نمود . بردگان و اسیران را دعوت به شورش کرد و کنیزکان را دعوت به فرار از اسارت اربابان نمود . و در آن قلعه ها به تعلیم و تربیت نخستین کمونیست های خداپرست و عارف و خدائی پرداخت که در سراسر جهان اسلام مشغول ترویج این مذهب بودند . اینان فدائیان عدل و عشق به خدا و مردم بودند و بالاخره بساط خلفای بنی عباس و شاهان مزدورشان در ایران را در هم پیچیدند .

۱۳- این فدائیان عشق و عدالت را بر بالای منابر مساجد ملحد و اشتراکی می خواندند و قتلشان را مباح می نامیدند و هر کجا که نشانی از آنان می یافتند خاندانشان را نابود می کردند و در بسیاری از شهرها دست به قتل عام پیروان این مکتب زدند و حتّی کودکانشان را در آتش سوختند . و عین قتل عام مانویان و مزدکیان این بار بنام اسلام صورت گرفت .

۱۴- ندای مکتب مانی و مزدک و حسن صباح به اقصی نقاط جهان رسید و تا قلب اروپا و خاور دور اشاعه یافت و حکیمان جهان را بخود آورد تا اینکه حدود هفت قرن بعد از حسن صباح و دو هزار سال بعد از مانی و مزدک ، کسی بنام کارل مارکس این مکتب را با شیوه ای جدید و متکی به علوم و فلسفهٔ مدرن احیاء نمود منتهی او برای اینکه بار دگر بنام دین این مکتب متّهم به کفر و الحاد نشود و پای ملاّیان ریاکار مذاهب به این مکتب باز نشود تا بنام خدا ، خلق را قتل عام نکنند، بکلّی همهٔ باورهای مذهبی و خرافی را از این مکتب زدود و آنرا تبدیل به یک علم نمود و سوسیالیزم علمی اش نامید که غایت آن به کمونیزم می رسد .

۱۵- مکتب عشق و عدالت در مذهب مارکسیزم دو مرحله دارد . مرحلۀ اوّلیه و مقدّماتی آن بر این اصل استوار است که : هر کسی به اندازۀ کارش بهره می برد . و مرحلۀ دوّم و کمالش اینست که : هر کسی به اندازۀ نیازش بهره می برد . و این همان مدینۀ فاضلۀ تمدّن بشر است .

۱۶- مارکس و انگلس که دو آلمانی آریائی بودند با نظری به تاریخ عشق و عدالت در بشر که مهدش ایران زمین و تمدّن آریائی بود دریافتند که همواره بنام دین و خدا حامیان و عاشقان خدا و دینش را قتل عام کردند و لذا آنها عشق و عدالت را از کالبد دین و خداپرستی ملاّیان و درباریان جدا ساختند و مستقل نمودند و نامش را کمونیزم نهادند تا از دستبرد این دو آدمخوران تاریخی مصون بماند یعنی شاهان و ملاّیان دربار .

۱۷- کمونیزم مارکسیستی بمدّت یک قرن کلّ بشریّت را تحت تأثیر خود قرار داد و همۀ انسانهای پاک و مؤمن و عاشق و عادل از همۀ مذاهب جهان را گرد هم آورد تا بساط ظلم و حرام خواری و فساد را برچینند. این مکتب که ادامۀ تکاملی و تجربی و علمی دین خدا بود در قرن بیستم سیمای تاریخ و جوامع بشری را دگرگون ساخت و همۀ جوامع را دچار انقلاباتی عظیم ساخت و بنیاد سلطنت را برانداخت و ملاّیان از دربارها گریختند و تار و مار شدند .

۱۸- کمونیزم مارکسیستی بزرگترین آزمون در تاریخ بشر بود که حدود یک قرن در جهان به محک زده شد و درستی و نادرستی اصول و فروعش را باید دریافت تا در مرحلۀ بعد این مکتب با پختگی و یقین برتری به اجرا درآید .

۱۹- می توان با یک نگاه کلّی سه مسئله مهم را در کمونیزم مارکسیستی مورد نقد و بررسی قرار داد . اوّل اینکه مارکس و انگلس به این نتیجه رسیده بودند که عامۀ بشری را نمی توان بواسطۀ موعظه و نصیحت و پند دعوت به عشق و عدالت کرد پس باید یک گروه فدائی عشق و عدالت مثل فدائیان حسن صباح ، در هر اجتماعی به پا خیزند و کمونیزم را بر جامعه تحمیل کنند و بشریّت را در عمل انجام شده قرار دهند و چون عشق و عدالت نیاز ذاتی بشر است لذا همه آنرا خواهند پذیرفت .

۲۰- مسئلۀ دوّم اصالت تکنولوژی در فلسفۀ مارکسیزم است . یعنی مارکس می پنداشت که تکنولوژی با همۀ ماهیّت مسخ کننده و از خود بیگانه کننده اش در روان بشری اگر از مالکیّت فردی خارج شود و عمومی گردد دیگر هیچ ضرر و خطری ندارد و در خدمت عدالت و توسعۀ عشق است .

۲۱- و امّا مسئلۀ سوّم حذف کامل و ناگهانی مذهب از حیطۀ عشق و عدالت است . یعنی مارکس بجای حذف ملاّیان و صاحبان دین خدا بلکه خود خدا و اصول و مبانی دین را از مکتب خود حذف نمود و عشق و عدالت را بی خدا کرد و لذا ایمان که اصل عشق و عدالت است بی ریشه شد .

۲۲- درواقع کمونیزم مارکسیزم یک کمونیزم جبری - تکنولوژیکی و الحادی است . بنظر ما این سه نقطه ضعف مکتب مارکسیزم می باشد که آنرا به انقراض کشانید . آنچه که موجب ارتکاب مارکس به این سه خطای عظیم شد غایت عشق او به عدالت بود و شتاب او برای تحقق عدالت ناب در جهان با حفظ همۀ دستاوردهای علمی - فنی قلمرو ستم و جهل . او دلش نیامد از تکنولوژی بگذرد و تصور یک جامعۀ عادلانه مبتنی بر طبیعت در ذهن او نمی گنجید . علّتش هم این بود که او از طریق فلسفه به عدالت رسیده بود . و از دین هم آنچه که در مسیحیّت می دید کمترین نقطۀ روشنی نمی یافت که آنرا حفظ کند و حق هم داشت متأسفانه او از اسلام و مذهب تشیّع هیچ نمی دانست . او با حقیقت یگانگی فقط در فلسفۀ هگل آشنا شده بود که فلسفه ای درواقع بی خدا بود و خدای هگل یک ایدۀ مطلق و مترادف نیستی بود . با اینحال او خود مؤمنانه زیست و چون ابوذر غفاری در غربت و تبعید از گرسنگی کلّ خاندانش را از دست داد و خود نیز در فقر و بیماری حاصل از آن جان سپرد در قلب لندن و در اوج اشتهار .

۲۳- «جمله بهر یک تن باید یک تن بهر جملگی» در ذهن هیچ انسانی همچون مارکس و دوستش انگلس تبدیل به ملکۀ حقیقت و عشق و عدالت و فضیلت نشده بود . ولی افسون تکنولوژی او را هم مبتلا ساخت و او می خواست مسئلۀ «ارزش افزوده» بواسطۀ تکنولوژی و ماشین را تبدیل به سکوی پرش انسان از قهر ستم و استثمار و جهل و جنون به اوج عدالت و مهر و فرزانگی سازد آنهم نه برای افرادی از بشر بلکه کلّ جوامع بشری مخصوصاً طبقۀ پرولتاریا و آسمان جل ها و آفتاب نشین ها و مطرودین و فواحش .

۲۴- نگاه مارکس به انسان و مسئلۀ سعادت و هدایت بشری ، نگاهی موسوی - عیسوی بود . او با نفی مذهب از ایدئولوژی خود در حقیقت می خواست عیسی و موسی را از شرّ یهود و مسیحیّت موجود در اروپا برهاند و یکبار دگر احیاء سازد .

۲۵- فلسفهٔ کمونیزم در اندیشهٔ مارکس برخاسته از کشف مسئلهٔ از خود بیگانگی انسان در قلمرو مدرنیزم و تکنولوژیزم بود . یعنی حاصل یکی از اساسی ترین اسرار عرفانی وجود انسان بود و عجبا که او علّت العلل از خود بیگانگی تاریخی بشر را مالکیّت بر ابزار تولید می دانست که موجب تولید ارزش افزوده می شود و انباشت سرمایه و استثمار پدید می آورد. او از خود بیگانگی حاصل از افسون تکنولوژی را که بخوبی درک کرده بود بعدها از یاد برد و فقط جنبهٔ استثمار اقتصادی حاصل از انباشت سرمایه را که ناشی از مالکیّت ابزار تولید است را مدّنظر قرار داد و بدینگونه آن بخش اصلی و محوری این از خود بیگانگی را به فراموشی سپرد و لذا فلسفه اش بی ریشه و صرفاً اقتصادی از آب در آمد و بلکه بعدها اساس جامعهٔ کمونیستی خود را قدرت تکنولوژی اتوماسیون قرار داد که به برکت آن هر کسی به اندازهٔ توانش کار می کند و به اندازهٔ نیازش برداشت می کند . در اینجا عدالت و عشق به انسانها منوط به تکنولوژی شد و تکنولوژی پرستی پدید آمد یعنی همان عاملی که علّت اصلی از خود بیگانگی بود تبدیل به خدا شد . و این واژگونی فلسفهٔ مارکسیزم است . همانطور که این تجربه در انقلاب سوسیالیستی شوروی موجب فروپاشی سوسیالیزم شد یعنی عدالت قربانی تکنولوژیزم گردید زیرا کلّ قدرت سوسیالیستی انقلاب صرف رشد هرچه سریعتر تکنولوژی شد .

۲۶- مارکس سر پیری دچار نسیان فلسفی و معرفتی گردید . او پنداشت که اگر ابزار تولید یعنی قدرت تکنولوژیکی در اختیار دولت باشد یعنی مالکیّت عمومی باشد همهٔ بدبختیهای بشر حل می شود . و دوستش انگلس برای رفع این نقصان مسئلهٔ مالکیّت در خانواده و رابطهٔ زناشوئی را مطرح کرد که البتّه مسئلهٔ دیگر و اساسی تری است . او رگ و ریشهٔ سلطه گری را در خانواده یافت ولی نتوانست به ذات این معمّای تاریخی پی برد و لذا راه علاجی هم در قبال آن نداشت الاّ اینکه بطور ضمنی به کمون های اولیّه اشاره می کرد که به زعم او دوران مادر سالاری بود و پدر و پدریّت هرگز معنای خاصّی نداشت زیرا زن می توانست با هر مردی که بخواهد همبستر شود . و لذا بچّه ها هم صاحب خاصّی نداشتند و بدینگونه مسئلهٔ مالکیّت و وراثت که اساس مالکیّت و سلطه گری و ایجاد نظام طبقاتی است منتفی بود . به همین دلیل بسیاری این نظریهٔ انگلس را مترادف با زناشوئی اشتراکی قرار دادند درحالیکه ایشان چنین نظری ارائه نکرد ولی در فلسفهٔ تاریخی او در جریان تکامل خانواده می توان چنین استنباطی نمود و لذا شاخه ای از سوسیالیزم به اشتراک زناشوئی اعتقاد یافت و این را تنها راه نجات از مالکیّت و استثمار و نظام طبقاتی می دانست انگلس کانون درد را یافت ولی آنرا تشخیص نداد و درک نکرد و این معمّا تا به امروز باقیست و همین نقص عظیم علّت اصلی فروپاشی سوسیالیزم در جهان بوده است .

۲۷- بنظر ما همانطور که در سائر آثارمان نشان داده ایم تنها راه نجات بشر از مالکیّت انسان بر انسان و جامعهٔ طبقاتی و استثماری همانست که دین خدا و خاصه مکتب اسلام ارائه نموده است و لذا نخستین کمونیست های خداپرست و عادل هم در این مکتب پدید آمدند که خود پیامبر و علی (ع) و مریدانش و امامان و عارفان اسلامی از مصادیق کمونیزم حقیقی و پایدارند و اسوه های عشق و عدالت و معرفت و حق پرستی و توحید .

۲۸- در یک کلام اراده به سلطهٔ متقابل زن و شوهر بر یکدیگر و متعاقباً سلطه بر فرزندان و نژاد پرستی حاصل از این امر منشأ تاریخی و ذاتی هر ستم و استثمار است .

۲۹- مسئلهٔ عدالت یکی از قدیمی ترین و بغرنج ترین و جدال انگیزترین مسائل ذاتی بشر در تاریخ بوده و بر سر آن جنگهای عظیمی بر پا شده و همواره این جنگ از اعماق خانواده تا حکومتها ادامه دارد و درواقع هر جدال و جنگی بنام عدالت و برای عدالت است و خود تعریف عدالت همواره منشأ جنگها بوده است . به بیان دیگر هر جنگی حاصل فقدان عدل است . معنائی مهمتر و برتر از عدل در قلمرو فرهنگ بشری پدید نیامده است .

۳۰- از منظر معرفت دینی انسان خلق شده تا عدل را بفهمد و عادل گردد . انسان کامل همان انسان عادل است .

۳۱- عدل یعنی تعادل ، تعادل خالق و مخلوق . تعادل انسان و خدا . و این همان تعادل بین انسان و جهان است . تعادل انسان و کلّ جامعهٔ بشری .

۳۲- همهٔ اسماء و صفات از خداست و لذا به او باز می گردد و لذا هیچ معنائی خارج از قلمرو خداشناسی قابل تعریفی اساسی و پایدار نیست . نقطه ضعف مارکسیزم هم از همین نکته است که خداوند خالق را از فلسفه اش حذف نمود تا به گمان خود ریشهٔ ستم را برچیند زیرا در تجربهٔ تاریخی مشاهده کرده بود که عدالت دشمنی شقی تر از ملاّیان منافق مذاهب نداشته است و چه بسا شاهان تسلیم عدالت شدند ولی ملاّیان شاهان را تحریک به سرکوبی آن نمودند .

۳۳- مارکس و انگلس و بانیان سوسیالیزم الحادی نتوانستند به ماهیّت شرک و نفاق تاریخی در مذاهب آگاه شوند که شقی ترین دشمنان خود انبیای الهی نیز بوده اند . آنها این واقعیّت واضح تاریخی را درک نکردند .

۳۴- خداوند از عشقش انسان را آفرید تا خلیفه اش باشد یعنی بر جای او قرار گیرد . همهٔ مفاهیم و معانی و صفات و ارزشهای انسانی و دینی و اخلاقی و اجتماعی برخاسته از این حقیقت است و هر که این حق را درنیابد از درک ذاتی حقایق بیگانه است و دچار شرک و نفاق و دوگانگی و دیالکتیک ارزشها می شود و عاقبت هیچ و پوچ و نیهیلیست می گردد همانطور که کلّ تاریخ فلسفه در جهان به این غایت رسیده است .

۳۵- مقام جانشینی انسان و خدا بر جای یکدیگر : اینست ذات و قلمرو عدالت : تعادل بین انسان و خداوند.

۳۶- پس می بینیم که عدل دارای ذات و معنائی تماماً عاشقانه است . زیرا عشق هم معنائی جز واقعهٔ خلافت بین عاشق و معشوق نیست و مابقی آدمخواری و سلطهٔ انسان بر انسان است . پس درک می کنیم که فقدان معرفت لازم دربارهٔ عشق است که واقعهٔ خلافت را تبدیل به سلطه و ستم کرده است . یعنی همهٔ سوء تفاهمات و ستم های بشری حاصل سوء تفاهم دربارهٔ حق و معنای عشق است که خلافت را مترادف با سلطه و تملّک معشوق نموده است . و از آنجا که انسان ذاتاً خلیفهٔ خداست زیرا حامل روح اوست دارای ماهیّتی عاشق وش است ولی چون بر خودش معرفت ندارد و این وضع را در خود درک نمی کند دچار گمراهی شده است .

۳۷- وقتی قرار باشد دو نفر به لحاظ وجودی جای خود را با همدیگر عوض کنند این تعویض مقام باید دارای تعادل باشد و اینست عدل .

۳۸- فقط در مکتب عرفان علوی است که عدل و عشق بصورت یک علم الهی - انسانی تمرین و تحقق می یابد و آن راز رابطهٔ مراد و مرید است .

۳۹- بزرگترین مسئلهٔ مارکس و انگلس در درک عدالت همانا ندیدن عشق بعنوان ریشهٔ عدل است هرچند که این دو در تدوین مانیفست کمونیزم اساس پیدایش کمونیزم را تربیت کمونیست هائی می دانند که خود را فدای بشریّت کنند . درواقع اخلاق کمونیستی تماماً عاشقانه و ایثارگرانه است بی آنکه در مبانی فلسفی آن حضور و نقشی داشته باشد و اینهم تناقضی عظیم در فلسفهٔ مارکسیزم است . فلسفه ای که تماماً بر ماتریالیزم تاریخی و جبر دورانها و اصالت ابزار تولید استوار است ولی برای تحقق آرمانشهر محتاج عشق و ایثار است . فلسفه ای که از بی عشقی و شقاوت پدید آمده نمی تواند به عشق انجامد زیرا عدالت محصول عشق انسان به مردم است و این عشق نمی پاید الاّ اینکه متصّل به عشق انسان با خدایش باشد. کمونیزم از آغاز تا پایان و در همهٔ مراحل راهش نمی تواند بدون عشق گام از گام بردارد. کمونیزم تجلّی جهانی عشق است.

۴۰- کمونیزم حقیقی تجلّی یک جامعهٔ عرفانی است بمصداق جامعهٔ امام زمانی و آنچه که درباره اش روایت شده است . جامعه ای که در آن همهٔ آحادش با سلام بر خداوند و صلوات بر محمّد ارتزاق می کنند . جامعهٔ صلواتی یک جامعهٔ عاشقانه می تواند باشد عشقی که حاصل توحید و عرفان است . جامعه ای که هر کس به اندازهٔ توان خود کار می کند ولی به اندازهٔ نیازش برداشت می کند جامعه ای عارف و عاشق است . جامعه ای که زیر بنایش خداوند خالق است که عاشق بر انسان است نه ابزار تولید و تکنولوژیزم و دیکتاتوری حزبی و خفقان و سرکوب و زندان و اعدام . جامعه ای که به حدّی از معرفت نفس رسیده که حضور خداوند و عشق او را در می یابد . تنها راه رسیدن به جامعه ای عادلانه همانا اشاعهٔ معرفت نفس است . معرفت نفس تنها آموزه ای است که به عدل و عشق و کمونیزمی حقیقی رهنمون می شود . فلسفهٔ کمونیزم ، عرفان عملی است نه ماتریالیزم تاریخی و دیکتاتوری پرولتاریا . و امّا پرولتاریای بنیانگزار کمونیزم حقیقی همانا عارفانند و در رأس آن علی (ع) قرار دارد که حتّی حاصل دسترنج خودش را هم بر خود حرام می دانست و به مستمندان می بخشید و دست خالی به خانه می رفت و به همسر و فرزندانش می گفت که رزق خود را از خود خداوند بخواهند . اینست تعلیم و تربیت کمونیستی ! جاذبهٔ اندیشهٔ مارکس هم در این بود که او خود یک اشراف زاده بود ولی تمام ثروت و زندگیش را وقف آرمانش کرد و عاقبت در تبعید از گرسنگی مرد . اینست آن روح عشقی که در مارکسیزم بمدّت یکقرن جهانیان را به حرکت در آورد و بنیاد ستم تاریخی را لرزانید و سرنوشت جوامع را زیر و رو نمود ولی افسوس که به سر منزل عدالت نرسید زیرا مکتب از پای بست ویران بود .

فصل یازدهم

فلسفه ناز

بسم اللّه النّاز

۱- «ناز» در لغت عرب از مصدر «نزّ» بمعنای پاکسازی ، زدودن و تمیز و منزّه ساختن است و بسیار نزدیک است به معنای تسبیح نمودن و از غیر پاک کردن .

۲- «ناز» از اسماء و صفات خداوند است چراکه از غیر خودش پاک و بی نیاز و منزّه است . و انسان اهل ناز نیز در درجات باید چنین باشد . ناز از بی نیازی است و اینست که خداوند مطلق ناز است یعنی صمد است .

۳- بنابراین آنرا که نیاز است ناز نمی تواند باشد الاّ به مکر و بازی و جهل و جنون آنگونه که اکثر آدمهای متکبّر و کافر بدان مبتلایند و لذا در ارضای نیازهایشان دست به مکر و تجاوز و ستم می زنند . ناز آدمی اساس تبهکاریهای اوست و ذات کفر اوست که نیازهایش را انکار می کند و مجبور است که به روش های نامشروع و با دزدی ارضاء شود . این ناز ناحق است .

۴- و امّا نازی دگر وجود دارد که ناز اهل تقوا در مقابل شیطان نفس امّاره است و این همان خویشتن داری و جهاد با امیال ناحق و فاسد است . این ناز انسان در قبال خویشتن است . ناز عقل و دل در قبال نیازهای پائین تنه است . این ناز بصورت حیاء و شرم خودنمائی می کند و از علائم اهل ایمان است . این ناز حق است .

۵- ناز حق محصول بردن نیاز به درگاه حق است که آدمی را از غیر خدا بی نیاز می کند . این ناز همان جهاد برای بی نیاز شدن از غیر حق است . این ناز همان حیاء و ادب و عفّت و عصمت و صمدیّت ذات انسان است و در نقطهٔ مقابل وقاحت و هرزه گی و دریدگی و فاحشگی قرار دارد و عین بی اراده گی و فقدان عقل و تربیت است که البتّه امروزه یک فرهنگ جهانی است و تعبیر به صداقت می شود که حیا و تقوا را ریاکاری می نامد و فاحشگی و افسار گسیختگی نفس را هم صدق و آزادی می خواند . بانی این فکر و فرهنگ در عصر ما تمدّن آمریکاست .

۶- پس واضح است که ناز ناحق است که ریاکاری و نفاق می باشد زیرا از فرط کفر و کبرش از بیان کردن نیازهایش در نزد اهلش ابا دارد که آنهم عاقبت به جنون و افسار گسیختگی می انجامد زیرا نفاق بسیار عذاب آور است و عمری کوتاه دارد .

۷- ناز زن که مشهورترین نازهاست نیز می تواند یکی از این دو نوع ناز باشد . ناز حق که ناز در قبال شیطان نفس خویشتن است و نه در رابطه با پدر و همسر و فرزندان . این ناز عین حیاء و حجاب و عفّت اوست که در رابطه با مردان محرم مثل شوهر ، بصورت صمیمیّت و صدق و ابراز نیازها بروز می کند . و ناز ناحق که بزرگترین ویژگیش عشوه و طنّازی و وقاحت رفتار با نامحرمان است و سردی و انکار و مکر با مردان محرم و مخصوصاً شوهرش . با شوهر بیگانه و متکبّر است و با سائر نامحرمان صمیمی و عشوه گر . از شوهرش قهر است و با نامحرمان در مهر است . چنین زنی با ادا و اطوارهایش بطور غیر مستقیم نیازهایش را به شوهر یا پدرش تفهیم می کند تا برآورده سازند بدون اینکه او بر زبان آورد و متعهّد گردد . این ناز عین مکر و پلیدی و بی وفائی و شقاوت است .

۸- ناز منافقانه هم داریم که فرد بواسطهٔ انکار نیازهای حیاتی خود در رابطه با نزدیکانش و بدلیل شرایط بستهٔ فرهنگی ، دچار عقده و بخل و افسرده گی و گاه جنون می شود . و نسبت به همه و مخصوصاً اطرافیانش کینه می کند از اینکه چرا آنها به راز نیازهایش پی نبرده و بدون اینکه او بر زبان آورد او را ارضاء نکرده اند . این ناز منافقانه ماهیتاً از ناز کافرانه و فاحشانه هم شدیدتر و مخرّبتر است همانطور که اصولاً نفاق اشدّ کفر است .

۹- در فرهنگهای ریائی و منافقانه بخصوص جهان اسلام ، این ناز منافقانه بخصوص در زنان فراوان است که بصورت انواع افسردگی روانی و یائسگی زود رس و گاه بصورت فحشای پنهان و انحرافات جنسی بروز می کند و بزرگترین دشمن زندگی زناشوئی است .

۱۰- در جوامع مذهبی بدلیل حضور رسانه های منحط مثل ماهواره و اینترنت ، ناز منافقانه بصورت عشوه و کرشمه و رفتارهای مبتذل زنان در پوشش حجاب شدیداً خودنمائی میکند که یکی از بزرگترین مسائل خانوادگی و اجتماعی محسوب میشود. این نبرد فاحشگی بر علیه حجاب و عفت است که از حجاب و عفّت هم بعنوان ابزار جلوه گری و جلب نظر استفاده می کند .

۱۱- ناز مرد در قبال خداوند و ناز زن در قبال شوهرش اساس ناز ناحق و زمینهٔ اصلی انواع تبهکاریها و هرزه گی و افسردگی و مکر و نفاق می باشد .

۱۲- اینکه مرد از فرط تکبّر و انکارش نیازهایش را به نزد خدا نمی برد و بیان نمی کند او را به دریوزه گی و خود فروشی در نزد شیاطین و ظالمان می کشاند . و این جزا و عذاب ناز ناحقّ مرد است . خداوند در کتابش می فرماید که : خداوند بر اسرار دل مردم آگاه و بیناست ولی اگر نیازهای خود را به درگاه او با صدای بلند بیان نکنند هرچند که برآورده شود ولی موجب هدایت آنها نمی شود . یعنی یکی از اصول هدایت و رشد معنوی انسان بیان نیازهای خود به درگاه خداست. برخی از فرط تکبّر به توجیه کفر خود می پردازند و می گویند که : ما نیازهای خود را به نزد خداوند نمی بریم چون خداوند برتر از آن است که بخواهد به نیاز ما توجّه کند . اینان نیازهای خود را با هزار دریوزه گی و چاپلوسی به نزد خلق می برند و ایمان و وجدان خود را معامله می کنند و حتّی خدای خود را می فروشند .

۱۳- زن متکبّر و کافر هم همین معامله را با شوهرش می کند . یعنی نیازهای مالی اش را به شوهرش نمی گوید ولی برای اربابش هر کاری می کند و بیگاریها می نماید و منّت می کشد . نیاز عاطفی و جنسی خود را به شوهرش نمی نماید ولی در عوض در خیابان از هر مردی محبّت گدائی می کند . چنین زنی بجای اینکه در منزلش تزئین و آرایش کند در خانه چون کلفت ها عمل می کند و در خیابان خود - آرائی می کند . این صورتی از ناز ناحق است در دو جلوه .

۱۴- ناز ناحق معلول اراده به سلطه گری است . مثلاً زن و شوهری که قصد تملّک و سلطه بر یکدیگر دارند نیازهای خود را به یکدیگر عرضه نمی کنند زیرا بیان نیاز از اقتدار و سلطه و تکبّر می کاهد . این ناز اساس هرزه گی و خیانت در رابطهٔ زناشوئی است و جزای میل به سلطه است .

۱۵- جنبه ای از ناز ناحق معلول جهل است . بدین معنا که زن و شوهر ، نیاز جنسی و عاطفی خود را بد و زشت و شیطانی می پندارند و لذا آنرا پنهان می دارند و این امر در بلند مدّت منجر به افسردگی و یا فحشای پنهان و خیانت میشود.

۱۶- یکی از مهمترین نیازهای عاطفی انسان ، راز دل کردن و درد دل گفتن است یعنی داشتن یک دوست صدیق و فهیم و باظرفیّت است . و این دوستی و ظرفیّت امری است که باید بتدریج در رابطهٔ زناشوئی پدید آید و باید برای آن جهاد کرد و زحمت کشید . اکثراً ادّعا می کنند که همسرشان ظرفیت درد دل و راز گوئی ندارد و لذا این مسئله زمینهٔ اصلی روابط نامشروع می شود و زن و مرد هر یک به جستجوی فاسقانی بر می آیند که با آنها درد دل کنند .

۱۷- بهرحال چه همسر شعور و ظرفیّت درد دل گفتن و شنیدن داشته باشد یا نداشته باشد آنکه به این امر همّت می کند و بر آن پا می فشارد هرگز ضرر نمی کند و پشیمان نمی شود اگر مکر و حیله ای در سر نداشته باشد . صدق و صمیمیّت هرگز ندامت زا نیست بلکه راز رابطهٔ قلبی و پایدار و بستر رشد انسانی و خانوادگی است .

۱۸- در خانواده ای که ناز حاکم است و درد دل و راز گفتن و ابراز نیاز نمودن امری حقیر و محکوم است همهٔ افراد دارای روابطی پنهان و نامشروع هستند و این امر آن خانواده را به فروپاشی می کشاند .

۱۹- آنکه قصد زندگی دارد و رابطه ای را بعنوان ابزار نمی خواهد ناز نمی کند و راز نیازهایش را در میان می نهد . ناز از علائم کفر و ریا و پلیدی یا جهل و جنون است .

۲۰- بسیاری از زنان و مردان کافر در خانه اسوه های سردرگمی و راز واری و معمّایند و احوال خود را با اعضای خانه در میان نمی گذارند و همین امر اساس ظلمت خانوادگی و فروپاشی آن است .

۲۱- زنان کافر بواسطهٔ محبوبیّت خود در نزد شوهر مطلقاً از ناراحتی ها و دلخوریها و توقعات خود از شوهر سخن نمیگویند و لذا قلوب خود را کانون عقده و نخوت و کینه می کنند و مرد بایستی با هزار منّت و حقّ حساب دادن به زن از او حرف بکشد تا بداند که مشکل خانم چیست . این نوع زنان از فرط کبر حتّی در شأن خود نمی دانند که از ناراحتی خود سخن بگویند و از اینکه اعضای خانه از دستشان خسته و بیزار می شوند از همه کینه می کنند . این زنان دقّ دل و کانون تشنّج و کینه توزی و دروغ گوئی در خانه اند . و خود عاقبتی جز افسردگی و امراض روانی و یا فاحشگی پنهان ندارند . این ناز عاطفی و به اصطلاح عاشقانه است . زیرا توقع زن اینست که مرد خود باید حدس بزند و مشکل و توقع زن را کشف کند و برآورده سازد بی آنکه از او بپرسد .

۲۲- عاقبت ناز منافقانهٔ زنان ، رمّالی و دعانویسی و فال گیری است . اینان راز خود را به نزد شیّادان و شیاطین می برند و حاصل این نوع ارضای نیاز منافقانه هم گاه به جنون و جنایت می رسد . این عاقبت درد دل نگفتن با شوهر است .

۲۳- زنی که شدیداً مورد عشق و عاطفه و تمجید شوهر است می پندارد که با بیان نیازهایش خود را در نزد عاشقش تحقیر و پست نموده و از چشم او می اندازد درحالیکه درست بهمین دلیل عاقبت منفور شوهر میگردد و سر از فال گیری در می آورد. این غایت کفر زن است که می خواهد خدا و معبود شوهرش باشد و خود را با خدا عوضی می گیرد و همچون خداوند ناز می کند و خود را بی نیاز جلوه می دهد و این امر فقط کینه را در دلش می پروراند و از شوهرش به نفرت می رسد که چرا او را همچون خدا نمی پرستد. و اصلاً چرا از او دربارهٔ نیازهایش سئوال می کند و توقع دارد که زنش نیازش را بر زبان آورد . این اساس راز ناز همهٔ زن هاست و علّت بدبختی همهٔ آنها و راز شکست آنها در زندگی . این بدان معناست که اصولاً درک زن دربارهٔ عشق و محبّت مرد بسیار اندک و حقیر و بلکه وارونه است . این ناز اشدّ کفر زن و کانون کفر اوست حتّی اگر نماز بخواند و اهل شرع باشد که در اینصورت یک منافق حرفه ای است .

۲۴- روی دیگر سکهٔ ناز ناحق زن ، مرد است . مرد کافر ، بجای خداوند زنش را می پرستد و اگر عاشق او هم باشد این امر تا سرحدّ جنون می رسد و مرد از بابت هر چیزی منّت زن می کشد و از او هیچ وظیفه ای نمی خواهد و بدینگونه جز افزودن کفر و جنون زن کاری نمی کند و عاقبت هم از او به انزجار رسیده و با کلّ وجودش به بن بست می رسد و سراغ زن دیگری می رود . از ناحقی این نوع عشق مردان عاقبتِ نفرت بار و انتقامجویانهٔ آن است . به بیان دیگر تا مرد ناز نکشد زن هم ناز نمی کند و لذا عاقبت نازهای زن تماماً به مرد باز می گردد .

۲۵- تکبّر و انکار بشر نسبت به نیازهای حیاتی اش اساس ناز اوست که در مرد و زن هر یک بنوعی بارز می گردد و در هر فرهنگی هم شکل خاص خود را دارد . پس این همان انکار و کفر نسبت به حیات و هستی و خلقت خویشتن است و عین کفر نسبت به خالق است و جنگ با خداست که چرا این نیازها را در او نهاده است . لذا ناز غایت جهل بشر نسبت بخویشتن نیز می باشد زیرا حقّ این نیازها را نمی داند که اساس رشد و بیداری انسان است و راز رابطهٔ انسانهاست و اساس پیدایش خانواده و ازدواج و مدنیّت است .

۲۶- انسان حامل روح خدا و خلیفهٔ اوست و لذا بمیزانی که از حقّ وجود و خداوند بیگانه است و او را در خود در نمی یابد نسبت بخودش بیگانه و متکبّر و منکر می شود و بخودش ناز می فروشد . این همان ناز به خداست و اصل کفر وجودی است .

۲۷- ناز همان ناز کردن به وجود خویش است و خویش را تحویل نگرفتن است و در عین حال این انکار نسبت بخویشتن سعی در مخفی کردن این انکار دارد . این انکار در انکار بصورت ناز بارز می شود . پس ناز کفر اندر کفر و دروغ در دروغی دیگر است . و اینست که اهل ناز دارای هویّتی مالیخولیائی و گمشده هستند و رفتارهای جنونی دارند .

۲۸- اگر ناز عموماً پدیده ای زنانه تلقی می شود بدان دلیل است که زن غریزتاً مورد توجّه خاص مرد است و نگاه مرد است که مولّد رفتارهائی همچون عشوه گری در زن است . این نگاه هر چه هرزه تر باشد عشوه هم شدیدتر است . درواقع بذر ناز زن از نگاه مرد در وجودش کاشته می شود و به بار می آید و خود مرد را به بازی و فریب و عذاب می اندازد .

۲۹- اینست که ناز در زن بندرت دارای ماهیّتی آگاهانه و عمدی است الاّ در زنان خودفروش که بخشی از تبلیغ کالای اوست. ناز اساساً دارای ماهیّتی جنونی و بری از آگاهی است همچون شهوت جنسی .

۳۰- زنان صاحب ناز و عشوه های شدید و حرفه ای برخلاف فریبی که در اذهان مردان هرزه ایجاد می کنند حتّی به لحاظ جنسی و قوای غریزی موجوداتی افسرده و گاه عقیم و بیروح هستند زیرا تمام قوای جنسی و نیروی عاطفهٔ زنانگی خود را شبانه روز در روابط با مردان در کوچه و خیابان و خانه ، بفروش و مصرف می رسانند و در واقع برون افکنی می کنند . افسردگی این نوع زنان جزء هویّت عمومی آنهاست و بسیاری از آنان یا نازا می شوند و یا از بارداری بسیار سختی برخوردارند و مادران بیروح و بی عاطفه ای از آب در می آیند و همسران ناتوانی هستند و در زندگی زناشوئی ناکامند .

۳۱- باید دانست که ناز در قلمرو هر فرهنگ و جامعه ای شیوهٔ بروز خاص خود را دارد و چه بسا ممکن است دارای اظهار عشوه گری بارز و کلیشه ای هم نباشد .

۳۲- ناز در زن و مرد در فرهنگ و تمدّن مدرن نهایتاً بسوی ناتوانی جنسی و گاه همجنس گرائی می رود زیرا برخاسته از انکار نسبت به هویّت و جنسیّت خویشتن است . امروزه فمینیزم غایت ایدئولوژیکی ناز است . یعنی محصول نهائی نبرد زن برعلیه زنانیّت خویش است که به دروغ دعوی مکتب اصالت زن دارد. اینست که زنان فمینیست بسیار شدیدتر به دریوزگی مردان هرزه مبتلا می شوند .

۳۳- فمینیزم به لحاظ ایدئولوژیکی چیزی جز بیان فلسفهٔ ناز نیست . ناز بمعنای انکار در انکار است و فمینیزم خود به مثابهٔ انکار این انکار در انکار است . یعنی در یک کلمه فمینیزم یک کفر سه طبقه است و یک دروغ سه گانه و لذا جنونی بغایت مهلک است و عین خود - براندازی کامل زن می باشد .

۳۴- پس کفر زن دارای سه مرحله و مرتبه است : مرحلهٔ اوّل انکارش نسبت به زنانیّت خویش است که بصورت تقلید از مردان و مردواری خودنمائی می کند . این ناز در قبال زنانیّت خویش است . تا اینکه مورد توجه یا عشق مردی قرار گیرد که در واقع زنانیّت او مورد تمجید و ستایش واقع می شود . او در این مقام دچار تناقض شده و در آن واحد که زن بودنش را تحقیر می کند تظاهر به زن بودن و جلوه گری و عشوه می نماید تا این پرستش ادامه یابد و به کمال برسد تا بتواند مرد را تصاحب کند و به بردگی بکشاند. و مرحلهٔ سوّم ناکامی او در این پرستیده شدن و تصاحب تمام و کمال ارادهٔ مرد است. از اینجاست که به عشق و محبّت مرد ناز می کند یعنی آن را انکار می کند و خود را بی نیاز از عشق مرد جلوه می دهد. و این مرحله پیدایش فمینیزم است که ناز کامل و جنون کامل و انکار کامل است : کسی که در عین نفرت از زنانیّت خویش که عین نفرت از مرد است به دروغ به ستایش و پرستش و خود - کفائی خود تظاهر می کند درحالیکه هنوز زن است و در بیش از هر زمانی در قحطی نیازش به مرد می سوزد . از اینجاست که یا روسپی گری آشکار پدید می آید و تن فروشی اش عین اثبات خود - کفائی اوست . و یا همجنس گرائی رخ می دهد که گاه در عصر جدید به حذف فیزیکی ارگان زنانه منجر می شود و تبدیل به یک مرد نمادین می گردد درحالیکه هم از زنانیّت و هم از مردانگی با تمام وجودش نفرت دارد . او یک شیطان زدهٔ کامل است . و این عاقبت ناز است که القای ابلیس در زن می باشد .

۳۵- ناز مرد هم به نوع خودش عین کفر و انکار و لعن مردانگی خویش است که به گریز از مسئولیّتهای مردانه می رود مثل گریز از ازدواج و امرار معیشت و مسئولیّت های اجتماعی . این روند همچون زن سه مرحله را طی می کند و عاقبت به همجنس گرائی و تبدیل هویّت می انجامد . امروزه بخش قابل توجّهی از نسل جدید مردان علناً در خیابانها موجوداتی زن صفت شده اند و درست مثل آنها دارای عشوه گری و طنازی هستند . عشوه گری در زن به مثابهٔ مرحلهٔ اوّل ناز و کفر است درحالیکه در مرد به مثابهٔ مرحلهٔ آخر آنست .

۳۶- امروزه که عصر جهانی غوغای کفر است . عصر غوغای ناز بشر نیز هست . این ناز در همهٔ عرصه ها به گونه ای خودنمائی می کند . ناز بمعنای تظاهر دروغین به امری انکار شده و اثبات چیزی که نفی شده است . این همان معنای نفاق است که در قلمرو جنسیّت اساس همهٔ ناتوانیها و ناکامیها و بیماریها و جنونهای جنسی است . پورنوگرافی تجسّم آشکار این ناز است .

۳۷- نفی امری که هست (ناز) منجر می شود به اثبات جبری و جنون آمیز آن امری که نفی شده است . پس درواقع ناز عین عذاب است ، عذابی بس ملوس و لطیف که سعی در انکار عذاب بودن خود را دارد و این عین ابلیسیّت ناز است . درواقع ناز یک ابتلای روانی است نه امری انتخابی .

۳۸- ناز را باید پیچیده ترین و لطیف ترین و ابلیسی ترین بازتاب کفر انسان نسبت به حیات و هستی خود دانست . و دربارهٔ زن باید آنرا قلب روانشناسی زن کافر دانست .

۳۹- ناز مرد حتّی از ناز زن هم پیچیده تر است زیرا به لحاظ جسمانی ظرفیّت و قابلیّت بازتاب ناز برایش سخت تر است . و لذا ناز مرد عذابی هولناکتر است . زیرا مرد ذاتاً در مقام معشوق قرار ندارد پس برای انکار مردانگی خود و گرایش به زن و زن واری باید بیشتر جان بکند و منافقتر و دیوانه تر میگردد. و برای اینکه محبوب و معشوق واقع شود باید دریوزگیهای بسیار هولناکی را تحمّل کند تا پرستیده شود .

۴۰- از آنجا که مرد به لحاظ شهوت جنسی به زن نیازمندتر است تا زن به مرد ، لذا ناز مرد در قبال زن مستلزم کفر و شقاوت شدیدتری است و عذابش هم بیشتر است و عواقب هولناکتری دارد . عاقبت مردان همجنس گرا دال بر این ادّعاست که دوزخی ترین مردان روی زمین هستند . همانطور که ناز موجب غایت برده گی زن به مرد می شود مرد نازدار هم به اشدّ بردگی زن مبتلا می شود . و این دو عذاب انکار جنسیّت خویش است که اشدّ کفر است .

۴۱- ناز به لحاظ صور بروزش دو حالت کلّی دارد که می توان آنرا به ناز خوش یا ناز ناخوش تعبیر نمود یا ناز مهری و ناز قهری و یا ناز عشوه ای و ناز رشوه ای . نوع اوّلش بظاهر دعوت می کند و تصدیق و پذیرش می نماید و در عمل نفی و انکار می کند و در انتظار منّت کشی و حقّ حساب و رشوه و وعده و وعید و مذاکره و معامله است . ناز نوع دوّم بظاهر رد و انکار می کند و به باطن پذیرا می شود و در عمل تسلیم است . این دو نوع بازی زن با زنانیّت خویش و رابطه با مرد است .

۴۲- در ماهیّت ناز زن اراده به ابطال و تحقیر و لوث سازی وجود دارد که در آن واحد هم شامل حال زنانیّت خودش می شود و هم مردانگی مرد . یعنی زن کافر آنگاه هم که از فرط عذاب نازش برای لحظاتی در رابطهٔ جنسی یا عاطفی و کلامی دست از انکار می کشد پس از ارضاء و رهائی اش تلاش در به فساد کشیدن حقّ رابطه دارد . این غایت بولهوسی زن نیز هست که در نازش به اوج می رسد .

۴۳- اشد ناز و بازی و لوث سازی و کفر زن زمانی آشکار می شود که در عشق مرد ناکام شده باشد یعنی موفق به تصاحب کامل ارادهٔ مرد نشده باشد . هرچند که در صورت موفقیّت هم باز بواسطهٔ کفر و انکار و نازش ماهیّت عشق مرد را به بازی و تمسخر می گیرد . زن آنگاه که چیزی را بدانگونه که بخواهد حاصل نکند به نابودی آن چیز می پردازد یعنی به نابودی عشق و مردش . هرچند که زن کافر در صورت بدست آوردنش هم هیچ کاری نمی تواند با آرزوی خود انجام دهد و لذا آنرا به فساد می کشد . این خود - براندازی شیطانی زن است و عملی جنونی می باشد .

۴۴- اصولاً در ذات عشق زن و مرد ماهیّتی حضور دارد که میل به تخریب و تمسخر و فساد دارد و این از بطالت پرستش مرد نسبت به زن است زیرا دارای حقّی نیست و لذا زن بعنوان یک خدای میان تهی و جعلی زودتر از مرد به مسخره کردن عشق می پردازد . این مسخره گی و خود - براندازی مفتضح عنصر ذاتی ناز است . یعنی ناز در ذاتش مسخره و مبتذل و لوث است زیرا امری ضدّ وجود است : تظاهر به خدائی که نیستی و میدانی هم که نیستی ! لذا خود - مسخرگی هویّت ذاتی ناز است . این خود - مسخره گی را بوضوح می توان در اکثر خانه ها و خیابانها تماشا کرد .

۴۵- بدینگونه بهتر می توان درک کرد که چرا ناز و عشوه با تخدیر و مستی و ابتذال و فساد و بی فرهنگی و بی هویّتی سنخیّت دارد زیرا امری ضدّ هویّت است . هویّت بمعنای اوئیت ذات انسان که همان خداست . لذا ناز عملاً با الحاد و لاابالیگری و اباحه گری و مفاسد سخن می گوید و در آن هیچ جدیّتی نیست .

۴۶- عشق جنسی و محبّت و صمیمیّت زناشوئی دشمنی جز ناز ندارد . هرچند که این ناز در اوایل بصورت شوخی و بازی خود نمائی میکند و بتدریج تبدیل به هویّت میشود یعنی یک امر شوخی و بازی چنان جدّی می شود که عین جنون میگردد.

۴۷- اکثریّت قریب به اتفاق طلاق ها چیزی جز بروز ناز آخر در زناشوئی نیست که شوخی شوخی واقع می گردد و لذا طرفین طلاق تا آخر عمر قادر به باور این واقعه نمی شوند و چه بسا تا به آخر در انتظار طرف مقابل می نشینند . دراینجا بهتر می شود حضور ابلیس را در رابطهٔ آدم - حوائی درک نمود .

۴۸- همانطور که علی (ع) می فرماید که «هرجنگی اوّلش بازی بود» همهٔ جنگها و طلاقهای زناشوئی از ناز که یک بازی است آغاز می شود . یک شوخی بازی که مبدّل به جدّی بازی می شود .

۴۹- آن فکر و فرهنگی که ناز را هویّت طبیعی زن می داند درواقع روسپی گری را تقدیس می کند زیرا ناز زن چیزی جز نرخ نهادن بر خویشتن نیست که اوّلش شوخی و سپس جدّی و تراژیک و دادگاهی می شود و چه بسا به خیانت می انجامد . مردی که ناز زن را از طبیعت و سلامت و محبّت او می داند خود دارای هویّتی هرزه و کافر است .

۵۰- ناز به مثابهٔ چانه زنی بر سر عشق است . چون این تجارتی پلید است اوّلش با شوخی و بازی شروع می شود و این یک ترفند ابلیسی است که پلیدترین اعمال یعنی تجارت محبّت را بدینگونه زیباسازی و ملوس می کند زیرا اصولاً شیطان کاری جز زیبا نمودن اعمال زشت برای انسان ندارد .

۵۱- ناز کردن ظاهراً گوئی که فخر کردن بخویشتن است منتهی تفاخر کردن است بر وزن تظاهر کردن به چیزی که نیست . همانطور که آدمهای متکبّر اتفاقاً در درون خویش احساس حقارت دارند و لذا تکبّر به مثابهٔ مخفی داشتن این حقارت است . ناز کردن هم در حقیقت بیانگر لطافت و رقت و محبّت نیست بلکه مخفی داشتن شقاوت و وخامت نفس است و درواقع یک دام برای دیگران . همانطور که آدمهائی که خود را زیاده بزک و تزئین می کنند در تنهائی و زندگی خصوصی خویش بسیار کثیف و لاابالی و زشت هستند . این نیز معنای دیگری از ناز است .

۵۲- نوعی راسو وجود دارد که برای شکار طعمهٔ خویش می رقصد . ناز کردن دقیقاً مترادف با چنین اطواری است که با عشوه و دلبری توأم است همچون گرگی که در پوست برّه ای ملوس رفته است . ناز نوعی گربه صفتی در بشر است و یا همچون ماری خوش خد و خال که بواسطهٔ رنگ و ریا و حرکات موزون و نگاهش طعمه های احمقش را شکار می کند . ناز صفت بلعنده گی در بشر است . و ابلیسیّت در جمال است .

۵۳- ناز مردانه عمدتاً در اعمال است تا کردار . در گفتار است تا رفتار . هرچند که مردان مدرن در زن واری به عشوه های رفتاری زن هم رسیده اند .

۵۴- مثلاً انواع هنرها می تواند ابزارهای ناز و عشوه گری مردانه باشد مثل موسیقی و آواز خوانی . به همین دلیل در بسیاری از مردان اهل هنر شاهد اطوارهای زنانه هستیم . زنان این مردان بهتر ماهیّت پس پردهٔ این هنرمندان را می دانند که چه شقاوتی در نهان دارند . و یا جنایاتی که بدست مردان همجنس گرا در کشورهای پیشرفتهٔ صنعتی گزارش می شود دال بر این ادّعاست .

۵۵- شقاوت زنان ناز دار و عشوه گر نیز در تجربهٔ مردان همواره گزارش می شود . این زنان در سنین بالاتر که انگیزهٔ ناز را از دست می دهند اکثراً شخصیّتهائی بغایت متکبّر و غیر قابل تحمّل از خود آشکار می کنند که حتّی فرزندان خود را متواری می کنند . این بدان معناست که ناز یک حربهٔ کاملاً ابلیسی است نه یک صفت طبیعی .

۵۶- ناز طبیعی و سالم فقط در کودکان سالم مشاهده می شود که هنوز دارای نیازهای شدید غریزی و استکباری نشده اند و نیاز ابتدائی شکم را هم به آسانی و عطوفت از والدین دریافت می کنند و لذا احساس بی نیازی دارند . به همین دلیل نازشان دلنشین است و هیچ ضرر و شرری ندارد الاّ به هنگام بیماری دردناک که نیازمند می شوند و از والدین خود طلبکار می گردند و گوئی والدین باعث درد آنها هستند . درست مثل بزرگسالان به هنگام بیماری که نازشان هزار چندان می شود و اطرافیان خود را علّت بیماری و درد خود می دانند . انسان نازدار اصولاً موجودی طلبکار از عالم و آدم است حتّی از خود خداوند و لذا به کائنات افتخار می دهد و منّت می نهد از اینکه هست و چرا کسی قدرش را نمی داند . این بدان معناست که آدم نازدار از قدر وجود خویش بیگانه است و ارزشها و نعمات وجود خود را نمی شناسد و لذا همواره احساس حقارت و نابودی دارد و از طریق فخر و منّت نهادن به دیگران برای خود قدر و منزلت قائل می شود . بنابراین ناز درمانی جز معرفت نفس ندارد .

۵۷- کسی که این معرفت را دارد که درک نماید که از عدم خلق شده است و وجودش یک هدیهٔ الهی است لذا از عالم و آدمیان ممنون است و قدر هر خدمتی را می شناسد و ناز همه را هم می کشد نه اینکه ناز بنهد .

۵۸- ناز لطیف و ملوسی که ناکام شده و موفق به شکار مورد نظرش نشده باشد بتدریج تبدیل به ناز شنیع و سخیف میشود که زننده است و به نوعی انتقام می ماند و این ماهیّت اصلی صاحب ناز است که بصورت انزجار از جهان بروز می کند که عین نفرت از خویشتن است . در اینجا ناز مخاطبی جز صاحبش ندارد و این معاد ناز است که فرد بلاوقفه مشغول تحقیر تن به تن خویشتن است .

۵۹- حق آنست که انسان به بدن خود که زندان روح او است ناز کند و به آن فخر بفروشد و منّت نهد از اینکه در آن جای گرفته و آنرا بعنوان خانهٔ روح خود قرار داده است و از آن در رنج است و پر و بالش را بسته است و حجاب بین او و خداوند شده است . این ناز تماماً حیاء و شرم و تواضع و خشوع را از هیکل فرد آشکار می سازد یعنی تن از بابت اینکه روح را به بند کشیده ، شرمسار است و از اینکه نیازهای فراوانی را به صاحبش تحمیل نموده حیاء می کند . این ناز انسان مؤمن و اهل معرفت است که از تن خود بعنوان مرکب استفاده می کند درحالیکه در ناز ناحق این بدن است که بر روح فرد فرمان می راند و از این فرمانروائی ناحقّ ، به عالم و آدم فخر می فروشد و حتّی روح صاحبش را تحقیر می کند .

۶۰- این روح است که باید به تن فخر بفروشد نه تن به روح . ناز ناحق فخر فروشی تن به روح است و تحقیر روح خدا یعنی محبّت مرد است . و لذا همهٔ اهل ناز به انواع امراض جسمی دچار می شوند که عذاب این معصیت است . اهل ناز اعتقاد و عقل و محبّت را یعنی بالا تنه را تحقیر می کند و لذا عشق و ایمان را به تجارت تن می گیرند و بواسطهٔ تن خود ، عشق و ایمان را تحقیر می کنند و این نبرد پائین تنه با بالا تنه است که نهایتاً به شکست و هلاکت پائین تنه منجر می شود. این همان تجارت و نبردی است که زن نازدار برعلیه محبّت مرد می کند تا به قیمت پائین تنه اش دل و ایمان و اعتقاد مرد را نابود کند و این اساس روسپی گری زن است . روسپی گری زن عذاب این پلیدی و شیطنت اوست که بدنش مزبلهٔ شهوت مردان می شود که بدترین مستراحها و فاضلابهاست . زن با تجارت جنسی خود با ایمان و محبّت شوهر بواسطهٔ ناز ، وجود خود را تبدیل به تن لش و متعفّنی می سازد . همهٔ این نوع زنان دچار امراض حاد زنانگی و عفونت ها هستند .

فصل دوازدهم

شجرهٔ ممنوعه

بسم اللّه السّر

۱- داستان «شجرهٔ ممنوعه» در خلقت ازلی آدم و حوا که موجب عداوت بین آن دو و اخراجشان از بهشت شد در اکثر کتب آسمانی با اندک تفاوتی در شرح واقعه آمده است و یکی از مسائل مشترک و باورهای همگانی پیروان مذاهب توحیدی است و دربارهٔ ماهیّت و راز این واقعه و آن شجره در طول تاریخ، افسانه ها و تفاسیر متفاوتی از جانب علما و عوام پدید آمده است.

۲- از آنجا که رابطهٔ زن و مرد در طول تاریخ تا به امروز اسرار آمیزترین روابط و مسائل بشری بر روی زمین بوده لذا سمبل و راز شجرهٔ ممنوعه هم در رأس همهٔ اسرار و آیات کتب آسمانی قرار گرفته است و هیچیک از مسائل کتب آسمانی و اعتقادی بشر تا این حد مورد توجه متفکران نبوده است .

۳- خلاصهٔ داستان از این قرار است که خداوند پس از اتمام خلقت آدم بعنوان خلیفه و اشرف مخلوقات ، حوا را هم از بطن چپ آدم استخراج نمود و بین آن دو انس و الفت و محبّت قرار داد و مقیم در بهشت ساخت و به آنها فرمود که از همهٔ مواهب بهشت برخوردار شوند الاّ به شجره نزدیک نشوند و همچنین از وسوسه و دوستی با ابلیس هم برحذر باشند که تنها دشمن آنها می باشد . ولی پس از مدّتی بهر دلیلی ابلیس از طریق حوا در آدم وسوسه کرد تا به شجره نزدیک شوند تا در بهشت جاودانه گردند . و آن دو علیرغم هشدار خداوند از ابلیس پیروی کردند و به شجره نزدیک شدند که متعاقب آن نه تنها در بهشت جاودانه نشدند بلکه بین آنها عداوت افتاد و این امر موجب اخراجشان از بهشت گردید . علاوه بر این آدم از ارتکاب به این گناه توبه کرد و خداوند هم او را بخشید و به او مقام نبوّت اعطا فرمود ولی نهایتاً کلّ این وقایع به ترک بهشت منجر شد . و طبق سائر روایات دینی ، تا سالهای طولانی بین آدم و حوا فراق و نفاق افتاد و تاب تحمّل یکدیگر را نداشتند تا بالاخره مورد لطف الهی قرار گرفته و دوباره همزیستی آغاز نمودند .

۴- عالمانه ترین تأویل و تفسیر دربارهٔ شجرهٔ ممنوعه اینست که شجرهٔ معرفت و بخود - آئی بوده است زیرا بعد از این واقعه آدم به نبوّت رسیده است . ولی این معنا در قرآن حضور ندارد زیرا نبوّت نه حاصل نزدیکی به شجرهٔ ممنوعه بلکه حاصل توبهٔ آدم و بخشش خداوند است و سپس کلماتی که خداوند به آدم تعلیم فرمود . بهرحال نزدیکی به شجره برای آدم آنگونه که از قرآن برمی آید یک عمل عالمانه و یا محققانه نبود بلکه حاصل فریب و افسون آشکاری بود که از جانب ابلیس دچار شد و ابلیس این شجرهٔ ممنوعه را «شجرهٔ خلد» معرفی کرد و وعده داد که با نزدیکی به آن به حیات ابدی در بهشت نائل می آید حال آنکه خلاف این امر رخ نمود . و بعلاوه خداوند قبلاً آدم و حوا را در بهشت اقامت جاوید بخشیده بود. پس این نزدیکی آدم به شجره حاصل یک اغفال عظیم و آشکار بود و دال بر ساده لوحی و بلاهت آدم است که آدم بهشت جاوید خدا را با ابلیس معامله کند تا این جاودانگی را مجدداً جاودانه سازد درحالیکه آدم بر دشمنی ابلیس نسبت بخودش قبلاً آگاهی کامل و آشکار یافته بود . پس درواقع ابلیس موفق شده بود که آدم را دچار حماقت تا سرحدّ جنون سازد و هوش او را بکلّی زائل نماید .

۵- و امّا تفسیر عارفانه ای وجود دارد که شجرهٔ ممنوعه را شجرهٔ عشق می داند . اینهم با قرآن تداعی معنائی ندارد زیرا با نزدیکی به شجرهٔ ممنوعه عشقی حاصل نشد بلکه عداوت حاصل شد و عورتها قبیح گردید و پنهان شد . عشق موجب زشت شدن معشوق و عداوت نمی شود مگر اینکه فسق و زنا باشد .

۶- و امّا روایاتی شبه مذهبی هم وجود دارد که شجرهٔ ممنوعه را درخت سیب می نامد که گوئی با خوردن سیب آن بدبختی عظیم رخ نمود . روایت دیگری هم دال بر سنجد بودن آن درخت دارد و یا گندم بودن و غیره .

۷- به نظر ما آنچه که هم معقول است و با ادراک و تجربهٔ بشر هم مطابقت دارد و هم با آیات قرآنی همخوانی دارد اینست که بگوئیم آدم و حوا قبل از این واقعه براستی در عشق با یکدیگر بسر می بردند و این عشق همان احساس جاودانگی در بهشت بود تا اینکه ابلیس آن دو را فریفت و با نزدیکی به شجرهٔ ممنوعه دچار شهوت جنسی شدند و زان بعد احساس زشتی بهم پیدا کردند و عورتهایشان آشکار و زشت شد و به یکدیگر احساس نامحرمی و خیانت کردند و کینه و عداوت پدید آمد. این عین تجربهٔ آدم و حوائی بشر بر روی زمین است که با اوّلین همخوابگی عشق زائل شده و عداوت پدید می آید و صمیمیّت تبدیل به بی اعتمادی می شود و احساس جاودانگی حاصل از عشق تبدیل به احساس بدبینی و خطر و ضرر و ناامنی می شود و درواقع احساس و هویّت بهشتی از بین می رود . درواقع با وصال جنسی دچار فراق می شوند .

۸- شجره به لحاظ لغت در کاربرد قرآنی اش هم بمعنای درخت و بوته است هم نژاد و خاندان و فرزند است و هم بمعنای مشاجره و اختلاف و جدال . این هر سه معنا دربارهٔ شجرهٔ ممنوعه در نفس واقعهٔ آدم و حوا حضور دارد .

۹- و امّا علت العلل همهٔ این مفاهیم و وضعیّتی که در رابطهٔ آدم و حوا پدید آمد القای ابلیس در آدم و حوا بود . اصل این القاء احساس ترس و ناامنی بود که در قول ابلیس بصورت وعده به جاودانگی بروز کرد . ولی این القاء در رابطهٔ آدم و حوا بصورت شهوت جنسی خود نمائی کرد همانطور که هرچه که رابطهٔ آدم و حوا بر روی زمین ناهنجار و ناامن و هراسناک باشد شدّت شهوت جنسی هم شدیدتر می شود که درواقع به نوعی پناه بردن به یکدیگر است . شهوت جنسی با مشاجره و جدال و نفرت زناشوئی رابطهٔ مستقیم دارد.

۱۰- عورت و آلت جنسی زن و مرد بصورت ظاهر هم شبیه شجره و بوته است و در عین حال عامل تولید شجره بمعنای نژاد هم هست .

۱۱- به تجربهٔ بشری نیز معلوم است که عشق بین زن و مرد بمیزانی که روی به اختلال می رود میل جنسی و شهوت و اراده به ازدواج پدید می آید . و هر زن و مرد به تجربه می داند که شهوت جنسی دشمن عشق است .

۱۲- به لحاظ دیگری در هر زناشوئی جدیدی به میزانی که انس و الفت قبلی تحلیل می رود برای نجات زناشوئی میل به بچه دار شدن پدید می آید . یعنی شجرهٔ نژاد خود نوعی استمرار رابطه را تأمین می کند و در عین حال عداوت را تعمیق می نماید . و مشاجره بر سر فرزند هم یک مسئلهٔ دائمی در زناشوئی محسوب می شود : مشاجره دربارهٔ شجره !

۱۳- درواقع وجود فرزندان به نوعی دال بر فقدان رابطهٔ صمیمانه و قلبی بین زن وشوهر تلقی میشود . یعنی بقای بیرونی رابطه (فرزند - شجره) دال بر فقدان رابطهٔ درونی است . یعنی شجره هم علت مادی رابطه است و هم دشمن درونی رابطه .

۱۴- تبدیل و تحوّل عشق به شهوت و سپس ایجاد انزجار و عداوت و آنگاه تولید شجره (فرزند) به جبران نابودی عشق برای ادامهٔ رابطه . این کلّ داستان القای ابلیس و شجرهٔ ممنوعه است .

۱۵- و امّا شکست در عشق و بر باد رفتگی آن به یک بهانهٔ مهمل موجب بخود - آئی و بیداری آدم می شود و سرآغاز نبوّت و بازگشت به خداوند است .

۱۶- به بیان دیگر اصل گناه در ماهیّت عشق آدم و حوا نهفته است و مابقی ماجرای ابلیس و شجرهٔ ممنوعه معلول این گناه است . گناه در اینست که آدم غرق در حوا شده و خدایش را از یاد برده است و طبق کلام خدا که شیطان به امر خدا بهر کذّاب و منکری نزدیک می شود لذا شیطان در بهشت هم به امر خدا به آدم و حوا نزدیک شد که خداوند را بکلّی فراموش و انکار کرده بودند و کذابیت این رابطه در نفس عشق قرار دارد ومستوجب فریب خوردگی بواسطهٔ ابلیس است و درواقع فریب خوردگی و بلاهت آدم در قبال ابلیس حق اوست و ابتلای به شجرهٔ ممنوعه و آشکار شدن زشتی عورت و بیزاری از یکدیگر ، عذاب گناه اصلی یعنی عشق آدم به حواست که بعد از این فروپاشی است که آدم بخود می آید و توبه کرده و دوباره خدا را به یاد می آورد . گناه واقعه در پرستش غیر خدا یعنی حوا بود و این عشق ذاتاً بی بنیاد و کافرانه بود و محکوم به ابطال بود و لذا در شهوت و پائین تنه ساقط شد .

۱۷- در داستان خلقت آدم در قرآن می خوانیم که خداوند به ابلیس می گوید که : «همهٔ خلایق را با خود بر دوزخ وارد خواهی کرد الاّ عباد الله المخلصین را .» یعنی جز پرستندگان خالص خدا جملگی دچار فریب ابلیس شده و به جهنّم وارد میشوند . پس همهٔ عشق های غیر خدائی و مشرکانه مستوجب فریب است و خداوند هم به ابلیس این امکان را می دهد تا به این عاشقان نزدیک شود و فریبشان دهد و عشقشان را تباه کند و جز شهوت و عداوت باقی نگذارد که همان دوزخ است: آتش شهوت و آتش کینه و بغض و انتقام ! عشق به همسر و فرزند و جاه و مقام و شهرت و قدرت و ثروت جملگی مستوجب ابتلای به فریب ابلیس است و به انواع شجره های ممنوعه و مشاجره ها و جدالها و جنگها می انجامد و از دست دادن حیات بهشتی مثل آرامش و عزّت و محبّت و آزادی و بی نیازی .

۱۸- پس بهتر است که خود عشق آدم - حوائی را بهتر درک کنیم تا به ذات خطا و گناه این واقعه برسیم . مسئله اینست که اگر عشق خطا و گناه است پس صلاح و ثواب کدامست ؟ عشق عزیزترین و لذیذ ترین و روحانی ترین تجربهٔ آدم در عالم خاک است که بقول حافظ تنها یادگاری است که در این گنبد دوّار می ماند و مابقی بر فناست . پس اشکال کار چیست ؟ این اساس دعوای کفر و ایمان است .

۱۹- آدم تنها حیوانی است که عاشق می شود و این بدان دلیل است که صاحب روح خداست و هر چیزی را روحانی می بیند یعنی نقشی از روح خودش می یابد خاصه حوا را که هم نفس او و بلکه زائیدهٔ خود او و از بطن چپ آدم یعنی از دل اوست و درواقع حوا جمال دل و روح خود آدم است و عشق آدم به حوا دقیقاً عشق او و به جمال روح خویشتن است و عین

خودپرستی است و عشق به خویشتن خویش است : عشق بـه خـود در غیر خـود ! این کلّ راز خطـا و گنـاه این عشق است زیـرا عاشـق بـرای وصـال بـا خویشـتن بایـد انسـان دیگـری را بـه تمـام و کمـال تصـاحب کنـد و ببلعد . و ایـن ظلـم آشـکار و آدمخواری عیان است یعنی خود پرستی ای که منجر به آدمخواری شده است . آیا گناه و خطا و فریب و جنون و جنایتی بدتر از این ممکن است ؟

۲۰- درحقیقت غایت آرمـانی وصـال عشـق آدم بـه حـوا در صـورتی محقـق مـی شـود کـه حـوا بـا تمـام وجـودش ظـاهر و بـاطن دوبـاره بـاز گـردد بـه سـینهٔ آدم و در آنجـا فنـا شـود . وایـن محـال اسـت ولـذا عشـق آدم وحـوائی هـم ذاتـاً باطـل اسـت و محکوم به جنون وجنایت می باشد حتی بدون وسوسه والقای ابلیس . تازه ابلیس بیچاره با تبدیل عشـق بـه شـهوت جنسـی ، این مالیخولیا را پایان می دهد وتبدیل به یک مسئلهٔ حیوانی می نماید. پس ابلیس در این جا مأمور ومعذور است .

۲۱- پس عشق آدم - حوائی امری ذاتاً دروغ و کذاب و کافرانه و مالیخولیا و ظلم کبیر است ولـذا ابلـیس هـم بـه امـر خـدا بـه آدم وحوا نزدیک می شود و این دو را که قبلاً با این عشق به بن بست رسیده اند بهم مظنون و بدبین مـی کنـد و پرونـده اش را می بندد .

۲۲- عشق آدم - حوائی ، جنون روح است یعنی بدام افتادن روح در یک تن بیگانه آنهم تنی مخالف و جنس متضاد .

۲۳- باید دانست که حوا یک بشر ماده نیست بلکه ماده میمونی است کـه بناگـاه تحـت الشـعاع روح آدم واقـع شـده و روحـانی گردیده است و از این معناست که از بطن چپ آدم خلق شده است و درسـت مثـل فرزنـد روحـانی آدم اسـت کـه در یـک زایمـان قلبی بدنیا آمده است و باید از پستان روح آدم تغذیه محبت شود تا حوا گردد .

۲۴- درست و نادرست هر امر و پدیده ای مربوط به ماهیّت ذاتی و هدف غائی وجود آن است یعنـی ماهیّت آدم و مقصـود از خلقت و حیات و هستی او در جهان . طبق تعریف خداوند دربارهٔ خلقت آدم درمی یابیم که او خلق شده تا خلیفهٔ خدا در جهان باشد و جز او را نپرستد . بنابراین بزرگترین خصم وجودی آدم همانا عشق غیر خدائی و خاصه عشـق بـه حواسـت کـه آدم را خلیفه و پرستندهٔ حوا یعنی یک مخلوق ثانویه نموده است و به اشدّ خودپرستی و آدمخواری کشانیده است . آیا خطا و گناهی بزرگتر از این متصوّر است ؟

۲۵- یکی از رسالتهای ابلیس اینست که هر امر ناحقی را در انسـان بـه فضـاحت و رسـوائی مـی کشـاند و ابطـالش را آشـکار می کند . و امری ناحق تر از عشق آدم به حوا نیست و لذا عاقبتی رسواتر از این عشق هم در بشر نیست چـون دروغ اسـت و اصلاً عشق نیست .

۲۶- حقیقت اینست که عشق آدم - حوائی یک واقعه و رابطـهٔ کـاملاً یکطرفـه و یکسـویه از جانـب آدم اسـت و ربطـی بـه حـوا ندارد همانطور که یـک کـودک در جریـان پیـدایش و تولـد خـود هیچ اراده و نقشـی نـدارد ویـک پدیـده اسـت ولـذا حـوا کمتـرین احساس مسئولیتی در قبال عشق آدم ندارد و یـک مصـرف کننـدهٔ محـض عشـق اسـت و مـات و حیـران ایـن واقعـه ولـذا شـدیداً مظنون و بدبین و همواره مترصد اثبات این ادعا از جانب آدم است .

۲۷- و امّا ابلیس یـک رسـالت اساسـی تـر دیگـری در عشـق آدم بـه حـوا داراسـت و آن اینکـه اصـلاً بـاعث و بـانی ایـن عشـق شهوانی است . یعنی عشق آدم به حـوا یـک وسوسـه و تلقـین مالیخولیـائی ابلـیس از جانـب حـوا در آدم اسـت بـه وعـدهٔ حیـات جاوید .

۲۸- از این دیدگاه بهتر آن اقدام عظیم ابراهیم (ع) در ذبح معشوق هایش یعنـی سـارا و هـاجر و اسـماعیل کـه نبـردی تمامـاً بـا ابلیس است آشکار می شود کـه اسـاس اسـلام و ایمـان وامامـت و آدمیّـت و خلافـت اسـت یعنـی نبـرد تـن بـه تـن ابـراهیم بـا دل خویشتن !

۲۹- اگر تنها ویژگی عشق در صفت و عمل همان ایثار است عشق آدم - حوائی امری کاملاً وارونـه اسـت و یـک واقعـهٔ تمامـاً خودپرستانه و آدمخوارانه است : چون من عاشقم پس بیا و در من فنا شو ! این همان دجالیّت عشق و عشق ابلیسی است . همانطور که هنر ابلیس جز واژگونساالاری ارزشها نیست کـه هـر امـر بـاطلی را لبـاس حـق مـی پوشـاند و هـر سـتمی را عـین خدمت و ایثار جلوه می دهد .

۳۰- درواقع آدم به حوا می گوید که : چون عاشق تو هستم پس بیا و مرا بپرست ! و حوا می گوید : اگر تو عاشق منی پس تو بیا و مرا بپرست ! در اینجاست که ذات دروغین عشق هویدا می شود و رسوا می گردد و عداوت و جنگ بی پایان آدم و حوا از همین ادعاست .

۳۱- عشق آدم - حوائی چیزی جز اسارت و بدام افتادن آدم در حوا نیست . و لذا این حواست که نهایتاً آدم را به پرستش برده وار خود می کشاند و عداوت و انتقام آغاز می شود زیرا اطاعت برده وار آدم از حوا تماماً خلاف ارادهٔ اوست و او می خواهد که حوا او را بپرستد زیرا این اوست که عاشق حواست . لذا این عشق و پرستش دارای ماهیّتی تماماً دروغ و مکر و بازی و کینه است . مسئله اینست که آدم در غار بی انتهای وجود حوا در حال سقوط آزاد است . اینست غایت عشق آدم - حوائی .

۳۲- حقیقت اینست که واقعهٔ تکوینی عشق آدم - حوائی یکی از جادوئی ترین و لطیف ترین وقایع خلقت است که بخشی از مهمترین و ماندگارترین فرهنگ و ادبیات بشری را پدید آورده است که جملگی به تراژدی می رسد و اصلاً عشق اساس پیدایش تراژدی در عرصهٔ واقعیّت و هنر و ادبیات است . تراژدی فرزند عشق است .

۳۳- عشق آدم به حوا بعنوان مخلوق معنوی و فرزند روحانی اش در عشق حوا به فرزندش استمرار می یابد و این سیر پیدایش شجره (نژاد) است که ممنوعه است و لذا از این عشق جز انزجار و انتقام و لعنت و نفرت حاصل نمی آید زیرا ذاتاً ممنوعه است . زیرا آدم حق پرستش خودش را ندارد آدم بر خودش حرام و ممنوع است .

۳۴- به بیان دیگر «شجرهٔ ممنوعه» در مرحلهٔ نخست همان حواست که آدم نمی بایست به او نزدیک می شد و او را لمس می کرد و از شجرهٔ خودش می خورد زیرا نخستین شجره و مخلوق و نژاد آدم همان حواست که از بطن آدم پدید آمده و حاصل دمیدن روح آدم به حواست چه بسا در یک نیم نفس نزدیکی یا بقول حافظ به نیم بوسه .

۳۵- گوئی بقول سعدی ، بهشت و گل سرسبدش یعنی حوا ، فقط برای نظر بازی و تفرّج است ومیوه اش حرام است و آدم نمی بایست به این میوه و شجره و مخلوق خودش دست درازی می کرد .

۳۶- و فرزند محصول ثانویهٔ این دست درازی و «نزدیکی» است که بقول قرآن دشمن آشکار ایمان والدین است مخصوصاً والدینی که فرزند خود را می پرستند .

۳۷- کلّ راز و راه حل معمّای عشق در سخن قدسی عاشق و حبیب خدا یعنی محمّد مصطفی بیان شده است که : هر که عاشق شود و عفت و عصمت ورزد و عشق خود را انکار نماید هرگاه که بمیرد شهید است : اینست عشق !

۳۸- عشق الهی بر ذات ایثار از معشوق است برای خدا . همانطور که خداوند در کتابش می فرماید که : اگر کسی ادّعا می کند که عاشق کسی دیگر است اگر راست بگوید خداوند را شدیدتر عاشق است .

۳۹- آیا براستی کدامیک از این عشق هائی که شاهدیم مصداق کلام و تعریف خداوند از عشق است . و اتفاقاً کاملاً بعکس اگر هم کسی نیمه یادی از خداوند داشته با عاشق شدنش به حوائی بکلّی خدا را از یاد برده و برای تملّک و رضای حوا همهٔ حدود الهی را هم زیر پا نهاده است . این امر آیا دلیل کافی بر ابلیسی بودن این عشق نیست و نیز عاقبت آن .

۴۰- ختم کلام اینکه اساس و ذات عشق آدم - حوائی از خداوند و ارادهٔ روح او در آدم است که بلافاصله ابلیس وارد ماجرا می شود و ماهیّت و معنای آن را بطرزی بس لطیف وارونه می کند و ایثار عشق را تبدیل به تصرّف و آدمخواری می کند . عشق آدم به حوا که اوّلین درس و مشق قدرت خلافت اللهی آدم در قلمرو خلقت است و حوا هم نخستین محصول خلقت آدم است و حاصل دمیدن روح آدم در حواست همانطور که خلقت آدم هم حاصل دمیدن روح خدا در آدم بود . آدم هم باید خلق کند وبرود بی مزد و منّت .

فصل سیزدهم

آداب المریدین

بسم الله المرید

۱-مرید ومراد هر دو از مصدر لغت «رّد»است و«اراده»نیزاز همین ریشه است.

۲-پس اراده کردن یعنی رد کردن .ردکردن چه چیزی؟هرچیزی که اراده بخواهد. وبدینگونه انسان صاحب اراده کسی نیست که مطیع اراده خود باشد بلکه ضد اراده خود باشد ومستمراًباخودستیزه وجهاد کند. واین همان جهاد اکبر است که انسان را به خدا می رساند.علی (ع)می گویدهرچه که دلم خواست بر خلافش کردم وبه خدا رسیدم.

۳-وامّا چه کسی می تواند مرید اراده خود نباشد وتماماًبر علیه آن عمل کند؟آدمی اگر بر خلاف اراده خود هم عمل کند باز هم اراده خود را راضی به ضد ارادهٔ قبلی خود کرده وباز به اراده جدید خود عمل کرده ومرید خویشتن است وخود پرست است یعنی کافر.

۴-اینست راز ضرورت مطلق اطاعت از یک امام زنده بعنوان پیر ومراد ومرشد زندگی جهت سیر الی الله.واینست که گفته شده که:کسی که امام نداردکافر است وحتّی اگر همه احکام شریعت را موبه مو اجراء کند که در اینصورت می تواندامام را به آسانی بکشدمثل ابن ملجم وشمر.

۵-آدمی در عمل بر خلاف اراده اش به ارادهٔ الهی خود میرسد یعنی به اراده روح خود دست می یابد وصاحب وجود خود میشود. یعنی آدمی در طریق مریدی کردن در رابطه با امامش نهایتاً صاحب اراده روحانی والهی خود می شود واین مقام خلافت اللهی انسان است.

۶-آدمی که مرید اراده خودش می باشد در حقیقت مرید غیر است. مرید مردم است.مرید تبلیغات زمانه است.مرید وسواس ناس وخناس واجنه وشیاطین است ودرست به همین دلیل همواره در پایان هر عمل وبرنامه ای نادم وحسرت به دل وبیهوده وپوچ می شود وخود را بازیچه ای بی اراده می یابد واز زمین وزمان ومردمان کینه می کند.

۷-بنابر این مریدی یک مرد حق را کردن اسماًاراده سپردن به امام است ودل دادن به او. ولی عملاً بی اراده گی وبازیچگی خود را تحویل امام دادن است تا امام تو را از این بازیچگی وبی اراده گی نجات دهد واراده روح تورا در تو احیاء نماید وتو را صاحب ارادهٔ روحانی کند.

۸-انسان بی امام،ذهن وارادهٔ ذهنی اش ،مرید آموزه هاوتبلیغات وسیاست ها ووسوسه های علمی وفنی وسیاسی واقتصادی جامعه واطرافیان است که از او یک بازیچه محض می خواهند.ودل اونیز در تسخیر دشمنان خویش است که لطیف ترین آنها همسر وفرزند ونژادمی باشد که تورا فقط ملعبه امیال خودشان می خواهند وبس.

۹- پس مریدی یک امام را کردن دو وجه ومرحله دارد:سرسپردن ودل دادن!

۱۰-انسانی صاحب ارادهٔ روح خود می شود که همان ارادهٔ خداست که اراده اش را «رد»کرده باشد به مرادش که انسانی است که اراده اش را رد کرده به خدایش .

۱۱-تحویل دادن ارادهٔ قلبی خود به مراد البته کاری عظیم است ومتعاقب سرسپردن است.

۱۲-دل آدمی از کسانی وچیزهائی تبعیت می کند که هوش وحواس او در نزد آنها باشد چرا که هرآنچه دیده بیند دل کند یاد.ودیده ها وشنیده هاومحسوسات آدمی در ذهنش دریافت ودرک می شوند.بنابر این بمیزانی که اراده ذهن تحویل مراد معنوی می شود بتدرج دل هم بسوی مراد می گراید واین کمال ارادت است.

۱۳-تا زمانیکه سر در نزد مراد است ودل در نزد دیگران است مرید بسوی نفاق می رود وبا مرادش به بن بست میرسد که چه بسا به عداوت با مرادش می انجامد.واین علت العلل همه مرادکشی ها وامام کشی در تاریخ بوده است. ابن ملجم، سرش در نزد امامش علی(ع) بود ولی دلش در نزد قطامه بود ولذا به امر قطامه به قتل امامش همت گمارد. این راز نفاق است.

۱۴- بنابر این بزرگترین هوو ورقیب ونهایتاً خصم ایمان یک مرید محبوبهایش هستند که معمولاً نژاد وخانواده وهمسر وفرزندان ووالدین ودوستان صمیمی هستند.

۱۵- مقام امامت وجودی یعنی اینکه دل آدمی در نزد خدایش باشد وبس.یعنی دل فقط خانه خدایش باشد وبرای یک مرید از طریق دل دادن به مراد است که دل نهایتاً به خدایش می رسد زیرا دل خود مراد، خانه خداست.

۱۶- واقعه تبعید همسر وفرزند به صحرای برهوت عربستان از جانب ابراهیم(ع) ونهایتاً ذبح اسماعیل همان واقعه خانه دل را از غیر خدا پاک کردن و دل را آماده ورود خداوند ساختن است. ولذا بعد از این واقعه است که ابراهیم به مقام امامت میرسد.

۱۷-بنابر این رابطه مرید با مرادش عین رابطه مرادش با خدایش می باشد وباید مطیع محض وبی چون چرا باشد.

۱۸-اگر ابراهیم در تبعید خانواده اش یا ذبح پسرش با خداوند چون وچرامی کرد ودلیل عقلی وشرعی می طلبید مسّلماً هرگز دینش خالص نمی شد ومریدحق نمی گردید. زیرا هیچ دلیل عقلی وشرعی در این امر وجود ندارد.

۱۹-نمونه دیگری از ارادت عرفانی در قرآن رابطه موسی(ع)وخضر(ع)است که موسی با چون چرا کردنهای شرعی وعقلی وعرفی بالاخره از خضر جدا شد وهیچ نیاموخت.

۲۰-اطاعت با چون وچرا مطلقاًمنجر به پاکسازی نفس فرد از وسواس ناس وخناس واجنه وشیاطین وخود پرستی نخواهد شد زیرا اگر مرید برای انجام هر امری از جانب مرادش بخواهدبه لحاظ عقلی قانع وراضی گردد پس مطابق اراده عقلانی خودش عمل کرده است واین مریدی نیست.

۲۱-تاذهن آدمی از اسارت عقل علیتی ومنطق قیاسی رها نشده مرید ابلیس نفس است واطاعت بی چون چرا یعنی اطاعت فوق علیت وقیاس واین یعنی اطاعت از منطق توحیدی که فراسوی خیر وشر است ومنطق روح است.

۲۲-واینست که عبادات من درآوردی که از جانب امام زنده نباشد عبادات ابلیس است وآدمی را غول و دیو می سازد. ونفاقی جز این نیست.

۲۳-ارادت کامل اینست که مراد خلیفه مریدش می شود بدین معنای که مقیم در ذهن ودل او می شود واین مقام فنای در پیر است که عین مقام فنای در حق است زیرا پیر خود فنای از خود است وخداوند بر جای او نشسته است واز جمله عبادالله المخلصین است که در قرآن مذکور می باشد.

۲۴-چگونه کسی محبوب دل آدمی می شود ودر دل جای می گیرد وخانه می کند.فی المثل چگونه مردی دل خود را خانه همسر محبوبش می کند.و یاچگونه زنی دلش را خانه فرزندش می کند؟آیا به صرف عقدکردن زن ویا به صرف زائیدن فرزند،چنین اتفاقی رخ می دهد؟هرگز!

۲۵-فقط بواسطه خدمت به محبوب است که محبوب بر دل وارد می شود. در اینجا به اصل دوم ارادت و تربیت عرفانی میرسیم وآن اصل «خدمت»به مراد است. تا مرادبه دل مرید وارد شودوغیر را از دل بیرون کند تا دین وارادت خالص و کامل شود واز خطر نفاق نجات یابد.

۲۶-دل آدمی قلمرو چهار حُب غریزی است که تا این چهار حُب از دل نرود مراد بر دل واردنشود ومریدبه مقام حضور نرسد:حُب جان،حُب نان،حٌب مردمان وحُب عزیزان(نژاد)

۲۷-برای پاک کردن دل از حُب جان باید برای مرادخویش جانفشانی کرد. برای رهائی ازحُب نان باید برای مرادخویش از نان ورفاه خود وخانواده گذشت.بایدبرای رهائی از حُب مردم یعنی مردم پرستی وآبروپرستی
و وسواس ناس، از آبرو و نام و هویت اجتماعی خود برای مراد گذشت.و نهایتاً بایستی برای پاک کردن دل خود از حُب همسر و فرزندو نژاد خود برای مراد خود با امیال و توقعّات آنان ستیزه کرد و در واقع با دل خود جنگید. که هر یک از این چهار حُب به ترتیب ریشه ای تر از حُب قبلی است و مستلزم جهادی برتر است که آخرین آن نژادزدائی از دل خویش است همچون ابراهیم(ع).

۲۸-مولای رومی در فرهنگ و تاریخ ما در رابطه با مرادش یعنی شمس تبریزی اسوه یک مرید کامل است و لذا توانست خلیفه مرادش شود و در وجود مرادش با خدایش دیدار نماید و به لقاءالله برسد. اینست مقصدی که یک مرید به آن نائل می آید.

۲۹-وقتی ارادت قلبی حاصل شد مرید به مقامی رسد که خواسته قلبی مرادش را ناگفته در دل خود می خواند وانجام می دهد بی آنکه از او بپرسد.زیرا مرادش مقیم دل اوست.واین صراط المستقیم ارادت عرفانی است.زیرا میل قلبی مرادهمان اراده خداوند است.

۳۰-وامر دیگر مسئله ادب مرید در رابطه با مراد است. که یکی ادب در حضور جسمانی مراد است ودیگری ادب در هر مکانی دیگر است بگونه ای که در همه جا در حضور مراد خویش است.

۳۱-ادب بمعنای تواضع و خشوع و مقام طلب و نیاز بلاوقفه در قبال مراد است. ادب بمعنای بدن خود را ظرف دریافت داده های باطنی مراد خود نمودن. همانطور که تواضع بمعنای در وضع وجودی خاصی قرار گرفتن است و این وضع عبودیت و پرستش نسبت به مراد است زیرا مراد خانه خدای مرید است و لذا هیکل مراد عین خانه کعبه است و قبله گاه مرید. مراد وجه الله است.

۳۲-اگر مریدی براستی و قلباً مرادش را امام خود و مظهر اراده حق و خانه زندۀ خدای خود نداند در این رابطه به شرک و نفاق می افتد.

۳۳-مریدی کردن ،عالیترین و الهی ترین و حکیمانه ترین و عارفانه ترین نوع زیستن در جهان است و عین همزیستی با خداوند است. و اگر مریدی این مقام را درک نکند دچار نفاق می شود و از این ارادت جز کبر و غرور و خودپرستی عایدش نمی گردد.

۳۴- یکسال ارادت خالصانه کردن به اندازه هزارسال زندگی معمولی برای آدمی خیر و برکت و حجت و کرامت و رشد و تعالی بهمراه دارد و توشه آخرت حاصل از آن ابدی است. زیرا توشه آخرت آن چیزی است که آدمی در فقدان منّیت و از خود گذشتگی بدست می آورد مخصوصاً از خود گذشتگی برای خدا و نه معاملات بشری.

۳۵-گفتیم که مراد وجه الله است واین به دو معناست یکی «سمت وسوی»خداست ودیگری روی خداست یعنی مظهری از جمال ناسوتی پروردگار است. ولذارابطه عرفانی به لقاءالله میرسد ومرید با اخلاص در اطاعت وخدمت وادب است که پرده های ناسوتی جمال مراد را از میان بر می دارد.

۳۶-جمال مراد،جمال عشق است ولذا قبله گاه عبودیت واقامه صلوة برای مرید است .وبیهوده نیست که در اسلام بر جمال پیامبرش صلوات می فرستند.این صلوات همان عمل صلوة بر امام است. واین مذهب عشق توحیدی است.

۳۷-یکی از مهمترین واقعه رابطه مرادومرید واقعه خلافت وجانشینی امام بر جای مرید است. واین واقعه اگر بر معرفت ومراقبه لازم نباشد می تواند منشأ اشد گمراهی وسوء تفاهم وسوء ظن برای مرید شود واین رابطه را با عداوت وتهمت از دست بدهد. وآن اینکه مرید ،خود را مراد می یابد و مراد را هم خودش.ولذا عیوب وشرک وکفرنفس خود را به امامش نسبت می دهد زیرا او آئینه خودشناسی مرید است ولذا همه صفات مراد را بخود وصفات خودش را به مراد نسبت می دهد.حتّی در صادقانه ترین رابطه مرید با مرادش اگر معرفت کافی موجود نباشد سوءظن ها آغاز می شود وکل ارادت وارونه می گردد ومرید در مقابل مراد کوس انا الحق میزند.

۳۸-مراد به مثابه ساقی شراب ایمان ومعرفت مرید است وبا هر امرش جامی از این شراب به وی می نوشاند ولذا باهر انکار وشرکی در اطاعت این جام را می شکنند. تاآنجا که دیگر دست مراد به کام مرید نمیرسد ومرید در خماری وبرزخ هویت رها شده ودر نفاق می افتد وباتهمت وعداوت می رود.

۳۹-نه تنها هر امری از جانب مراد جامی از شراب عشق وغیرت وعصمت وصدق وشجاعت وقدرت روح در حلق مرید می ریزد بلکه تحت الشعاع این امر هر چیزی تسلیم محض مرید می گرددو لذا شاقه ترین امور معجزه آسا به ثمر میرسد.ومرید باید بداند که این از قدرت جان مراد است وقدر بداند تا امر بر او مشتبه نگردد وکوس اناالحق نزند وخود را با مراد عوضی نگیرد.

۴۰-ارادت عرفانی و رابطه مراد و مرید تنها راه و روش طی طریق الی الله در آخرالزمان است. پس مذهب دین خالص و عشق حق و شوق دیدار با خدا است. لذا هر نیّت و منظور دیگری که در کار باشد ابطال راه است و عاقبتی جز ندامت و خسارت و عداوت ندارد و بازی و مکر در این مکتب به شدیدترین عذابها و رسوائی ها منجر می شود. سالک و طالب این راه کسی است که کل دنیایش را وقف این عشق نماید و هربخشی از دنیایش را که مستثنی کند شرک و نفاق است و بسرعت سالک را به بن بست و تناقض و عذاب می کشاند . این تنها راهی است که انسان باید با تمام وجود و با کل حیات و امکانات مادی و معنوی اش وارد شود و با کمتر از این ممکن نیست. این صراط المستقیم نجات و هدایت است و لذا تمام صدق و دل و دین و دنیا را طلب میکند و حتّی ۹۹درصد هم شرک و ناخالصی است و سالک را از راه می اندازد. این مسلک همه یا هیچ است: بودن یا نبودن! و این راه انسان بودن است و امام تو این قدرت روحانی را به تومی دهد تا همانی باشی که می خواهی باشی یعنی قدرت خوب بودن، صدیق بودن، شجاع و پاک و با اراده بودن، عاقل و متکی به نفس و بی نیاز بودن . او اراده انسان بودن را به تو هدیه می کند. او مظهر ارادهٔ الهی توست پس استفاده غیر الهی از این اراده بزرگترین خیانت بخویشتن است. و اینگونه است که در این مکتب یا علی ببار می آید و یا عمروعاص.

فصل چهاردهم

مقدمه ای بر « وحدت وجود»

(توحید عملی)

بسم الله احد

۱-مقدمه:توحید یعنی چه؟

توحید درلغت از«احد»بمعنای یگانه است.پس توحید یعنی یگانه سازی.همانطورکه «کثر»به معنای«فراوانی»است وتکثیر یعنی فراوان سازی.یا«مجد» به معنای سپاس می باشد وتمجید یعنی سپاسگزاری.

پس توحید یک تلاش وعمل وصفت انسانی است:تلاش برای یگانه کردن اموری متفرق وبیگانه.پس توحید نوعی رهبری ومدیریت باطنی است وهماهنگ ساختن ماهیت چیزها ومتحدنمودن عملکرد وسمت وسوی پدیده ها.پس توحید یک رهبری وامامت روحانی است.

می دانیم که «احد» اسم ذات خداونداست آن اسمی که همه صفات او را امری متحد ویگانه می سازد وخداوند را موجودی واحد می نماید .

با این تعریف «احد» اسم ذات هر چیزی میتوان باشد وهست.هرچیزی که هست یک چیز احد وواحد است پس «احد»اسم ذات همه مخلوقات وکل جهان هستی نیز می باشد. وهر چیزی به این دلیل هست که چیزی یگانه است. پس بودن همان یگانه بودن است.

پس توحید بصورت قانونی در ذات همه پدیده های مادی ومعنوی حضور دارد و راز وجود و موجودیت است.پس «احد»همان ذات یگانه جهان موجودات است.

یعنی همه موجودات ازاحدیت خداوند موجودیت یافته اند.

توحید در لغت از «احد»است و احد هم از ریشه «حدّ»است و«حدّ»بمعنای حدود وجود است همانطور که نشان دادیم. یعنی هر چیزی چون دارای حدودی است پس احد است وموجود است ولذا حدّ شناسی همان وجود شناسی است و توحید شناسی. زیرا حدود هر شیئی دال بر وجود مستقل و منحصر بفرد بودن آن است.

ولی عجب است که منشأ همه حدودها و وجودها خودش بی حدود است و حدّی ندارد. یعنی احدیت خداوند که اساس حدود و وجود موجودات است دارای حدود نیست. یعنی خداوند حدّ بی حدّ است.واین اساسی ترین ونخستین دیالکتیک وتناقض درعالم وجود و معانی است:حدّ بی حدّ! واین راز توحید است که سرالاسرار وجود است.

یعنی هر شیئی در زمانی واحد در مکانی واحد امکان موجودیت دارد ودر آن واحد نمی تواند در بیشتر از یک جا باشد و لذا در همه حال یکی است و چون یکی است پس هست. الّا خداوند که در آن واحد در همه جا حضور دارد و مقید به حدّ و حدودی نیست و درست به همین دلیل است که جهان موجودات وجود دارند. زیرا وجود موجودات هستی هر یک دال بر حضور وجود وحدانی و یگانه اوست و لذا هر چیزی در جهان نشانه ای از وجود خداست نشانه ای از احدیت و یگانگی اوست .

یعنی جهان هستی چیزی جز ظهور وحضور لامتناهی احدیت خداوند نیست.واینست معنای حدّ بی حدّ!

پس باید گفت که جهان هستی موجودات، حضور احدیت خداوند است.هر چیزی درآن واحد یک جا وصورت ونام دارد الاّ خداوند که در آن واحد بی نهایت جا وصورت ونام دارد.ولی هیچیک از این چیزها خداوند نیست بلکه نشانه وجود اوست وبسوی حدّ بی حدّش رهنمون میکند.وخود خداوند همان یگانگی است بمعنای وجود محض.

وکل جهان هستی صورت حدّ بی حدّ است:حدّ لامتناهی! وموجودی واحد و وجودی یگانه است. ولذا صورت واحد و وجودی یگانه است. ولذا صورت واحد جهان هستی همان جمال خداست که جمال حدّ بی حدّ است: وجود بی حدود. وعجبا که این بی

حدودی نیز تا به چشم حدّ و حدود نیاید موجود نیست. اگر ما جهان هستی لامتناهی وبی حدّ را هم موجودی واحد درک واحساس میکنیم پس در ذات ادراک خود برایش حدّی قائل هستیم که البته حدّ بی حدّ است. به تصور و تصویر در آوردن جمال این معنا (حدّ بی حدّی)همانا دیدار با خداست یعنی دیدار احد. و این همان توحید بمعنای یگانه سازی جهان است و تنها وظیفه انسان می باشد و انسانیت انسان جز این نیست: یگانه سازی و یگانه بینی جهان در جمالی واحد که جمال حدّ بی حدّ است. و اینست انسان کامل و موحد (یگانه شده)!

و واضح است که این تلاشی تماما معرفتی و باطنی و روحانی است.وکل دین خدا بستر و راه و روش این تلاش و مقصد میباشد تاجمال حدّ بی حدّ را ببیند: لقاءالله!

۲-توحید اندیشه (ذهن)

مقدمه ای که در معنای توحید مطالعه کردید کاملترین ودقیقترین ومحسوس ترین وعینی ترین ودر عین حال ساده ترین بیان از معنای توحید به مثابه اساس ومحور ومقصد دین ومعرفت وهستی انسان در جهان است.وتااین معنای مذکوردر اندیشه واحساس شما جا نیفتاده به مطالعه این رساله که مغز دین وعرفان است ادامه ندهید.فهم توحید فهمی استغراقی وباطنی وقلبی است ومفهومتر از این تا کنون به بیان نیامده است.واین سنگ زیر بنای حکمت وعرفان عملی است وتوحید وجودی وحسّی وکرداری می باشدوذاتش تماماً از معنا وفهم وادراک ومعرفت واحساس قلبی است.و این بدان معناست که وجود تماماً محصول معرفت است زیرا حدود امری تماماً ادراکی است .این بیانگر مکتب اصالت معرفت میباشد که مقامی برتر ازمکتب اصالت وجود است وگوهره عرفان علوی می باشد که درتاریخ بشری سابقه نداشته است زیرا عالیترین حدّ از ادراک در حکمت غربی وشرقی منجر به اصالت وجوداست که درعرفان اسلامی منجر به اصالت معرفت شده است ولذا علی(ع) میفرماید«هرکه خودرانمی شناسد نابود است»این سخن اصل ومحور مکتب اصالت معرفت است.

درک وجود همان درک حدود وحدّ است و درک حدّ هم جز بواسطه درک حدّ بی حدّ که همان خداست ممکن نمی آید. توحید چیزی جز تلاش برای درک حدّ بی حدّ نیست. این همان تلاش عرفانی است و مجموعه احکام دین و شریعت هم در خدمت باروری این تلاش عرفانی است و در غیر این صورت نفاق پدید می آید.

«حدّ بی حدّ» بیان دیگری از «بود نبود»است. یعنی درک و احساس و نهایتاً مشاهده چیزی که هم حدود دارد و هم ندارد و حدودش لامتناهی است. کل جهان هستی نمایش همین معناست ولی این معنا وقتی به مقصد رسیده است که تبدیل به جمال واحده ای شده باشد که آن مقام لقاءالله است در آئینه جهان هستی !

آدمی دو کانون ادراک دارد که بواسطه اش وجود را درک میکند و می یابد :اندیشه واحساس یا ذهن ودل!

توحید اندیشه یا ذهن یعنی تلاش برای رهبری بر ماهیت وعملکرد ذهن خویش در جهت درک یگانگی عالم هستی ونهایتاً پشتیبانی از درک شهودی دل برای دیدن جمال این یگانه.

جهت متحد نمودن همه ارگانها وعملکردها وجریانهای ذهن باید آنرا شناخت.وقبل از آن بایستی آن نیروی متحد کننده و موحد سازنده ذهن را شناخت. این کیست که میخواهد ذهن را موحد سازد؟بدون شک این موجود یا خداست ویا یک انسان موحد که خلیفه خداست(امام).

بزرگترین ویژگی انسان بعنوان یکی از موجودات جهان اینست که موجودی خود-آ می باشد یعنی شاهد بر خویشتن است زیرا همانگونه که در قرآن می خوانیم خداوند به هنگام خلق آدم اورا بر خودش شاهد قرار داد.واین شهادت در جوهره وجود آدمی حاضراست.انسان موجودی شاهد بر خویشتن است وهر چه که این شهادت قوی تر باشد مقام انسانیت هم برتر است.وآنانکه شهادت وجودی را بر خود از دست داده اند از انسانیت ساقط شده اند.

این شاهدهمان امام ورسول خدا در وجود انسان است وبه لحاظی حضور خداوند درروان بشر است وبه لحاظی دیگر همان روح است. وانسانی که بر خود مراقبه وشهادت ونظارت ندارد بیروح است یعنی حیوان است.وکسی که چنین شاهدی رادر خود ندارد نیازمند یک پیر معنوی به مثابه امام وشاهد است.

ذهن آدمی دارای ابعاد وارکان متفاوتی است که باید همسوو متحد شوند واین رسالت موحد سازی ذهن است:تذکّر(حافظه)،تأمّل(آرزوپروری)،تفکر(درک پدیده ها)،تصور(عینی ساختن جهان)، تخیّل(ایده آل وآرمان سازی)،تدبّر(تدبیر نمودن امور)،توکّل(اتصال به غیب)وتعمق(نقب در ماهیت امور ومکاشفه)از مهمترین جریانات وعملکردهای ذهن هستند که احاطه عرفانی بر ماهیت هر یک ازاین ارگانهاوهماهنگ ومتحد ساختن جمعی آنها همانا کار

توحید اندیشه است. این همان روحانی ساختن کل ذهنیت است وکل جریان اندیشه را تحت امر الهی در آوردن. جهت درک یگانگی جهان وفهم حد بی حد وجمال واحدهٔ این دیالکتیک بزرگ وجود.

تذکر که همان فعالیت حافظه است شامل بر حافظه فردی و جمعی وتاریخی وطبیعی وژنتیکی میشود که به دو بخش حافظه آگاه ونا آگاه تقسیم میشود در هر موردی.تلاش برای تبدیل جنبه های نا خود آگاه هر بخش از حافظه به جنبهٔ آگاه وسپس کشف معانی امور و درک حضور وحدانی خداوند در همه این امور آگاه همان جریان توحیدی کردن حافظه ذهن است. پس این جریان تماماً معرفتی است. این همان کشف و درک حضور بی حدود در حدود پدیده های موجود در حافظه است یعنی فهم حد بی حد.

تأمّل که همان کارگاه آرزو پروری ذهن است مربوط به آینده زندگی فرد میشود ودر نقطه مقابل وادامه تذکر(حافظه) قرار دارد وبه مثابه تکمیل گذشته است. ولذا بمیزانی که حافظه تحت امر توحیدی قرار میگیرد وفهم می شود تأمل وآرزوها وآینده هم ماهیتی توحیدی والهی می یابد وبراحکام دین منطبق می گردد تا مورد رضای خداوندباشد.یعنی کشف و درک خداوند در گذشته زندگی فردی وتاریخی خویش منجر به پیروی از خدا در آینده میشود واین یعنی کشف وتعیّن حقیقت پنهان حیات وهستی گذشته خود در آینده.آینده به مثابه قیامت گذشته .آینده بمعنای معاد گذشته .همانطور که کل حیات وهستی جهان در قیامت کبری رو در روی خداوند حاضر می شود. آمادگی برای چنین حضوری همان جریان موحد ساختن تأملات وامیال وآرزوها وآتیه است.

واماتفکّریکی از مهمترین بخش ذهن است زیرا همه یافته های ذهن از عالم وجود بدون تفکر صوری بیجان وافسرده ومتفرق وپریشانند.تفکر در باره هر امری به معنای درک حدود آن امر است که منجر به دریافت وجود آن امر می شود. درک «حد»بزرگترین وظیفه فکر انسان است. یعنی تشخیص وتفکیک مرز بین مسائل ،حوادث،اشیاء،روابط وحوادث وجریانات به قصد تعیین وتکلیف حد وجود خویشتن در هر رابطه وحادثه ای.این همان تشخیص خود ازغیر است.این (خود)در جریان تعمق ومکاشفه وتخیّل است که بی حدودی اش آشکار می شود یعنی حضور بی حد(خداوند)در حدود خویشتن.این همان معنای خود شناسی-خداشناسی است که عین فهم حد بی حد است:خدا در خود!واین توحید فکر است.

واما تصور نیز یکی از لطیف ترین وخدائی ترین عملکرد ذهن بشر است زیرا قرار است که جمال بی حد را از جمال موجودات محدود،استخراج نماید.واین همان تبدیل جهان هستی به یک آئینه است که آدمی نقش محدودجمال خود را در این آئینه لامتناهی وبی حد می یابد:تماشای بی حد درحد.

وتوکل به مثابه آخرین قلمرو ادراک ذهنی است که آستانه حق می باشد وبایستی بر این آستانه صبور وطالب ومراقب وعابد باقی ماند تا پاسخهای یافته نشده در سائر ارگانها بناگاه رخ نماید.این توکل عرفانی است آنگاه که ذهن قادر به درک یا پاسخ مسئله ای نیست.اینجا قلمرو خموشی وانتظار ذهن است یعنی آستانه کشف وشهود والهام روحی.توکل یعنی انتظار فکر بر آستانه عدم فکر.این همان عرش «نمی دانم» در ذهن است که دست به دامان روح می نشیند.این توحید آگاه وناآگاه نیز می باشد.

این نمادی ساده ومحسوس از توحید اندیشه واندیشه توحیدی است.وحدت حافظه وآرمان وآتیه ،وحدت آگاهی وجهل،وحدت هستی وبایستی،وحدت آنچه که هست وآنچه که نیست واتحاد وتوسل وتوکل همه اینها به عالم غیب عرفانی. یعنی توسل همه حدود درک شده بدامن بی حد ولامتناهی.این همان توسل حد به بی حد است:توسل علم به جهل،توسل وجود به عدم،توسل حدود به بی حد.این همان تبدیل برکه محدود ذهنی به یک جریان روان وجاودانه است در سمت بی حد عرفانی.اگر ذهنی چنین نباشد تبدیل به یک مرداب می شود که در آن جزحشرات وتعفن ومرگ تولید نمی شود .اینگونه است که ذهن،روان می شود: جریان حد بسوی بی حد!حد همان «خود»ذهنی وآگاه است که بسوی خدا در جریان است هر چند که ذات «حد»نیز خداست وخداوند،واحد موجود است.

آنچه که احاطه بی حد را در حد وآفاق حد را در بی حد درک میکند مجموعه تفکر وتذکر وتعمّق وتخیّل وتأمّل وتوکّل است که جهان هستی بی حد ولامتناهی را در صندوق محدود ودر بسته واستخوانی مغز درک می کند:درک بی حد در حد!واین روح توحید اندیشه واندیشه توحیدی است.دریک کلمه اندیشیدن یعنی حدود را به اقیانوس بی حد افکندن وبار دگر آنها رااز این اقیانوس صید کردن.این پدیده های صید شده همان معنای حد بی حد را به صور گوناگونی تداعی می کنند به بینهایت معنا.

۳-توحید احساس

توحید احساس همان یگانه سازی محصولات دل یعنی احساسات است واین کاری بس لطیف ترو عالی تر وبرتر از توحید اندیشه است. این توحید از بطن ونتیجه توحید اندیشه سر بر می آورد وممکن می شود.

یگانه سازی احساس مستلزم شناخت قلبی –عرفانی احساسات است وسپس متحد وهمسو نمودن آنها. یعنی متحد ساختن احساساتی مثل عشق ونفرت وترس وامیدوخشم وعفوومحبت وانتقام وو...

عشق ونفرت دو گل سرسبد احساسات بشری است که معمولاً سائراحساسات را تحت الشعاع دارد. بنابر این با به وحدت رساندن عشق ونفرت می توان آن روح یگانه سازی در دل را پدید آوردوبر کل احساسات مسلط ساخت وبدین طریق دل را تحت امر روح قرار دادکه امر خداست.

به لحاظ منطقی وتجربی نفرت همیشه محصول عشق است وآنکه محبوب بوده اینک منفور است. آنکه در دل عزیز بوده اینک از دل طرد می شود.ونفرت تلاشی برای بیرون راندن معشوق است. این خود یک تلاش توحیدی است چرا که دل خانه خدا واولیای اوست یعنی خانه یگانه ویگانه پرستان است نه خانه بیگانگان.بنابر این در تجربه عامه بشری نفرت توحیدی تراز عشق است الا اینکه عشق به حق وحق پرستی باشد.

آنکه کافر وبیگانه به خویش است چون محبوب میشود ودر دلی جای می گیرد آن دل و صاحبش راهم بسوی کفر وبیگانگی می کشاند ولذا دل بالاخره این محبوب را از خود بیرون می راند.نفرت، حق دل یگانه پرست است ودل آدمی ذاتاً یگانه پرست است.

این باور وجود دارد که اراده دل در اختیار عقل واندیشه صاحبش نیست ودل بهرسو که بخواهد میرود.این توجیه آدمهای بولهوس وکوتاه عقل وفاسق است.فی المثل کسی را زیبا می یابیم واراده می کنیم که او را دوست بداریم وبدینگونه فرد مقابل بر دل ما بتدریج رخنه می کند.

بایستی دل را با اندیشه توحیدی درک وحمایت نمود واز آن مراقبت کرد وآنرا بی صاحب رها نکرد وابتلائات دل را نیزباید درک نمود ودل را از آن پاک ساخت ودل را یاری داد.دلی که به حمایت معرفت توحیدی صاحبش نباشد کوره جهنم صاحبش می شود وصاحبش را نابود می سازد.

هر یک از حواس پنجگانه انسان موجودیت چیزها را بگونه ای تشخیص میدهند یعنی حدود وجود موجودات را درک می کنند گوش بواسطه دریافت صورت وچشم بواسطه دیدن ودست بواسطه لمس کردن والی آخر.ولی انسان بواسطه تفکر موفق به درک حدبی حدود می شود.ولی دل آدمی این بی حدودی حدود را دریافت می کند نه بلحاظ معنا بلکه بعنوان صفت.واین دریافت عین احساس جاودانگی ولامتناهی بودن است. این همان حضور خداوند در دل است:حضور بی حدود!

همانطورکه که توحید اندیشه اینست که فرد همه ارگانها وارکان ذهن خود را تحت نگاه وولایت واحدی قراردهد(خداوند یا امام)ودر هر یک از حوزه های ذهن نیز موضوع واحدی را به عنوان محور وامام اندیشه اش داشته باشد.توحید احساس هم اینست که همه احساسات وعواطف زندگی برمحور یک نفر قرار گیرد(امام یا خداوند).ابطال وناکامی دل حاصل شرک عاطفی است همانطوریکه خداوند می فرماید که در یک دل بیش از یک نفر نمی گنجد. تلاش برای گنجاندن بیش از یک نفر در دل همان ابطال وتباهی دل است.

بیش از یک آرزو وایده آل وهدف وانگیزه داشتن در زندگی شرک اندیشه است. وبیش از یک محبوب داشتن شرک احساس است.وشرک همواره محکوم به ناکامی وابطال وخسران است.

۴-توحید کردار

توحید کردار محصول طبیعی توحید اندیشه واحساس است. بمیزانی که اندیشه واحساس متحد است کردار آدمی هم موحد ویکدست وهدفمند ورهگشا وریشه یابنده است. ودر غیر اینصورت موجب هلاکت تن وروان می شود.

رفتاری که توحیدی باشد آرام ومتین ویقین بار است وکمترین انرژی را برای به ثمر رسانیدن مقصودش بکار می گیرد.

اعمال غیر توحیدی دارای ماهیتی متوحش وبیقرار وشتابزده ومذبذب است زیرا در هر لحظه ای ودر هر کار واحدی چند منظور در جریان است ولذا بیشترین نیرو را هدر می دهد وکمترین بازدهی را ببار می آورد وبیشترین خستگی حاصل می آید.

هر عملی دارای اندیشه واحساس خاص خود است .اندیشه نهفته در هر عمل مثل فرمان اتومبیل است واحساس عمل هم مثل بنزین آن.حال اگردر اندیشه عمل بیش از یک ایده ودر احساس آن بیش ازیک عاطفه حضور داشته باشد اتومبیل همواره دچار گرفتاری است وچه بسا تصادف می کند ویا در دره ای سقوط می نماید.

یکی از بزرگترین مشکلات بشر مدرن چند منظوره بودن هر عملی است که بیشترین انرژی را هدرمی دهد با کمترین فایده وحداکثر خستگی واسترس. ولذا همواره نیازمند مسکن ومخدر ومحرک است.

در هر عملی چندین نفر باید راضی شوند. واین به معنای چند امام داشتن است.وشرک یعنی همین!

از منظر معرفت دینی، جز شرک هیچ دلیلی بر ناکامیهاوخستگی ها وبدبختی ها ی بشر وجود ندارد که نهایتاً به جنون وجنایت می رسد. زیرا یک انسان کافر بی ریا که جز هوسهای خودش هیچ منظوردیگری برای زندگی ندارد بمراتب سالمتر وخوشبخت تر است تا یک مشرک.

ودر قرآن بزرگترین ظلم حاصل شرک است زیرا آدمی درچند منظوره بودن اعمال وزندگیش بتدریج خودش درتاریکی وضلالت گم می شودواین منشأ هر ظلمی است،ظلم حاصل از ظلمت اندیشه واراده.زیرا در چند منظوره زیستن ،اراده انسان تحلیل میرود ونابود می گردد واین بستر ظلمت اراده وروان ومنشأ هر ظلمی بخود ودیگران است.

۵-توحید گفتار

کلام آدمی بیانگر باطن اوست .آنگاه که هر بخشی از ذهن بسوئی میرود ودل نیز به چند جانب میل دارد کلام هم مذبذب وپریشان ومتناقض ومبهم وسرگردان است.

کلام که بستر اصلی روابط اجتماعی بشر است بمیزانی که دارای ماهیت وسمت وسوئی معین وواحد است مخاطبان خود را هم بزودی می یابد وخیلی سریع دوست ودشمن را تشخیص میدهد ومیداند با هر کسی چه بگوید.

سخن انسان مشرک وچند منظوره همواره در فاصله بین فرد ومخاطب سرگردان است وهرگز به کسی نمی رسد.

بلاغت محصول سخن توحیدی است. سوءتفاهم ویژه گی انسان چند منظوره است. او نه سخن کسی را درست فهم می کندونه می تواند سخن خود را به کسی برساند.به همین دلیل در حال حرف زدن جان می کند وتدریجاً بسوی عربده وفحاشی وتهمت میرود وبسوی انزوا می گراید واز همه کینه میکند.

۶-وحدت وجود

وحدت وجود محصول هماهنگی وهمسوئی اندیشه واحساس وگفتار ورفتار است. این همان صدق است.

انسان صادق کسی است که حدود وجود هر ایده وعمل و شیء وانسان وشرایط را می شناسد وهر چیزی در نزد او همانست که هست. یعنی هر چیزی خودش را به او همان می نمایاند که هست.

کسی که با خود صادق است یعنی در اتحاد با خویشتن است. کل جهان وجهانیان هم با او صادقند.

کسی که با خود موحد ومتحد وصادق است می تواند حدود وجود خود را بشناسد وهر آن تعیین کند وبدینگونه در رابطه با هر چیزی هم آن چیز را صادق می یابد یعنی همانی می یابد که هست.

یک انسان چند منظوره حدوحدود هیچیک از گفتار واعمال وایده واحساسات خود را نمی شناسد ولذا هیچ چیزی دردرونش سر جای خودش نیست. وهیچ واژه ومعنا وعاطفه ای،خودش نیست زیرا هر یک در آن واحد دارای چند منظور وچند ماهیت سرگردان وبیقرار است.

صادق بودن یعنی خود بودن.یعنی یک چیز واحد وبا حدود معین وواضح بودن.واین امر مستلزم آن است که همه عوامل وعناصر تشکیل دهنده روان واحساسات واعتقادات آدمی یک به یک معلوم ومعین ومحدود به حدود معانی خود باشند وهر چیزی در ذهن یا دلش جای خودش را داشته باشد.یعنی هر یک از عناصر باطن او خودش باشد یعنی صادق باشد.

بنابر این صدق یک امر نیست که آدمی بناگاه بخواهد که صادق باشد یا نباشد. انسان در بروزات بیرونی خود یا صادق هست ویا نیست.

پس صدق محصول معرفت نفس واحاطه بر نفس ورهبری بر نفس است.صدق حاصل تربیت کردن همه ارکان وارگانهای اندیشه واحساس است.گفتار و رفتار آدمی محصول طبیعی این وضع درونی است.

هیچکس اراده نمی کند که صادق یا ریاکار باشد بلکه آدمی فطرتاً میخواهدصادق باشد ولی نمی تواند.زیرا خود را نمی شناسد که چیست وکیست تا همان باشد که هست. شناختن هم بمعنای شناخت حدهر چیزی است: حدود معانی،احساسات،موجودات وآدمهای زندگی!

کسی که با خود متحد باشد یعنی با خودش صادق باشد جهان وجهانیان هم با او در اتحاد وصدق هستند.«به کسی دروغ نگفتم وکسی هم به من دروغ نگفت»علی (٤)

وحدت وجود در فاز نخست همانا وحدت صفات است زیرا صفات تما ماً ماهیتی اضدادی ودیالکتیکی دارند یعنی نیکی بدون بدی وجود ندارد وعدل بدون ظلم،مهر بدون قهروالی آخر.واین اضداد با یکدیگرمتحد نمی شوند ووجود را تکه پاره می کنند الا در رابطه با ذات خویشتن در درون ویا در ارادت به یک اسوه وجمال ذات به مثابه امام یا پیر معنوی که انسانی موحد است. در غیر اینصورت وجود آدمی در درون فرو می پاشد وبه لحاظ معنوی هیچی وپوچی وبی اراده گی محض تا سرحد جنون عارض می گردد وچنین وجودی همچون خانه ای بی صاحب در اختیار اجنه وشیاطین قرار می گیرد وتسخیر می شود. واین وضعیت انسان مدرن است که تماماً در تسخیر ابلیس تکنولوژی وصاحبان تکنولوژی است.

آدمی در تمامی ارکان وارگانهای وجودش یا بلاوقفه تحت شهادت ونظارت وولایت خداوند است واین انسان خود از اولیای الهی است ویا باید در ارادت تمام وکمال یکی از اولیای خدا باشد. زیرا انسان عاقل وصادق با اندک نظری به خویشتن درک می کند که مطلقاً قادر به رهبری ومتحد ساختن اعضاء وحواس واحساسات واندیشه ها وکردار وگفتار خویش نیست.پس آنچه که انسان را تحت ولایت خداوند ویا یکی از اولیای خدا قرار می دهد عقل وصدق اوست.زیرااراده به صادق بودن یعنی اراده به تصدیق همه ارکان وجود نسبت به همدیگر یک اراده ذاتی است. وحدت وجود بیان دیگری از صدق وجود است یعنی تصدیق همه عناصر درونی وجود با یکدیگر وسپس تصدیق درون با فرآورده های بیرونی مثل کردار وگفتار وصفات انسان.ونهایتاً تصدیق واتحاد انسان با جهان و جهانیان که همانا صدق با خداوند واتحاد ودوستی با اوست.واین مقام ولایت وامامت است.

این مقام صدق ووحدت یا بواسطه معرفت واختیار رخ میدهد ویا به جبر وجنون. زیرا وجودی که به تسخیر اجنه وشیاطین در می آید نهایتاً تحت امر خداوند قرار می گیرد زیرا اجنه وشیاطین خواه نا خواه تحت امر خداوند هستند. بنابر این جنون وجنایت هم خود نشانه ای از تصدیق واتحاد با جهان است.

پس وحدت وجود یک فلسفه بشری نیست بلکه یک حکمت وقانون ذاتی والهی است. این توحید عملی است. آدمی یا در بهشت تسلیم امر حق است وبا جهان در اتحاد است ویا در دوزخ.این دو وضعیت از صدق واتحاد است خواه نا خواه.

آدمی یا با رعایت حدود الهی به حدود وجود خود میرسد وصاحب وجود خود می شود ویا با فسق وانکار این حدود به عذاب ودوزخ مبتلا می شود که وادی نابودی وبی وجودی است ودر این وادی بالاخره حدود وجودش را در می یابد وتصدیق می کند وتسلیم می شود وهر کسی به حق خود راضی می گردد. واینگونه است که هر کسی همان می شود که هست.

آنکه به حدود وجود خود برسد وآنرا درک وتصدیق نماید این حدود تنگ وحقیر را بناگاه لامتناهی وبه وسعت عالم هستی می یابد زیرا کسی که خلقت خود را تصدیق کند وبه آن آری گوید روح خدا رادر خود می یابد وبه آنهم آری گفته است واین روح این حدود وجود را بی حد ولامتناهی میسازد وخانه حقیر وجود خود را خانه خدا می یابد وبی حد را در حد درک می کند.واین نکته آخرین در فلسفه وحدت وجود است.وارزش معرفت نفس نیز در فهم وتصدیق هر یک از وجوه وحدود اعضاء وحواس وایده ها واحساسات واعمال خویش است که حدود حقیر وجود را بی حد وابدی می سازد ودر غیر این صورت همین حدود حقیر هم با مرگ از میان میرود. آنکه خود را نشناخت نابود است.

فصل پانزدهم

سِّر سکوت

تقدیم به آلفرد ویتگنشتاین

بسم اللّه الاعرف الناطقین

۱-سخن گفتن اشاره کردن به خویشتن است بواسطه الفاظی که اشاره دارد به چیزهائی غیر خویش .و این تلاشی ناکام است چون دیگران که مخاطب سخن تو هستند بجای اینکه متوجه تو شوند متوجه چیزهائی میشوند که تو بواسطه نام آنها میخواستی به خودت اشاره کرده باشی. واین منشأ سوء تفاهم است و اساس جنگها.

۲-جنگها تماماً جنگ کلامی هستند. با کلماتی جنگ آغاز می شود و با کلماتی دیگر جنگ پایان می یابد.پس جنگ وصلح بین کلمات است بواسطه انسان.

۳-اگر آدمی بتواند در معرفی خودش یعنی در اشاره کردن بخودش در نزد دیگران، از الفاظی که اشاره دارد به چیزهای غیر خود، استفاده نکند سوء تفاهم و جنگی رخ نخواهد داد زیرا انسان مؤفق میشود که خودش را به دیگران بیواسطه معرفی کند و اشاره ای مؤفق داشته باشد.

۴-« مرا بشناس و بنگر مرا بواسطه چیزهائی که دارم و ندارم آنهم نه بواسطه خود آن چیزها بلکه بواسطه نامی که به آن چیزها اشاره دارد»-اینست سخن گفتن عام بشری .

۵-آدمی وقتی پشت فرمان اتومبیلی می نشیند و میراند و بوق میزند اشاره ای بی واسطه تر بخودش دارد برای سائرین. زیرا در اینجا الفاظ اشاره ای حائل نیستند ولی هنوزچیزهائی حائل هستند بین تو و دیگران.

۶-اگر بین تو و مخاطب، نه چیزی حائل باشد و نه الفاظی که از آن چیزهاست .چگونه سخن می گوئی؟

۷-سخن گفتن ذاتا رسالتی جزء معرفی گوینده ندارد آگاه و ناخود آگاه،خواسته و ناخواسته.

۸-اگر با مخاطب با استفاده از نام وصفات و اخباری مربوط به غیر خودت سخن نگوئی چه می گوئی؟

۹-اگر بخواهی فقط از خودت سخن بگوئی و نه حتی اخبار و نظریات و ایده هائی که از جاهای دیگری وافراد و کتب و منابع دیگری داری،چه می گوئی؟

۱۰-اگر بخواهی فقط از خودت بدون استفاده از الفاظی که ازجامعه به وام گرفته ای ،سخن بگوئی و الفاظی که از آموزشها به وام داری،آنگاه حرفی برای گفتن نداری.و فقط بواسطه سکوت می توانی بخودت اشاره کنی و خودت را بدون واسطه معرفی کنی.

۱۱- سکوت اگر درونی هم باشد یعنی لااقل در آگاهی ذهنی خودت مشغول مکالمه و مجادله با مخاطب نباشی آنگاه در حضور مخاطب کاملا حاضری بی هیچ واسطه و اشاره.

۱۲-سخن گفتن انواع و درجات اشاره کردن به خودت مستقیم و غیر مستقیم است ولی سکوت کامل درون و برون حضور محض است و وجودت در مقابل تمامیت هوش و حواس مخاطب نقد است.

۱۳-باید درک کنیم که مثلاً وقتی داریم درباره یک نظریه علمی ویا یک شیء یا فردی سخن می گوییم در حقیقت داریم خودمان را معرفی می کنیم و بخودمان اشاره داریم بواسطه دیگران والفاظ.

۱۴-وقتی حتی در سکوت کامل و بیواسطه واژه ای بیگانه خود را به کسی معرفی می کنیم و در واقع خود را برای او حاضر و عریان می سازیم باز هم خود را بواسطه خود مخاطب برای او حاضر و نقد کرده ایم.

۱۵-آیا می توانی خودت را برای خود حاضر و عریان و نقد معرفی کنی بدون واسطه الفاظی در ذهن یا بر زبان؟

۱۶-آیا می توانی لحظه ای با خودت خموش باشی وبا خودت حرف نزنی در ذهنت؟ونیز هیچ کاری هم با خودت یا برای خودت نکنی؟

۱۷-چون با خودت خموش باشی از اعماق ذات توو نه اندیشه تو،از اعماق دل وجانت کسی با تو سخن می گوید و او را می شنوی که تو را به خودت معرفی و حاضر و نقد و عریان می سازد.این خدای توست که خود خود توست بیواسطه الفاظ و چیزها. این خلقت عرفانی توست.

۱۸-و آنگاه تو برای نخستین بار مخاطب واقع شده ای بیواسطه و اشاره و واژه.

۱۹-و آنگاه می توانی در سکوت کامل خودت را بر کسی که بخواهی معرفی کنی و برایش حاضر و نقد و عریان و موجود باشی.

۲۰-و در اینصورت با هر که بنشینی در سکوت کامل او را هم به خودش معرفی می کنی وبرای خودش حاضر و عریان و موجود می سازی. این خلاقیت عرفانی توست.

۲۱-این عارف واصل و انسان کامل است کسی هست که هست بی هیچ دلیل و واسطه و اثبات:هستم آنکه هستم؟

۲۲-آنکه هست نیازی به سخن ندارد همچون خدا.

۲۳-اینهمه غوغا و نجوا وصدا و عربده از زمین وزمان و انسان از بی وجودی و فقدان حضور است.

۲۴-سخن گفتن برای وجود یافتن است.

۲۵-سخن گفتن برای خاموش شدن است.

۲۶-نفس ناطقه دال بر حضور وجود در عدم(آدم)است.

۲۷-نفس ناطقه رویارویی وجود و عدم است.

۲۸-هیچ دانی فرق هستی و عدم ؟ هان قلم باشد قلم باشد قلم!

۲۹-سخن گفتن گلاویز شدن است به غیر برای اثبات خویشتن.

۳۰-همه جنگها که حاصل سوء تفاهمات ناشی از سخن است به معنای احساس نابودی سخنگوها در قبال یکدیگر است. یعنی حاصل نا کامی در اثبات وجود.

۳۱- سخن گفتن اگر منجربه درک و تصدیق عدم سخنگو در نزد خودش نباشد هیچ ارزشی ندارد و حق سخن را فاقد است.

۳۲-آدمی چون بواسطه سخن به عدم خود آگاه و بینا شود خموش می شود و این خموشی کارگاه وجود یافتن است.

۳۳- سخن از عدم است برای وجود یافتن که خاموشی هست.

۳۴-واژه ها ذرات ضد مادهٔ وجودند.

۳۵-واژه ها ، موجوداتی واژگونه اند یعنی ضد وجودند یعنی ذرات عدمند. که عدم سخنگو را آشکار می کند و مخاطب را .

۳۶- کل فرآورده های بشری در قلمرو فرهنگ و ادب و علوم و فنون و هنرها و فلسفه ها حاصل واژه هایند یعنی حاصل عدمند.

۳۷- واژه ها حاوی عدمند در نزد آدمی تا از عدم ،خلق کند همچون خدا.

۳۸- ولی آدمی از این عناصر عدمی ،تمدنی عدم گرا ولذا نابود کننده آفرید که نابودی عالم و آدم را در پی دارد.

۳۹- خداوند کلمات را به انسان داد تا به واسطه آن عدم خود را درک و تصدیق کند و طالب وجود شود در حضور خدا که خموشی است.

۴۰- خموشی محضر خداست یعنی آستانه وجود است.

۴۱- آدمی باید بواسطه واژه ها به عدم برسد و با سکوت به وجود.

۴۲-واژه ها واژگونه اند یعنی ضد آن معنائی هستند که تداعی می کنند.

۴۳- واژه ها نابود کننده اند مگر اینکه انسان عارف ذات واژگونه آنها را کشف نماید و آنها را واژگون سازد تا وجود بخش شوند.

۴۴-کمال واژگون سازی واژه ها همان خموشی است. که آستان حقیقت است.

فصل شانزدهم

فلسفه اخلاق عملی

بسم اللّه الخلاق

۱-اخلاق از ریشه «خلق» بمعنای آفرینش آرمانی است و نه آفرینش وجودی از عدم. آفرینش از عدم «بدعت» است.

۲-اخلاق تلاش برای تبدیل هستی به بایستی است: هستی آنگونه که باید باشد. و این خلقت جدید نامیده میشود که خالقش خود انسان است. انسان، موجودی اخلاقی است زیرا ظرف هستی در اختیارش قرار گرفته است و او باید محتوایش را پدید آورد و آنرا همان سازد که باید باشد .زیرا انسان تنها موجودی است که نیست آنچه که باید باشد.

۳- اخلاق واقعه ای از معنای هستی نیست بلکه از معنای« چیستی» است. و این خلقت باطنی است. و علم این خلقت همان دین است.

۴- اخلاق همان خلق خویشتن بدست خویش است بر قوانین و علم دین و از روی مدل خداوند.

۵- اخلاق یعنی خدایگونه ساختن خویشتن.

۶-اخلاق یعنی تبدیل مخلوق به خالق. پس این کاری بسیاربزرگتر از خلق کردن از عدم است.

۷-آفرینش جهان و یا هر پدیده ای دارای سه مرحله کلی است: بداء،جعل و خلق. بداء یعنی بوجود آوردن از عدم .جعل یعنی مستقر نمودن آن چیز در جا یگاه خاص در نظام عالم هستی . و خلق یعنی پدید آمدن صفات و رسالت وجودی برای آن چیز.

۸- در قرآن خداوند آنگاه که روح خود را در آدم دمید سخن از خلق آدم زد و او را بهترین مخلوق و خود را بهترین خالق نامید: فتبارک الله الأحسن الخالقین!

۹- بنابرین خلقت و اخلاق آدمی اینست که روح خدا را در خود خلّاق نماید و به فعل آورد و خود را روحانی سازد.

۱۰-پس عمل اخلاقی عمل روحی است و صورت ظاهر این اعما ل همان احکام دین است که امر به تقواست. یعنی تقوا بمعنای خویشتن داری همان واقعه خلاق ساختن و به فعل آوردن روح در خویشتن است.

۱۱-یعنی خویشتن داری و گذشتن از امیال جسمانی تلاش برای روحانی ساختن تن است و این اخلاق است یعنی خلق کردن روح در تن و تن در روح. واین دو را با هم به اتحاد رسانیدن. این همان مقام توحید و موحد شدن است:یکی شدن تن و روح.

۱۲- تلاشهای اخلاقی انسان چیزی جز تظاهر به نیکی و تقوا نیست. منتهی این تظاهر می تواند دارای دو نیت کاملا متضاد باشد: نیت نیک شدن و نیت بد ماندن . زیرا برای بد ماندن بایستی تضاهر به نیکی کرد تا از نیکی دیگران سوء استفاده نمود در خدمت پروار کردن بدی خویشتن. یعنی برای رشد بدی هم باید تظاهر به خوبی نمود .زیرا تقوا در فرهنگ بشری میزان نیکی است.

۱۳-بنابراین تظاهر به نیکی هم می تواند ماهیتی نیک داشته باشد که منجربه نیک شدن نفس می گردد که همان روحانی شدن وجود است. و هم می تواند ماهیتی بد و پلید داشته باشد که این تظاهر را ریا کاری و نفاق و پلیدی می نامند.

۱۴-روح اراده خدا در بشر است و حضور روح خدا در تن بشری تماماً دال بر عشق و ایثار خدا به بشر است.و لذا انسان، بمیزانی که به عشق خداوند پاسخگو است و از خواسته های حیوانی خود برای خدا می گذرد به روح او که همان روح از خود گذشتگی خداست، نزدیک می شود و روحانی می شود و روح در تن خلّاق و فعّال می گردد. و اینست اخلاق یا خلقت جدید انسان به اراده خودش.

۱۵-اخلاق بشری همان اخلاق الله است و دارای ذاتی عاشقانه و ایثاری می باشد منتهی ایثار بشر موجب افزون شدن و برکت میشود و نه کاهش. زیرا طبق آیه خلقت انسان ، روح خدا در انسان موجب برکت و فزونی است و آدمی بدینگونه است که تبدیل به احسن المخلوقین میشود.

۱۶-بنابراین کل تقوا در اعمال بشری گوهره ای ایثاری و عاشقانه دارد که این تقوای اهل ایمان است. و اما تقوای غیرمؤمنین یا جمادی است یعنی تلاش برای عاشق بودن است ویا مکری برای عشق نمائی است که این همان نفاق است.

۱۷-پس تقوا بر سه نوع است در وادی نیت عمل: تقوای مؤمنانه (عاشقانه)،تقوای مسلمانی که تلاشی برای ورود به وادی عشق و ایمان است. و تقوای منافقانه که تقوای کافران است و در واقع تقوای ضد تقواست و دین ضد دین و عشق ضد عشق است و نبردی بر علیه روح خویشتن است و موجب سقوط انسان در درک اسفل السافلین می شود.

۱۸- آدمی یا مؤمن است یعنی عاشق خداوند است. و یا مؤمن و عاشق نیست بلکه ایمان و عشق را دوست دارد. و یا با ایمان و عشق خصومت می ورزد. و لذا سه نوع تقوای عملی به عرصه ظهور میرسد.

۱۹- چون دشمنی آشکار با ایمان و عشق و خداوند سریع رسوا و مطرود و مغلوب میشود و لذا منافقان با حربه تقوا به جنگ دین و ایمان و خدا می روند که همان جنگ با روح خویشتن است که روح از وجود آنها رخت بر می بندد. اینان مصداق این کلام خدایند که:اینان نه زنده اند ونه مرده!

۲۰-رخت بر بستن روح از تن بدین معناست که روح در تن آنها سقوط میکند و از دسترسی آنها خارج است و گوئی که بیروح شده اند و مرده ای متحرک هستند و حیات انسانی ندارند. درک اسفل السافلین همان سقوط روح در اعماق چاه بی انتهای مادیت تن است.

۲۱-تلاش برای خوب بودن ، صادق بودن، پاک بودن، با عفت بودن، حرام خوار نبودن، مهربان و با گذشت بودن ووو.. تلاش برای وارد کردن روح در اعضاء و جوارح و حواس وهوش و خون و ذرات تن است. تلاش برای زنده شدن به روح است واین خلقت روحانی است.

۲۲-روح آن سرمایه و امانت خدا در بشر است که آدمی باید در لحظه به لحظه زندگیش با آن کار کند و آنرا در وجود خود اعتلاء بخشد و به پرواز آورد. و این اخلاق و تقوا می باشد.

۲۳- عشق، اخلاق روح است و تقوا ،تلاش برای فعال ساختن این اخلاق در تن و جان است.

۲۴-تقوا، مقدمه و دستگرمی برای احیای اخلاق عشق است.

۲۵-تقوا در معنای عام، خویشتن داری از تجاوز و حرام است ولی عشق بمعنای گذشتن از حقوق خویشتن است که در فرهنگ قرآنی، اخلاص نامیده می شود. اخلاص، تقوای کامل است یعنی خویشتن داری کامل از حقوق شرعی خویش.

۲۶- تقوا یعنی خویشتن داری و اخلاص یعنی از خویشتن گذشتن. ولذا از منظر اخلاص باید تقوا را همان شرک دانست بقول:این شرک تقوا نام !

۲۷- در تقوا، هنوز «خود»در مقابل خدا وجود دارد. اخلاص یعنی از خود گذشتن برای خدا. و این اخلاق روح است که عین عشق می باشد.

۲۸- تقوا ،آمادگی برای عشق است که گذشتن از تمامیت خود است.

۲۹-تقوا یعنی خودداری بمعنای مهار خود. ولی اخلاص یعنی از خود گذشتن.

۳۰-آنچه که بین روح وتن آدمی حائل و مانع است همان خود و من هر کسی است. گذشتن از این من سر آغاز الحاق روح به تن است: از میان بر خاستن!

۳۱-تقوای عمومی همان شرک است و اینست که خداوند در کتابش می فرماید که « اکثر مردمان چون ایمان می آورند مشرک میشوند» ولی ایمان سر آغاز تلاش برای اخلاص است و تقوای صادقانه و نه مکارانه و تجاری، که منجربه اخلاص می شود. چگونه؟

۳۲-اهل تقوای مؤمنانه همواره در معرض عاشق شدن قرار دارد و بالاخره عاشق می شود. و اگر در این عشق عفت و عصمت جوید و معشوق را انکار کند به قلمرو اخلاص وارد می شود همانطور که بقول پیامبر اسلام، عاشق اهل عصمت و

فراق، هر گاه که بمیرد شهید است. و شهید کسی است که دلش به نور حق روشن می شود و چشم خدا بین می یابد و شاهد میگردد بر خداوند در جهان.

۳۳- و اما غایت تقوا و اخلاق عملی در وادی صدق بنا به وعده الهی منجربه دیدار با یکی از اولیای الهی به مثابه امام می شود و این وادی اخلاص و صراط المستقیم هدایت است «آنانکه ایمان آورده و تقوا ورزیدند و صبر پیشه کردند خداوند از نزد خودش رسول،امام یا شاهدی را بسوی آنها می فرستد تا هدایت شوند»-قرآن- این تجربه عشق الهی است واخلاص.

۳۴- اراده به نیکی منشاء اخلاق و تقواست و آنکه تلاش می کند بوضوح در می یابد که تا چه حدی در عمل به راستی و درستی ناتوان است. اگر استقامت کند و صبور باشد در رابطه با یک عارف ربانی به این قدرت دست می یابد و قلباً نیک و پاک و صدیق می گردد و این رستگاری است و سر آغاز خلاقیّت روح در تن و جان :اخلاق!

۳۵- پیر طریقت کسی است که نا توانی ات را از تو می گیرد و در دین توانا یت می سازد یعنی خلاق می شوی و روحانی. و این واضح ترین نشان حقانیت یک پیر است که ارادهٔ روح را در تو زنده و فعال می کند.

۳۶- تقوا بمعنای ترسیدن و بر حذر بودن و فاصله گرفتن از خود است. ولی آنگاه که امامی از راه می رسد سر آغاز تقرب است که رویکرد و نزدیک شدن بخود و رسیدن بخود تحت امر و اراده پیر به قصد خودشناسی . این همان عمل تقوی و تقرب الی الله است. چرا که خود خود انسان، خداوند است.

۳۷- اراده به خوب بودن می تواند دارای دو انگیزه باشد: یکی خوب بودن برای خوب و حقیقت و خداست. و دیگری خوب بودن برای مردم است. اولی صدق است و دومی به ریا می انجامد و به نفاق میرسد.

۳۸- صدق تقوا در اینست که انسان ، خوبی را برای خود« خوبی» بخواهد یعنی خوبی و پاکی و راستی را دوست داشته باشد بخودی خود ونه برای تاکید مردم و یا حتی ترس از دوزخ و طمع بهشت. اولی صدق است و انواع دیگرش به ریا و نفاق می انجامد.

۳۹-خوبی را فقط برای خود خوبی خواستن همان اخلاص در دین است. و بسیار نادر می باشد زیرا خوبی همان خداوند است.

۴۰-ولی آدمی همواره کما بیش به وسوسه مردم مبتلاست وتأیید آنها را هم می خواهد ولی از آنجا که اکثر مردم از دین خالص بیزارند(قرآن) لذا این وسوسه انسان را بسوی شرک و نفاق می کشاند. در اینجاست که نیاز به داشتن یک امام بعنوان خلیفه مردم ضرورتی مضاعف است: نیکی که به تأیید امام می رسد ونیاز فرد را بر طرف می سازد.و اطاعت بی چون و چرا از امام آخرین منزل اخلاص در دین است و همان واقعهٔ از میان برخاستن است ، این اطاعتی کور کورانه و جا هلانه نیست بلکه اطاعتی عارفانه است:معرفت بر این حقیقت که « من » منشأ کفر است و ضلالت!

فصل هفدهم

در وادی عصمت

بسم اللّه العصیم

۱- بقول امام خمینی ،برخی آخوندهای شکم گنده ادعیه ائمه اطهار(ع) را هم ماهیتاً تحریف کرده اند ومی گویند امامان که خود مظهرعصمت الهی هستند وهیچ خطا وگناهی در وجودشان راه ندارد پس آنها این دعاها را برای شیعیان نوشته اند وگرنه در شأن آنها نیست که از آنهمه گناه وکفر وظلالت خود در حضور خداوند ناله کنند!؟ یعنی این دعاها از زبان مردمان خطاب به خداوند نوشته شده است؟!

۲-امام اگر ذاتاً از هر گناه وخطائی مبرا باشد پس بعنوان انسان چه ارزشی دارد حداکثر یک فرشته است. پس نمی تواند برای بشر یک الگو واسوهٔ هدایت وکمال باشد.

۳-آنهائی که امامان را اینگونه توصیف کرده ومقام عصمت را اینگونه فهم کرده اند در واقع اصلاً مقام امامت آنها برای مردم را منکر شده اند ولذا تنها خاصیت آنها برای مردم اینست که گناه کنند وامامان هم شفاعت کنند. واین یعنی مذهب تشیع !؟

۴-واینگونه است که نابترین مکتب تبدیل به پلیدترین مذهب شده است وعملاً هر گناهی مجاز است وآدمی می تواند به حساب امامان مرتکب شود . ولذا تشیع را منافقترین وعقب مانده ترین مذاهب جهان می یابیم. وبیهوده نیست که امام زمان در ظهور ش اولین گروهی را که گردن می زند بخشی از شیعیان سادات هستند.

۵-با کدام عقل وانصاف می توان این پارتی بازی را که شیعه برای خودش درست کرده فهم وتصدیق کرد. مخصوصاً شیعیان سادات که به حساب ارث ومیراث ونژاد خود دست بهرکاری می زنند زیرا در نزد خداوند پارتی کلفتی دارند و شفاعت می شوند. عجب مذهبی ! صد رحمت به بنی اسرائیل!

۶-بنده خود چند سالی در روستائی با حدود پنج هزار جمعیت زندگی کردم که اکثر قریب به اتفاق آنها سادات بودند: رضوی و حسینی! در این روستا به عینه جامعه اعراب جاهلی قبل از اسلام را به چشم دیدم . شقاوتها وپلیدیها وفسق وفجور وستم هائی دیدم که هنوز هم باور نمی شود ومثل یک کابوس می ماند. یک فقره ازاین جنون وجنایات سالی چند فقره قتل بود که برای اثبات برتری سادات رضوی وحسینی بین این دو گروه رخ می داد. زنان در سر آغاز هزاره سوم میلادی علناً خرید وفروش می شدند وهیچ ارثی به آنها تعلق نمی گرفت. روزها پای روضه بودند و شبها پای فیلمهای پورنوگرافی . نیمی از روستا معتاد ونیمی دیگر قاچاقچی. چاقو کشی وشکم دریدن از جمله تفریحات سالم محسوب می شد ووو... سالی چند تا دختر دم بخت خودکشی می کردند چون قرار بود به منزل پیرمردی بعنوان زن چندم به کلفتی بروند. روز اعیاد مذهبی افراد غیر سادات و بیگانه ای مثل من می بایستی به دست بوسی سادات می رفتند و از آنها طلب شفاعت می کردند و حق و حسابی هم می پرداختند در غیر اینصورت مغضوب واقع شده و حسابشان با کرام الکاتبین بود.

۷-این روستا الگو ونتیجه کامل از باور در باره عصمت ائمه ولذا کل شجرهٔ آنها در تاریخ بود.

۸-حال بپردازیم به خود حقیقت معنای عصمت ائمه اطهار(ع). بنظر من دعاهای ائمه اطهار دقیقاً به همین دلیل مکتوب شده ودر نزد شیعیان مانده تا بتوانند معنای کلمه عصمت را فهم کنند وبه این ضلالت موجود دچار نشوند. ولی از آنجا که این دعاها یا اصلاً بدون معنا ومعرفت خوانده می شود ویا ماهیتاً تحریف شده است، که این دعاهارا امامان از زبا ن مردم تبهکار خطاب به خداوند نوشته اند نه از زبان خودشان. در حالیکه در بسیاری از این ادعیه علناً اسم ونسبت و آدرس خودشان را ذکر کرده اند تا چنین تحریف ودروغی ممکن نشود. ولی از آنجا که معنای فارسی این دعاها را بسیاری از ملایان تحریم کرده اند، واگر این دعاها بفارسی باشد اجابت نمی شود، لذا شیطان کارش را انجام داده است .

۹-اگر عصمت مقامی ژنتیکی ومیراثی باشد پس همه فرزندان امامان می بایستی امام می شدند وبلکه همه سادات هم امروزه باید امام باشند که البته بسیاری از آنها مثل روستای مذکور ادعای امامت دارند وبرای اثباتش قمه می کشند وآدم می کشند. وبرخی از آنها شمشیری به شکل ذوالفقار سفارش داده ودر منزل دارند وگاه در میادین جنگ برای اثبات امامت خود به کمر می بندند.

۱۰-اگر عصمت ژنتیکی باشد اصلاً همه فرزندان آدم باید از این مقام برخوردار باشند زیرا حضرت آدم اشرف همه انبیاءواولیاء وامامان است .وتازه امامان ما بخود می بالند که «وارث آدم» هستند.

۱۱-پس عصمت، ژنتیکی نیست اگر می بود امامت در امام حسن(ع)ختم نمی شد و در اسماعیل پسر امام صادق(ع) که نص امامت هم داشت بناگاه لغو و باطل نمی شد.

۱۲-همین حجت اسماعیل کافیست که باور کنیم که سائر امامان هم می توانستند امامت خود ومقام عصمت خود را از دست بدهند. بر نص امامت اسماعیل همه شیعیان جهان اعتراف دارند وهمه علمای بزرگ شیعه این امر را تصدیق می کنند الاّ اسماعیلیه که امروزه تباه شده ترین شیعه می باشند و از فطرت مذهبی هم ساقط شده اند.

۱۳-مقام عصمت همان مقام آدمیت ومقام خلافت الهی انسان است که در همه انسانها حضور دارد وباید احیاء وحراست شود. همانطورکه حضرت آدم پدر عصمت بشری دچار گناه شد واز این مقام هبوط کرد وباز با توبه به این مقام بازگشت ونبی شد.

۱۴-عصمت به عنوان مقام در قرآن همان مقام عبادالله المخلصین است که در ارادهٔ خدا حل شده اند واعمالشان تماماً اعمال خدا محسوب می شود. پس عصمت مقام فنای ذات است وکمال انسان است وبر هر انسانی واجب است که بسوی این مقام حرکت کند. پس مقامی منحصر به امامان نیست واگر می بود یک تبعیض وستم بود که هر جنایتی را توجیه می کرد همانطور که ذکرش رفت در روستای مذکور شاهد آنهمه جنون وجنایت بودیم که با توجیه همین امر ممکن شده است.

۱۵-آنگونه که در نزد بسیاری از علمای شیعه توصیف شده است عصمت ائمه اطهار یک مقام جبری است. عصمت جبری چه ارزشی دارد. وقتی انسان قادر نباشد گناه کند حداکثر فرشته است نه اینکه مسجود فرشتگان باشد.

۱۶-فرشتگان اختیار گناه کردن را ندارند. مقام عصمت یعنی اینکه انسان بتواند گناه کند ونکند. به همین دلیل فرشتگان را دارای مقام عصمت نمی دانند. حتّی خداوند هم دارای مقام عصمت نیست. عصمت مقامی خاص انسانهای پاک شده است. مقامی است که انسان باید بدان نائل آید.

۱۷-اگر محمد(ص)که سرسلسه عصمت است قادر به گناه کردن نبود وامکان لغزش وخطا نداشت پس چرا خداوند در کتابش آنهمه او را سرزنش نموده ووعده به عذابها ئی کرده که هیچ بشری را نکرده است.

۱۸-مسئله اینست که خداوند برخی از بندگانش را برای این مقام بطور خاصی بر می گزیند که این بندگان بایستی هزار چندان بیش از دیگران ریاضت بکشند ومراقبه داشته باشند تا این مقام وهدیه الهی را حفظ کنند ولذا با هر لغزشی چنان عذاب می شوند که عبرت مردمان شوند. عذاب ایّوب یکی از اینهاست ویا زندانی شدن یوسف به صرف وسوسه شهوانی اش به زلیخا و بدلیل گناهی که مرتکب نشد ولی وسوسه شد. این رفتار خداوند با بندگانی است که عصمت را بطورویژه به آنان پیشنهاد کرده است که می توانند نپذیرند ولی اگر پذیرفتند بایستی از بابت هر گناه کوچکی عذابهائی را پذیرا شوند که هیچ بنده ای ندیده است.

۱۹-بخشی از بلایای زندگانی اولیای الهی به همین معناست زیرا خداوند اراده کرده است که همواره آنها را پاک نگه دارد ولذا حتّی گناهان خیالی آنها را هم با عذاب پاک می کند تا همواره پاک باشند. دردهای حیرت آوری که بسیاری از اولیای الهی وامامان وانبیاء وعارفان در تمام عمرشان داشته اند به همین معناست. این دردها وبلایا مثل سوهانی است که مستمراً نفس آنها را گناه زدائی می کند ومعصیت ها را پاک می کند وآنها هم خواهان این امر هستند. اینست که مثلاً امام سجاد از خداوند تقاضای نزول بلا می کند تا مبادا که گناه در وجودش ریشه دواند.

۲۰-بنابر این مقام عصمت مقام بلاکشی بلاوقفه است وهر کسی که این مقام را از خدا طلب کند بدون تردید به او اعطاء مینماید وباید تمام عمرش بلا بکشد تا لحظه ای از خدا غافل نباشد وحتّی گناهان ذهنی وعاطفی هم مجال رشد نداشته باشند. آن گناهانی که امامان ما در ادعیه خود از آن بدرگاه خدا می نالند گناهان باطنی است ونه عملی.

۲۱-یکی از گناهان باطنی اولیای خدا که بواسطه اش مشمول بلا وعذابهای نامرئی می شوند سوءظن بخداست.سوءظن به رحمت وعدالت وعفو وعلم وحکمت او. پس این سوءظن ها جز بواسطه معرفت نفس وخداشناسی مستمر زدوده نمی شود که البته بهمراه بلایا می باشد زیرا بلایا دل را هوشیار ووجدان را بیدار نگه می دارد ومجال غفلت نمی دهد.

۲۲-مقام عصمت،مقام توحید ووحدت وجود است.یعنی اینکه آدمی هر خیر وشرّی را از خدا بداند وبپذیرد وسجده کند وبرای خدا شریک قائل نشود.

۲۳-مقام عصمت مقام همزیستی با خداست:اصبرواباالله!زیرا دل اولیای خدا خانه اوست پس چنین دلی حق ندارد لحظه ای متوجه غیر باشد وبه غیر دل بندد یعنی به خانواده ونژاد. ولذا اهل عصمت بایستی مستمراً نژاد زدائی کنند از دل واندیشه

وتن وجان خویشتن. ومحبت عزیزان را به دل راه ندهند. این مهمترین اصل عصمت است یعنی دل کندن از خود! همان کاری که ابراهیم کرد وحسین(ع)کرد.

۲۴-امام سجاد می فرماید:«محمد(ص)کسی بود که با نژاد خود جنگید ودشمنی نمود ودشمنان خود را به دوستی گرفت ....» اینست مقام عصمت: دشمن دوستی!

۲۵-عصمت مقام دل است ونه مقام عمل.زیرا خداوند فرموده که:«دلهای خود را پاک کنید تا خداوند دنیای شما را پاک سازد. خداوند نظر بر قلوب شما می کند نه اعمال شما.» این خطاب به اهل عصمت است.

۲۶-هر که عصمت را فقط وفقط مختص به انبیاء وامامان معروف بداند وامری ژنتیکی فرض کند با عصمت الهی در جنگ است وگناه را بر خود حلال ساخته است وشیطان را محرم خود نموده است.

۲۷-نظریه ای که عصمت را فقط مربوط به امامان می داند لطیف ترین مکر ابلیس را دچار است وامامان را از قلمرو بشریت خارج کرده است واز امامت انداخته است وهر گناهی را بر خود حلال کرده و بدتر از آن مشمول شفاعت امامان قرارداده است ودر واقع به نام امامان معصیت می کند واین بدترین معصیت هاست که امروزه در جهان شیعه ومسیحیت شاهدیم.

۲۸-شیعه یعنی پیرو امامان. پیرو عصمت امامان. یعنی کسی که بسوی مقام عصمت در حرکت باشد. ولی شیعه ای که ما امروزه شاهدیم درست در نقطه مقابل حرکت می کند یعنی بواسطه امامان هر گناهی را برای خودمجاز می داند وبا یک نذر وسینه زنی وسفره عباسی وحسن وحسین،همه گناهانش را تبدیل به حسنات می کند. این همان مکتب تجارت گناه وبهشت در کلیسای قرون وسطای مسیحی است که در تشیّع آغاز شده است.

۲۹-عصمت در اساس همان ارادهٔ به عصمت است. به همین ساده گی! یعنی هر که صادقانه وقلباً عصمت را اراده کندبر آستانه اش قرار می گیرد وخداوند هم با بلاهایش او را یاری میدهد:یاری کنید مرا تا یاری کنم شما را.

۳۰-عصمت،بمعنای پاکسازی دل از غیر خداست بقصد میهمانی نمودن خدا در دل است.ولذا مهمترین دشمن عصمت آدمی همان عزیزان او هستند : همسر وفرزند ونژادوخاندان.

۳۱-پس عصمت مقام همنشینی ودوستی با خداست . در قرآن نیز تعریفی محسوس دارد:«آنهائی که می گویند ما دوستان خدا هستیم اگر راست بگویند چرا از مرگ می هراسند. دوستان خدا کسانی هستند که نه حسرتی از گذشته ونه آرزوئی برای آینده دارند. واز پس وپیش پاک شده اند.» پاک شدن از پس واز پیش همان پاک شدن از حب نژاد است:از والدین وآباء واجداد واز همسر وفرزندان! اینست مقام عصمت.

۳۲-مقام عصمت مقام کمال انتخاب واختیار است مقام مهمانی خدا در دل است. ومقام دل درد مدام است زیرا قرار است که دل مستمراً پاک ومنزه باشد از غیر او. پیشگیری نمودن از صد جرم وجنایت وزنا ودزدی بسیار آسانتر از مراقبه بر دل خویشتن است: پاسبان حرم دل شده ام شب همه شب !واین مقام اهل دل است.

۳۳-عصمت نشانه های فراوانی دارد برای اهل معرفت که یکی از آنها قدرت وبلاغت ونفوذ روحانی سخن حق در قلوب مردم است. زیرادلی که صاحبش خدا باشد کلامش هم از زبان خداست وتااعماق قلوب وروح مخاطب را می لرزاند وزنده می کند. زیرا آنچه که از دل برآید بر دل نشیند. وکسی اهل دل است واختیار دل خود را دارد که دل را خانه خدا کرده باشد زیرا خداوند همان خود خود انسان است. زیرا انسان بخدا رسیده همان انسان بخود رسیده است وهر که بخود رسیده باشد به نفس واحدهٔ خلق خدا هم رسیده است وکلامش جهانی –انسانی است. چون کلام علی(ع)،چون کلام حافظ شیرازی ومولوی وحلّاج ودیگران.

۳۴- پس مقام عصمت مقام ولایت وجودی است ومقام خودشناسی-خدا شناسی است. مقام عصمت مقام عارفان واصل است. زیرا تا آدمی خود را در همه طبقات جان ودلش نشناسد نمی تواند از خودش در قبال وسوسه های شیطان واجنه وناس حراست کند. عصمت محصول معرفت نفس است.«هرکه خود را شناخت خالص ورستگار شد» علی (ع).

۳۵- حال می توانید درک کنید که چرا چند تن از امامان ما بدست زنان خود کشته شدند ونیز علت آن عداوت مرگبار عایشه نسبت به پیامبر. ونیز علت عداوت اکثر زنان با ایمان با شوهرانشان .زیرا زنان خود را بـه دل خود راه نمی دادند. در واقع آنها شهید عصمت شدندحال بهتر می توانید راز رفتارهای هیولائی زن شیخ خرقانی ویا زن سقراط حکیم را درک کنید.
عصمت مقام تنهائی دل است که همو فرمود:تنها شو تا بمن برسی!
پس منظور از مقام عصمت لزوماً این نیست که آدم در عمل هیچ خطائی مرتکب نشود. مگر اصلاً چنین چیزی ممکن است جز برای امام مطلق! اگر پیامبر اسلام دچار هیچ خطائی نمی شد چرا اینقدر مورد سرزنش و توبیخ و تهدید خداوند قرار دارد(در قرآن) که هیچ بنده ای آنگونه توبیخ نشده است. ولی خطای محمد کجا وخطای ما کجا. خطاهای محمد(ص) را اگر ما مرتکب شویم در آستانه عصمت قرارمی گیریم که فرمود: نیکوکاری نیکان، گناه مقربین است. فی المثل فامیل دوستی برای مقربین گناه بزرگی است.

فصل هیجدهم

روانشناسی نژاد پرستی

بسم اللّه لم یلد و لم یولد

۱-هبوط آدم و حوا از بهشت ازلی و سقوطش از سعادت و آرامش و محبت دنیوی تماماً ریشه در شجرۀ ممنوعه دارد که همان نژاد و نژاد پرستی است که آدمی را از پس و پیش محاصره کرده است:آباء و اجداد و فرزندان.

۲-آدم و حوا بمیزانی که از حال رابطه خود غافل میشوند در واقع به وسوسه ابلیس دچار شده و حس سعادت و ایمان و جاودانگی رابطه یعنی محبت را از دست داده و از ترس نابودی به والدین و آباء و اجداد و فرزند پرستی مبتلا می شوند تا از این طریق بقای خود را در خاک تحکیم کنند و این همان سقوط در درک اسفل و انواع عذابهاست. و زین پس آدم و حوا هیزم جهنم یکدیگرند و در کینه و انتقامی فزاینده غرق می شوند.

۳-این همان کفر و ابتلای به دنیا پرستی است که حاصل از دست رفتن ایمان و خدا پرستی است و احساس مرگ و نیستی و توسل به خاک و ریشه و نژاد.

۴-تمام کفر و مفاسد بشری ریشه در نژاد و نژاد پرستی اش دارد. حتّی مذهبی که از نژاد به ارث میبرد ضلالت اوست هر چند که خود آن مذهب حق باشد.

۵-هر معنا و عمل و نیّتی که به نژاد آلوده شود به فساد کشیده شده است حتّی توحید.

۶-نژاد پناهگاه بی ایمانی و بی محبتی و احساس نابودی بشر است و لذا درب دوزخ اوست. و معمولاً هدایت این کفر در رابطه زناشوئی در دست زن است : و آنگاه می بینی که طنابی بر گردن مرد و بدست زن است که بسوی دوزخ می روند (قرآن)- این طناب نژاد پرستی است: پرستش خاندان و فرزندان بجای خدا پرستی که عرصه جاودانگی است.

۷- آدمی یک شجره طیبه دارد که اتصالش به خداوند است و خلقت ازلی او بدست خداست و این شجرۀ نزادی بشر است. و یک شجره خبیثه و ممنوعه دارد که اتصالش به ناف مادر است و کمر پدر و استمرارش به فرزندان.

۸- یعنی آدمی یک شجره ماورای طبیعی و غیبی دارد ویک شجرۀ طبیعی وتاریخی.دومی عرصه تباهی بشر است.

۹- و اما حلقه اتصال دو جانبه آدمی به نژاد پسین و پیشین (اجداد و فرزندان) همانا رابطه زناشوئی است که همان رابطه پائین تنه ای می باشد که سلطانش عورت است و مذهبش عورت پرستی مرد در زن . این همان طنابی است که در گردن مرد است و بدست زن. این طناب همان بند تنبان است.

۱۰- بنابراین روانشناسی کفر و نژاد پرستی بشر و راز هبوطش از بهشت ایمان و اعتماد و محبت همانا روانشناسی رابطه جنسی است،یعنی روانشناسی سقوط در پائین تنه خویش.روانشناسی تعطیلی دل و اندیشه.

۱۱- نژاد پرستی یک عذاب و ذّلت لذیذ است و گرنه بشر در آن تاب نمی آورد: آیا نمی بینی چگونه کافران در آتش دوزخ چه صبورانه می سوزند.(قرآن)-

۱۲- تا آدمی از این جهنم لذت می برد از آن رهائی ندارد. و البته این از لطف خداست که دوزخ را هم برای بشر قابل تحمل کرده است. ولی این از مکر ابلیس است که به دوزخ نژاد امیدوارت میکند تا روزی آنرا بهشت سازی و لذا تا ابد در آن بمانی.

۱۳- در دوزخ نژاد پرستی ،بتدریج دل می میرد و سنگ می گردد و عقل و اندیشه عقیم می شود و پوست اهل دوزخ هم بتدریج کلفتر شده تا تاب تحمل آتش را داشته باشد.

۱۴- از این دوزخ جز مرد حقّی از علیین قادر نیست که تو را خارج کند: دست در دوزخ میکنم و هر که را بخواهم از آن بیرون می آورم. (علیع)-

۱۵- و اما ابلیسی ترین ترفند روانی در ذهن اهل دوزخ نژادی اینست که این جنون و خودپرستی و زجر و کینه و عداوت و آتش جان را عشق می نامد و بدینگونه به دوزخیان مدال افتخار و غرور می دهد تا در آن بمانند و بخود ببالند. مگر نه اینکه ابلیس جز غرورهیچ کالائی برای فریب انسان ندارد.

۱۶- اسارت در نفس یکدیگر و ابتلای به غرور و خشم و جنون و اعتیاد بـه این دوزخ را عشق می نامنـد. در اینجـا عشق عین بردگی و بندگی و کینه است و مکرهای نوبه نو با یکدیگر.

۱۷- از آنجا که طناب بر گردن مردان است و از آن رهائی ندارند برای توجیه این بدبختی بـه خود مدال عشق می آویزند. این مدال را از شیطان هدیه می گیرند. زیرا او فقط با این فلسفه است که پیروان خود را در دوزخ نگه می دارد.

۱۸- در اوج کینه و نفرت از یکدیگر رهائی ندارند: اینست عشق ابلیس بر محور شجره ممنوعه!

۱۹- و عجیب تر اینکه این عشاق همه در پنهان و آشکار مشغول خیانت به یکدیگرند و چه بسا همه هم میداننـد و بـه روی هم نمی آورند و نام این فضاحت را هم ایثار می گذارند که مدال دوم ابلیس به پیروان خویش است.

۲۰- در حالیکه تا اعماق دلشان از هم منزجرند و آرزوی مرگ هم را دارند با هم پلو می خورند و مـی رقصند و مـی بوسند و میخندند و بناگاه در یکی از این محافل جهنمی ، جنایتی رخ می نماید و این بساط از هم میپاشد. و آنوقت روایت مـی شود که فلانی از فرط عشق همسرش را کشت چون قدرت جدا شدن نداشت اینگونـه نجات یافت.

۲۱- و اینگونـه است که همه زندانیان و اعدامیان خود را شهید عشق می نامند و بی گناه : من نبودم دستم بود!

۲۲- و حقیقت هم اینست که اهالی شجره ممنوعه کمترین اراده و اختیاری ندارند و این جنون را عشق می نامند و این عین عشق یک برده به ارباب خویش است که اندرونش جز انتقام نمی جوشد.

۲۳- در واقع باید بگویند که : من نبودم دستم بود تقصیر بند تنبانم بود!

۲۴- و بدبختی اینکه همه این پرستندگان بند تنبان لااقل از لحاظ جنسی هم رضایت ندارند و بلکه بـالعکس دچـار اشد قحطی و جنون و امراض جنسی و انحرافات و مفاسد جنسی هستند. یعنی لااقل بـه قیمت قربـانی کردن بـالا تنـه خود نتوانسته یـک بهشت پائین تنه ای پدید آورند . و اتفاقاً کوره جهنم همـان پـائین تنـه آنهاست. و این خسر الدنیا و آخرت است . مردی کـه ایمان و وجدانش را زیر پا می نهد تا زنش را در رختخواب راضی کند نژاد پرستی اش آغاز شده است.

۲۵- واقعیت هم جز این نیست که همه اعضای یک خاندان و نژاد پرست فقط از طریق پائین تنه بهمدیگر اتصال دارنـد یعنـی همه پرستنده شجره ممنوعه اند. تصور کنید کسی را که عقل و وجدان و دلش در آلت جنسی اش متمرکز شده باشد. اینست نژاد پرستی!

۲۶- نژاد پرستی در عصر مدرن بـه غایت گندیده گی و فروپاشی در درون خود رسیده و لـذا در حـال انهدام است کـه این انهدام نـهایتاً بصورت فرار از اصل تشکیل خانواده یعنی ازدواج خود نمائی می کند که کمال این انهدام نژادپرستانه کـه همـان پرستش عورت خویش است بصورت هم جنس گرائی بارز می شود که تجسم خود-سپوزی است. و اینجاست که نـژاد پرستـی که در لباس عشق عمل می کرد رسوا می شود و ماهیت خود- پرستانه آن معلوم و معین مـی شود کـه هم جنس گرائـی و خود- ارضائی دو صورت آن است.

۲۷- نژاد بمعنای نوع بشر است کـه بـه کمـال خود مـی رسد کـه هر کسی فقط جنس خود را مـی پرستد یعنـی آلت جنسـی خودش را. که در زنـان تحت عنوان فمینیزم تطهیر می شود. که همـان زن سـالاری فلسفی و رسوا شده است . واین مـذهب زنـی است که از فرط خود پرستی تاب تحمل هیچ مردی را هم ندارد که بر او سالار باشد. این مـذهب ژنتیـک است. و لـذا هر کس که بخواهد توبه کند بایستی از نژاد خودش هجرت نماید یعنی از دوزخ نژاد خارج شود.

۲۸- زنی که هیزم جهنم مرد است و بچه هائی کـه هیزم جهنم زن هستند. و این دو عذاب النـار را عشق مـی نامند: عشق همسری و عشق مادری . عشقی که عاقبتش نفرت و عاق است. زنی که رختخواب را میزمذاکره زندگی بـا شـوهر قـرار مـی دهد اساس نژاد پرستی را نـهاده است.

۲۹- حال اگر بشر بـاور کند کـه آتش شـهوت و ابتلای جنسی همـان عذاب دوزخ خودپرستی است آنگـاه می تـوان بـر سر میزمذاکره نشست و دربارۀ حقیقت عشق صحبت کرد که:پس چیست عشق !

۳۰- دوزخی که در مقابلش پرده ای روی به خیابان کشیده شده است و در ویترین آن اعضای یک خانواده یا نژاد مشغول بازی تأتر عشق و ایثارند برای سائر نژادها که: ما نژاد برتریم زیرا عاشقتریم!

همانطور که نژادپرست ترین و جهانخوار ترین اقوام بشری بیشتر شعار عشق و ایثار و انسانیت سر داده اند: انگلیسی ها، آلمانها، آمریکائیها، اسرائیلی هاوو... .

و اما یک نکته: آیا می دانید که مردهای بنی اسرائیلی(یهود) زن ذلیل ترین مردان روی زمین هستند؟ یعنی عاشقترین، جانی ترین، شقی ترین،... و پول پرست ترین و خونخوارترین . اینها همه از عشق است آیا ؟

۳۱- آلت جنسی در بشر شدیدترین و قوی ترین عضو حسی اوست در کنار سائر حواس پنجگانه اش. با این تفاوت که این عضو حسی بعنوان قوی ترین حس لامسه ، یک انسان دیگری را لمس می کند آنهم اندرون انسانی دیگر را بهمراه همه حواس پنجگانه دیگر توأمان رسالت لمس و حس و درک جنس مخالف را دارد. پس عضو جنسی و رابطه جنسی، انسانی ترین عضو و رابطه را ممکن می سازد آنهم در شدید ترین نوع لمس و این احساس و ادراک منجربه ادامه نسل و شجره ممنوعه بر روی زمین می گردد. و این بمانند خلقت جدید انسان بدست و اراده و عمل خویشتن است ولذا احساس خدایگونه دارد زیرا خود را خالق می یابد. مرد به نوعی و زن به نوعی دگر. و اگر این زن است که مورد پرستش مرد قرار می گیرد یکی به این دلیل است که بیشترین برخورداری حسی را مرد دارد و نیازمند زن می شود و دیگر اینکه عملاً این زن است که بچه را در رحم خود می پرورد و می زایاند. و لذا خود را خدا می پندارد و این حق را بخود می دهد که هم بر مرد و هم بچه ، خدائی کند. و این اساس کفر زناشوئی و خانوادگی و نژادی است و لذا نژاد پرستی عین زن پرستی است از جانب مرد و فرزندانش. و لذا سرنوشت نژاد در دست زن قرار می گیرد اگر نه عیانی،ولی پنهانی این سلطنت و الوهیت زن رخ می دهد و در نبرد با احساس خدائی مرد قرار می گیرد و این عداوت اساس بدبختی و سقوط بشر و هبوطش از بهشت جاودانگی می باشد . و لذا نژاد پرستی و زایش پرستی امری واحد است که در مقابل نژاد پرستی (خداپرستی) قرار دارد.

۳۲- خلقت الهی از عدم است ولی خلقت بشری از وجود است و خلقتی از مخلوقات است.

۳۳- آدمی در ارتباطش با جهان و جهانیان بواسطه حواسش دو نوع مخلوق ثانویه پدید می آورد: تولید مثل و نژاد و تولید صنعت. تولید مثل از زن است و تولید صنعت از مرد. و بشر به پرستش این دو تولید خود پرداخته است:نژادپرستی و صنعت پرستی واین دو دارای ماهیتی واحد است. ولذا در همه جا نژاد پرستی وصنعت پرستی به یک شدت حضور دارد. همانطور که در تاریخ، بنی اسرائیل نژاد پرست ترین و صنعت پرست ترین قوم بشری بوده است و لذا کافرترین و شقی ترین.

۳۴- شدت و عمق و حدت و مدت رابطه آدمی با هر چیزی همان میزان بستگی و تعلق و تملک انسان به آن چیز است. یعنی میزان تجربه و شناخت، همان میزان ابتلاء و عادت است و نام این ابتلاء در نزد عامه بشری عشق است. و رابطه زناشوئی قوی ترین نوع ارتباط انسان با جهان است. و مسئله اینست که اصلاً مهم نیست که شناخت و تجربه حاصل از این رابطه مثبت یا منفی باشدو مهم شراکت در سرنوشت است خوب یا بد. و مرض و جهل انسان اینست که هر چیزی را که وارد سرنوشت او شود از آن خود می داند و با آن پیوند روحی برقرار می کند . این همان ذات دنیا پرستی و کفر بشر است.

۳۵- اکثر آدمها حتی اشیای مستعمل خانه خود را هم مقدس وار حفظ می کنند و می پرستند. مسئله در همین پرستش است. ونژاد پرستی اشد این پرستش های ناحق است و لذا اشد عذابها را بهمراه دارد.

۳۶- احساس مسئولیت نسبت به جهان یک امر است و پرستش جهان امری دیگر است و اکثر مردم این دو را یکی می دانند ولذا پرستش نسبت به چیزها را مسئولیت می نامند در حالیکه همه چیز را نهایتاً قربانی هوس خود می کنند. در اینجاست که گند ادعای عشق در می آید: هر چیزی که مال من نباشد بهتر است که اصلا نباشد!

۳۷- همه این نوع عاشق ها بهمان شدت بولهوس نیز هستند. زیرا آدمی بمیزان بستگی و حس مالکیت نسبت به چیز یا کسی توان ادای تعهد هم ندارد الا تعهد بلعیدن و نابود کردن.

۳۸- نژاد پرستی و همسر و فرزند پرستی یک پرستش مشروط است و آن اینکه این معبودها بایستی تحت اراده مطلق باشند و همه امیال و آرزوها و احساسات ما درزندگی را ادا کنند در غیر اینصورت حتی لقمه ای نان هم به آنها نخواهیم داد و آنها را محکوم به نیستی می کنیم. این احساس یک ارباب نسبت به برده های خویش است ولذا این معبودهای مفلوک تا اعماق وجودشان از صاحبان و عاشقان خود نفرت دارند. این نفرت راز فروپاشی خانواده و نژاد در عصر جدید است.

۳۹- محبت اینست که آدمی وظایف اخلاقی خود را نسبت به همسر و فرزند انجام دهد ولی آنها را آزاد و مستقل بگذارد و در عین حال که آنها را نصیحت می کند به راه درست .نه اینکه به آنها نان متعهد و مشروط بدهد.

۴۰- یکی دیگر از مفاسد و جهل و جنون حاصل از نژاد پرستی همان گذشته پرستی و تاریخی گری است که بصورت آرمانهائی در آینده در می آید و بهر حال انسان را از واقعیت نقد وجاری زندگی غافل و کر و کور می کند و این همان ضلالت و غفلت است. تاریخی گری و آرمانگرائی جهانخوارانه دو روی سکه نژاد پرستی افراد و اقوام بشری است. تمدن غرب نمونه کامل این امر است. امپریالیزم زائیده نژاد پرستی است ولذا در پس پرده ماهیت خود صهیونیزم را حمل می کند که یک نژاد پرستی مذهبی است . آلمان هیتلری نمونه بارز دیگری از این واقعیت است: نژاد پرستی و جهانخواری! و دیدیم که این نژاد پرستی منجربه انهدام نژاد شده و خواهد شد.
نژاد پرستی پنهان درباورها و توجیهات دینی، اشد کفر و نفاق را بهمراه دارد. نژاد پرستی عربی پنهان در لباس اسلام، نژاد پرستی انگلیسی پنهان در لباس مسیحیت . جنگهای صلیبی، جنگهای اعراب و اسرائیل ، جنگهای اخیر موسوم به مبارزه با تروریزم وامثالهم. و نژاد پرستی نوع شیعی پنهان در لباس اصالت سید و ملّا.

فصل نوزدهم

فلسفه بلا (راز ایمان)

بسم اللّه الخیر الممتحنین

۱-«آنانکه گفتند ما ایمان آورده ایم خداوندسالی یکی دو بار آنان را امتحان می کند تا بداند که کدامیک صادق است در ادعایش»قرآن-

۲-این همان آیه ای است که در نزد مردم معروف به «خدا نزدیک بلا نزدیک» است. برخی می گویند که آیا مگر خدا از باطن آدمها خبر ندارد که امتحان می کند تا بداند. این بمعنای نادانی خدا نیست بلکه مربوط به راز اختیاروانتخاب انسان است زیرا اگر خدا بداند که انسان در بلایا چه انتخابی می کند در اینصورت دیگر انتخاب نیست بلکه انتخاب بازی است. ومنظور مؤمنان ریائی نیست بلکه کسانی است که واقعاً دلشان می خواهد که ایمان بخدا داشته باشند ولی هزینه این امتحان را نمی دانند وخبر ندارند ولذا چون بلائی نازل می شود آنگاه مواجه با انتخاب بین خدا وغیر خدا می شوندوتازه آن موقع خواهند دانست که می خواهند با ایمان باشند یا نه. یعنی درست در موقع نزول یک گرفتاری است که بین خدا یا غیر او انتخاب می کنند یا ایمان می آورند ویا دست از ادعا وطلب خود می کشند وکفر را بر می گزینند.

۳-امتحانات الهی کلامی وتئوریک نیست بلکه عملی است وآن مقاومت در مقابل بیماری ونداری وبی آبروئی وتنهائی ومرگ است.

٤-هر درجه از ایمان مستلزم امتحان وانتخابی ویژه است:امتحان جان ونان ونام وتنهائی. وهر که این چهار امتحان اساسی را پشت سر نهاد ایمانش کامل وخالص است.

٥-دعوی ایمان به خدا همان دعوی «خدا کافی است» می باشد. ولی مسئله اینست که اگر کسی بواسطه بیماری امتحان شد نباید به پزشک ومسکّن رجوع کند وبیماری را بپذیرد، ونه اینکه صبور باشد تا خداوند درمانش کند.زیرا در این صورت یک تجارت وبازی است.

٦-در امتحانات الهی درک می کنیم که ایمان دارای ماهیتی عاشقانه است وفقط کسی بلایای الهی را پذیرا میشود که خداوند را بیشتر از خودش دوست بدارد وارادهٔ اورا بر خودش ترجیح دهد. کسی حاضر است که برای خدا تن به درد ورنج بدهد که اورا از هر کسی وچیزی بیشتر دوست بدارد مخصوصاً از خودش . اینست ایمان!

۷-ایمان بر خلاف تصور عامه مردم تجارت بین دنیا وآخرت نیست که آدمی از منافع ولذایذ دنیوی بگذرد تا در آخرت آن لذایذ را داشته باشد. این تجارت نه عاقلانه است ونه در شأ ن انسان وخدا ست. کدام آدم عاقلی نقد را رها می کند تا به نسیه ای که معلوم نیست دل خوش نماید.

۸-ایمان بمعنای باور داشتن به وجود خداوند خالق ومعاد نیست. این حد از حداقل باور را همه انسانها کما بیش دارند وامری فطری است. ولی ماجرای مؤمنان در قرآن همواره ماجرای گروه بسیار قلیلی در هر جامعه است. وآن محبت به خدا تا سرحد عشق وایثار است. پس مستلزم باوری بسیار عالی وقلبی وروحانی است زیرا خداوند می فرماید که هر که در بارهٔ او یقین داشته باشد وبخوبی اورا بشناسد حتماً خداوند را دوست خواهد داشت تا آن حد که اورا از هر کسی بیشتر دوست می دارد.

۹-امتحانات الهی در واقع امتحان عشق وایثار است. همانطور که آدمی بخاطر فرزندان ویا همسر محبوبش خودش را عمری به رنج وعذاب می افکند. محبت به خدا کمتر از این نمی تواند باشد.

۱۰-ایمان،باوری عاشقانه است ونه تاجرانه. پس در واقع آنانکه می گویند که ما مؤمنان هستیم ادعا می کنند که :خدایا ما تورا دوست می داریم واز همه بیشتر وبلکه بیشتر از خودمان.

۱۱-ونیز اینکه باید درک کرد که ایمان به معنای باور واعتماد هم به هر درجه ای که باشد درجه ای از محبت ودوستی است. مثل باور فرزندان به والدین پیش از اینکه مربوط به خدمات دنیوی والدین باشد ناشی از محبت والدین است. به همین دلیل هرگز فرزندان خانواده مرفه تر به والدین ثروتمند خود که خواسته هایشان را برآورده می کنند، اعتماد وباور بیشتری ندارند واتفاقاً عموماً معکوس است.

۱۲-هر چه که والدین بیشتر مطیع امیال بچه های خود باشند عموماً محبوبیت کمتری در نزد بچه ها دارند. وبچه ها اکثراً والدین فقیرخود رابیشتر دوست دارند وبه آنها اعتماد می کنند. رابطهٔ خدا وبشر هم از همین جنس است.

۱۳-بـه همین دلیل در فقراء وبیمـاران وتنهایـان، بـاور وایمـان بیشـتری نسبت بـه خداونـد دیـده مـی شـود. یعنـی خداونـد را بیشتردوست مـی دارنـد . وایـن مسئله هیچ پاسخ ومعنـای منطقـی وغریـزی وحسـابی نـدارد .بلکـه علتش اینست کـه خداونـد مستضعفین را بیشتر دوست دارد ولذا آنها هم خدا را بیشتر از سائر مردم دوست دارند. واینست ایمان.

۱٤-همانطور که والدین هم فرزندان بیمار خودرابیشتر دوست میدارند.

۱۵-بلایای الهی به معنای بلی خدا بـه بشر است وبلـی بشربه خدا .نعمت هم در معنـای قرآنـی کـه صـورت منفـی ارزشـهای دنیوی می باشد واساس هدایت بشر است به لحاظ لغت از ریشه «نعم»می باشد کـه بمعنـای آری است. یعنـی هر انسـانی کـه بخدای خود آری بگوید عملاً خود را مواجه با انواع بلامی کند همانطور که بلا وبلی هم در قرآن دارای معنای واحدی است.

۱٦-چرا رویکرد بـه خداونـد کـه منشـأ همـه قدرتها ورحمت هـا ورزق هـا وعزّت هـا ولذّتها مـی باشد موجب کـاهش قدرت وسلامت وعزّت است. ظاهراً بنظر می آید که هر کس که به خدا آری بگوید خدا به او نـه می گوید. این چه رازی است.

۱۷-چرا خداوند دوستان خود را بیمار ورنجور وحقیر وعلیل وغمگین وذلیل وبیکس ومطرود خلایق مـی خواهد. فهم این امر بمثابه فهم کل دین است.

۱۸-چرا خداوند دوستانش را مورد ملامت دشمنانش قرار می دهد وگاه بدست دشمنانش شکنجه می کند وبه قتل مـی رسـاند. چرا زندگی انبیاء واولیای الهی سراسر غرق در ملامت خلق وتحمل فقر وتنهائی وبیماری واندوه است.

۱۹-آیا این بزرگترین وتنها علّت کفر بشر نیست؟ اگر خداونـد دوستانش را غرق در عزّت ولذّت ورحمت خـود مـی کـرد کـل بشریت ایمان می آوردند وبساط کفر بر چیده می شد .آیا چنین نیست؟

۲۰-آیا زندگی خود انبیاء واولیای خدا بزرگترین دلیل گریز وانکار مردم نسبت به دین نیست؟

۲۱-درست به همین دلیل است که همواره مؤمنان در نظر اکثر مردمان متهم به جنون وحماقت هستند.

۲۲-آیا خداوند دچار خودآزاری ودوست آزاری است؟ زیرا بنظر میرسد که مؤمنان دچار خود آزاری هستند ومؤمن از اسماء خداهم هست و کسی که از آزار دوستان خود لذّت ببرد دچار خود آزاری است و دشمن پروری .آیا چنین نیست؟

۲۳-مسئله اینست که خداوند با خلقت جهان هستی ،همه صفات خود را به مخلوقاتش داده است وجهان هستی مظهر صفات خداست. وخداوند ذات محض شده وکلیه صفات را از خود سلب نموده وتسبیح کرده وبرعرش فنا مستقر است. واصلاً تسبیح خداوند به معنای مبرا ومنزه دانستن اواز هر صفتی است وحرکت بسوی ذات وپرستش ذات وحدانی اوست. واینست کـه علی(ع) پرستش خدا بواسطه صفات را شرک دانسته است. واصلاً نام «سبحان» به همین معناست کـه در رأس تسبیح وحمـد وپرستش خدا قرار دارد.

۲٤-بنابر این هر که روی به او کند واز غیر او روی برگرداند در واقع روی بـه فنـا کرده است وراهـی وادی فنـا شـده است ولذا بسوی فقر وتنهائی وبیماری وضعف ومرگ ونیستی می رود .اینست مسئله!

۲۵-هر که روی به یگانـه بی نیاز کند باید همچون اوبسوی بی نیازی حرکت کند. وبیهوده نیست کـه سیر الـی الله را سیرفقر وفنا نامیده اند.

۲٦-عشق همواره عاشق را شبیه معشوق می کند.

۲۷-ادعـای عشق ودوسـتی اسـت کـه قابـل امتحـان مـی باشـد نـه ادعـای حسـاب وکتـاب واجرو عقـاب وتجـارت. خداونـد عـامّـه مردمـان را محاسـبه مـی کنـد طبـق قـوانین دینـش. ولـی مؤمنـان را امتحـان مـی کنـد. همانطورهمسـری کـه دعـوی عشـق دارد همواره امتحان می شود نـه همسرمعمولی. معشوق است کـه عاشـق خـود را امتحـان مـی کنـد نـه شـریک. شـریک فقط انجـام وظیفه وتعهدات قانونی را طلب می کند. ولی معشوق بسیار فراتر از وظیفه انتظار دارد. وایمان این است.

۲۸-ایمان ادعای دوستی با خداست که کمالش اخلاص است.که دعوی عشق به خداست که خداوند هم طبق کلامش در قرآن با این مخلصین بی حساب است وبااعمالشان مؤاخذه نمی شوند. زیراعاشق ،اراده ای از خود نـدارد کـه مسئول اعمـال خـود

باشد وهر چه که خداوند اراده کند عاشقان انجام می دهند خوب یا بد. ولذا خداوند هم خودش را مسئول اعمال آنها خوانده است.

۲۹-به همین دلیل بسیاری از اعمال ووقایع زندگی مخلصین به حساب وکتاب وعقل شرعی نمی خواند مثل ذبح اسماعیل وتبعید کردن زن وفرزند در بیابان. ویا واقعه کربلا. وبسیاری از وقایع دیگر.

۳۰-به همین دلیل هرگز عاشق، مجذوب زیبائی ورحمت وخیر وفواید ونیکی های معشوق نمی شود بلکه اتفاقاً مجذوب نداری وزشتی وبد خلقی معشوق می شود. وعشق اینست.

۳۱-مؤمن هم خداوند را بخاطر رحمت وکرامت ولطف وعفو ورزقش نمی پرستد بلکه اتفاقاً قهر وغضب او را دوست دارد. اینست ایمان!

۳۲-پس واضح است که چرا خداوند داعیان ایمان را مورد امتحان وبلایا قرار می دهد. زیرا میخواهد محبت آنها را امتحان کند. برخی با نزول بلایا،عاشقتر می شوند وبرخی هم بکلی پشیمان می شوند واز ایمان خود توبه می کنند.

۳۳-عشق واقعه ای حساب وکتابی وقانونی واصولی نیست که خداوند برآن در دل انسان با خبر باشد. چه بسا هر آن ممکن است عشق از دل برود بواسطه امتحانی سخت. همانطور که در عشق های بشری هم شاهدیم که بواسطه فقر وبیماری وبدبختی ها ،عشق از بین می رود وکینه پدید می آید مثل رابطه زناشوئی.

۳٤-آدمی در یک نظر عاشق می شود وسپس بر اثر سختی های امتحانات الهی در می ماند ودست به دامان خدا می شود واز اوطلب رحمت وآسانی می کند. وبرخی هم دست از عشق خود می کشند وکافر می شوند.

۳۵-در قرآن مکرراً شاهدیم که خداوند می فرماید که مؤمنان را دوست دارد وکافران را دوست نمی دارد. پس کفر وایمان بشر معلول حب یا عدم حب خدا به بشر است. وخداوند همه آدمها را روزی مورد حب خود قرار می دهد هر که به او بلی گوید مؤمن می شود وهر که نه گوید کافر می گردد. قبل از این واقعه بشر در عرصه جاهلیت است.

۳٦-وآنانکه به حب الهی آری می گویند امتحان می شوند تا خودشان بدانند که اصلاً منظورشان از این آری چیست.

۳۷-عشق قلمرو اختیار انسان است ولذا اگر خداوند پیشاپیش بداند که چه کسی به محبت او آری یانه می گوید پس مربوط به مشیّت ازلی خداست ولذا اختیار در کار نیست ودر عشقی که اختیار نباشد عشق نیست بلکه فسق وحساب است.

۳۸-آنکه به حب الهی پاسخ مثبت میدهد وپای امتحانات الهی هم می ایستد مستمراًبر قدرت اختیار خود می افزاید وهمه جبرها را ازوجود خود می زداید. واینست رستگاری!

۳۹-آنکه به حب الهی پاسخ منفی دهد به دنیا واهل دنیا پاسخ مثبت داده است ولذا خود را اسیر جبرها ی دنیا کرده است. واینست که پیامبر اسلام اهل جبر را اهل دوزخ می نامد.

٤۰-آنچه که انسان را به دوزخ می کشاند غل وزنجیرهای جبرهای دنیوی است. ولذا یکی از نشانه های اهل دوزخ وجودی صدها غل وزنجیربردست وپاهایشان است.

٤۱-خداوند می فرماید که مخلصین مسئول اعمالشان نیستند وخداوند مسئول اعمال آنهاست.واین عین اختیار وآزادی کامل عاشقان خداست زیرا غل وزنجیرهای آدمی تماماً بواسطه مجبوریت وناچاریهای عملی است ومسئولیت آنها در قبال اعمالشان.

٤۲-بنابر این عشق وایمان وآزادی ورستگاری امری واحد است وآزادی از آن پاکان وحق پرستان است.
٤۳-آنچه که بلا یا نامیده می شود وضعیت هائی از بشر است که ظاهراًاورا در رنج می اندازد ولی باطناًزنجیرهای تعلقات دنیوی ومسئولیتهای مادی را می گسلد. پس بلایای الهی تماماً آزادیبخش است. مثلاً
کسی از آدم بیمار وفقیرانتظاری ندارد واین خود یک آزادی دنیوی است. ولی در عوض مسئولیتهای معنوی وروحانی پدید می آورد که فقط در قبال خداوند است ونه خلق خدا.

٤٤-بلایا تعلقات قلبی انسان به دنیا واهلش را می زداید تا دل آماده پذیرش معشوق باشد وخانه خدا گردد. زیرا تا در دل نشانی از غیر خدا هست خدا در آن وارد نمی شود. پس این بلایابه مثابه آرایش حجله وصل با معبود است.

٤٥-پس در واقع ادعای ایمان عین خواستگاری از پروردگار ودعوت از او به خانه وجود است. واوهم امتحان می کند تا ببیند که این عاشق صادق است یا نه. اگر صادق بود آنگاه مقدمۀاین اتحاد ووصال روحانی را در وجود مدعی،آماده می کند ووجودش را آب وجارو وپاکسازی می نماید.

٤٦-اینست که خداوند بدنهای رنجور ودلهای محزون وجگرهای خونین ودستهای تهی وپاهای خسته وچشمهای خونبار را دوست می دارد. و این آزین حجله وصل خدا در بشر است. اینها چراغانی این جشن الهی است.

٤٧-عاشقان ، مقصود خدا از خلقت هستند زیرا خود گفته است که :نیافریدم آدمی را الاّ اینکه مرا بپرستد. یعنی مابقی مردم در نظر وقصد الهی در کار خلقت قرار ندارند وبا اینحال رزقشان را هم میدهد وکاری با آنها ندارد واز بابت اینکه چرا خداوند را نپرستیده اند محاسبه وعذابشان نمی کند فقط بدلیل جرم وجنایت وستمی که بر یکدیگر کرده اند قصاص ومجازات می شوند. واین معنای لا اکراه فی الدین می باشد. یعنی در عشق هیچ زوری نیست زیرا زورکی نمی توان عاشق شد. عشق، محصول اختیار مطلق است. همه آزادیخواهان صدیق، عاشقان خدایندوبالعکس. زیرا خداوند مظهرمطلق آزادی واختیار است.

٤٨-انسان تنها موجود مختار در کائنات است واین همان مقام خلافت الهی انسان است ومعنای روح خدا در بشر است. وهرکه این آزادی را نخواهد از او می گیرد ودوستش هم ندارد واتفاقاً اورا غرق در لذایذ جانوری می کند. خداوند فقط آزادیخواهان حقیقی را دوست دارد ونه البته عربده جویان ومردم خواران را.

٤٩-حال بهتر می توان فهمید که چرا امامان ما در دعاهای خود از خداوند طلب بلا کرده اند. در واقع طلب توّجه ومحبت خدا را کرده اند. وقتی در حدیث قدسی ،خداوند به پیامبرش می گوید که :بیمار بودم چرا به عیادت من نیامدی. بدین معناست که خود خداوند بر عرش فنا که دل عاشقان اوست بیمار وفقیر وغمگین است ولذا می گوید که دلهای محزون را دوست می دارد. زیرا عاشق شبیه معشوق می شود. این عاشقان نیستند که بیمار ومحزون هستند بلکه خود اوست زیرا میان عاشق ومعشوق هیچ حائل نیست. مؤمن از اسماء خداوند است.

٥٠-چگونه است که حیات دنیا، زندان مؤمن است ولی زندان خالق نیست؟زیرا خداوند در وجود عاشقانش خانه دارد. اوبسیار بیمارتر واندوهگین تر است. واینست عشق مخلصین به خداوند!

فصل بیستم

هستی شناسی عرفانی

بسم اللّه الموجود

۱- جهان هستی ، ظهور خداست برای غیر خودش .

۲- جهان هستی ، ظهور وجود است برای عدم .

۳- جهان هستی ، عرصهٔ آشنائی عدم با وجود است .

۴- این عدم همان آدم است که می خواهد خدا را بشناسد .

۵- آدم همان عدم است بصورت و سیرت خدا .

۶- پس فرق خدا و آدم در معرفت است . یعنی خدا خود را می شناسد و آدم خود را هنوز نمی شناسد و باید بشناسد و هرگاه شناخت دوست خداست : ولی الله !

۷- کلّ جهان هستی فقط در خدمت خودشناسی انسان است که همان خداشناسی است و جز این معنا و ماهیّت و هدف و موجودیّتی ندارد .

۸- جهان هستی آئینه ای است که انسان ، خدائیت خود را در آن می بیند .

۹- پس بین انسان و ذات جهان هستی چیزی جز جهل و نابینائی انسان حائل نیست .

۱۰- انسان بمیزانی که خدا را در خود می فهمد در بیرون از خود هم می بیند .

۱۱- جهان هستی فقط بقصد معرّفی خدا آفریده شده است پس ماهیّت هستی از معرفت است یعنی ذات اولیّهٔ هستی از نور معرفت است و معرفت ذات همهٔ عناصر تشکیل دهندهٔ جهان است .

۱۲- انسان خدائی است که از خدائیت خود غافل است و این همان معنای جهل است .

۱۳- انسان خدائی است که از خدائیت خود بیزار است و این همان معنای کفر است .

۱۴- انسان خدائی است که در خدائیت خود شک دارد . این همان معنای اضطراب انسان است .

۱۵- انسان خدائی است که از خدائیت خود نفرت دارد . این همان معنای کینه و عداوت انسان است .

۱۶- انسان خدائی است که خدائیت خود را انکار می کند . این همان معنای دروغهای بشر است .

۱۷- انسان خدائی است که از خدائیت خود هراس دارد . این همان معنای ترس بشر است .

۱۸- انسان خدائی است که نمی خواهد خدا باشد . این همان معنای خصومت بشر با خودش می باشد .

۱۹- انسان خدائی است که خدائیت خود را مخفی می دارد این همان معنای خود - فریبی بشر است .

۲۰- هر موجودی که در جهان هست صورتی از مراحل رشد و تکامل و تکوین انسان است .

۲۱- هر موجودی در جهان عنصری از ساختمان وجودی انسان است .

۲۲- هر موجودی در جهان بلاوقفه مشغول تغذیهٔ وجودی انسان است و اساس موجودیّت اوست .

۲۳- کلّ جهان طبیعت در خدمت شناساندن خدائیت انسان به انسان است . و لذا انسان دشمن طبیعت است .

۲۴- هر انسانی که باور کند خداست انسانیّت او آغاز می شود .

۲۵- در هر آن در جهان فقط یک نفر هست که خدا را در درون خود می فهمد و در بیرون از خود می بیند. او خلیفهٔ خداست و جز او خدائی نیست .

۲۶- مؤمن کسی است که به وجود خدا در خویش ایمان دارد .

۲۷- مقام یقین همان یقین به خدائیت خویش است .

۲۸- انسان موحد کسی است که با خدا یکی است در درون و برون .

۲۹- معراج کامل همانا ملحق شدن به ذات خویشتن است و دیدار خدا در جهان مقابل روی خویش .

۳۰- معراج ، بالا رفتن جغرافیائی و بسوی آسمان نیست بلکه درون رفتن و در عمق لامتناهی ذات فنا شدن است .

۳۱- انسان کامل کسی است که در هر چیزی خدا را می بیند .

۳۲- انسان واصل کسی است که خودش در خدا فنا شده است و دیگر دو تا نیست .

۳۳- تاریخ هستی همان تاریخ ظهور خدا در انسان است .

۳۴- تاریخ بشر همان تاریخ شناخته شدن خدا در انسان است .

۳۵- قیامت از زمانی آغاز شد که برای اوّلین بار انسانی ، خدا را در خود و جهان یافت و آن انسان علی(ع) بود .

۳۶- آنچه که عشق نامیده می شود حاصل لحظه ای دیدن خداست .

۳۷- عشق دو نوع دارد دیدن یک لحظهٔ خدا در غیر خویش (جنس مخالف) و آن عشق جنسی است . و دیدن خدا در یک لحظه در وجود خویش از چشم غیر خویش . و این عشق عرفانی است در رابطه با یک عارف .

۳۸- جهان هستی حاصل عشق خدا در معرّفی خویش است به غیر خویش .

۳۹- عشق همانا عشق معرّفی خویش است پس ذاتاً عرفانی است و غیر این عشق نیست .

۴۰- جهان هستی صحرای عرفات است .

۴۱- هر که هر کاری که می کند برای معرّفی خدائیت خویش به غیر است پس ذات هر کاری عارفانه است.

۴۲- علّت شکست انسان در هر امری تردید او در خدائیت خویش است و یا انصراف او در این ادّعا .

۴۳- کلّ کائنات ، شرح و بسط و نشر کالبد انسان است .

۴۴- آنچه که ظلم نامیده می شود جنگ با خدا در انسان است و جنگ با خدائیت انسان .

۴۵- شاهان فقط خود را خدا می خواهند و مردم را هم تصدیق کنندهٔ خدائیت خود .

۴۶- ملاّیان اصلاً خدائی در عالم وجود قائل نیستند و فقط حامی خدای نابوده اند و نابودی خدا را می پرستند و مردم را هم به این امر می خوانند : خدای آسمانی !

۴۷- انسان بمیزانی که در معرّفی خداوند به دیگران در حدّ شناخت خود می کوشد خداوند هم خود را به او معرّفی می نماید: معرّفی خدا در عالم وجود و نه عدم (پشت بام آسمان) .

۴۸- ابا کردن ابلیس در سجدۀ بر آدم همان انکار ظهور خدا بود در عین خدا پرستی . و این همان مذهب نفاق است که ملاّیان مذاهب شرک پیامبران آن هستند یعنی رسولان ابلیس .

۴۹- انسان مؤمن کسی است که در جستجوی خدا در عالم وجود و خاصه در وجود یک انسان است یعنی امام مبین !

۵۰- هر موجودی در جهان هستی نشانه ای از خداوند و مظهر اسمی از اسمای الهی است و انسان خود خزانۀ همۀ اسمای الهی می باشد و لذا کلّ جهان هستی تعیّن باطن انسان است . جهان محضر انسان است . و انسان مظهر ذات خداست .

۵۱- انسان ، خدای بعد از خلقت است و خدا هم انسان قبل از خلقت است . و اوّل و آخر یکی است : هو الاوّل الآخر .

۵۲- تعلیمی که به شناخت حضور خدا در جهان و موجودات عالم منجر نشود علم نیست و تربیتی هم که منجر به شناخت خدا در خویشتن نشود تربیت نیست و بلکه تعلیم و تربیت ابلیسی است .

۵۳- معراج و لقاء الله در حیات دنیا همانا دیدار جمال ذات خویشتن در غیر خویش است (جهان و جهانیان) . و این حاصل عشق به سائر انسانهاست و خدمت به آنها در جهت شناخت خدا در خویشتن . و اگر محمّد (ص) نخستین انسان تاریخ است که با خداوند در حیات دنیا دیدار کرده است بدین دلیل است که کاملترین عاشق خلق است در جهت معرّفی خدا در خلق .

۵۴- همانطور که خلقت جهان و انسان محصول عشق خدا به غیر است فقط عشق انسان به خداست که انسان را به خدا میرساند : عشق انسان به دیدار با خدا در غیر . چرا که خداوند هم عاشق دیدار خویش در غیر خویش بود که جهان را آفرید. آفرینش حاصل عشق است حاصل خلافت !

۵۵- پس هستی شناسی اجر عشق است و جز عاشقان جهان را نمی شناسند که غایت این شناخت هم دریافت خداوند در خویشتن است که حاصل جستجوی خدا در غیر خویش است .

۵۶- بنابراین مقام کشف و شهود و معراج و لقاء الله حاصل خدمت به خلق در جهت خداشناسی وجودی است .

۵۷- عشق به خود شناسی و مردم را به خودشان شناساندن و خداوند را در جهان شناختن و شناساندن ، اساس هستی شناسی است .

۵۸- پس عشق ، جوهرۀ هستی است و هستی بر کسی روی می نماید که با این عشق در ارتباط باشد .

۵۹- عشق و خدمت خالصانه به مردمان بعنوان حاملان روح و اسمای الهی و خلفای بالقوّۀ خداوند در جهان تنها راه اتصال به جان و روح هستی است وپرده برداری از رخ هستی . این همان واقعۀ لقاء الله است .

۶۰- انسان جمال اعلی العلیین است که در درک اسفل السّافلین اقامت دارد . و این بدان معناست که آسمان هفتم بر روی زمین است و آن انسان کامل و عارف واصل است . و معراج و قلمرو لقاء الله چیزی جز کشف حجاب از رخ انسان کامل نیست . اینست که معراج محمّدی در همۀ مراحلش با علی (ع) و در علی (ع) است و نهایتاً به معرّفی علی (ع) ختم می شود .

۶۱- معراج محمّدی و ختم نبوّت به معنای به زمین آوردن آسمان است و زمینی نمودن معراج برای بشریّت است و امکان لقاء الله در حیات دنیا . و این همان سرآغاز قیامت پنجاه هزار ساله است که بانی اش محمّد (ص) و پرچمدار و شأن نزولش علی (ع) است .

۶۲- یعنی آنچه را که محمّد (ص) در آسمان هفتم دید مؤمنان و عارفان امّتش بر روی زمین می توانند دید.

۶۳- معراج محمّدی ، عروجی در مکان نبود چرا که واقعه ای در زمان نبود همانطور که در روایات آمده کلّ این واقعه و عروج در هفت آسمان به هنگام وضوء ساختن آن حضرت بود و لحظه ای هم در این عمل اختلالی پدید نیامد . یعنی او لحظه ای هم به لحاظ جسمانی و وجودی زمین و محل زندگی خود را ترک نگفت . در حقیقت سفر آن حضرت سفری در درون خودش بود چرا که انسان ، جهان اصغر و فشرده شده است و جهان هم انسان اکبر است . آن براقی هم که حضرت را حمل نمود هیکل نوری خود آن حضرت بود که او را به آسمان هفتم ذاتش پرواز داد .

۶۴- تفسیر و تأویل ابن سینا از معراج محمّدی در رسالۀ «معراج نامه» هیچ تناقضی با معراج باطنی ندارد بشرط آنکه نردبان عروج همان وجود و دل و روح انسان تلقی شود . وگرنه بشر مدرن بخشی از منظومۀ شمسی را سفر نموده و عکس و فیلم هم تهیّه کرده است و هیچ نشانی از اخبار و روایات مربوط به معراج پیامبر مشاهده نشده است . زیرا ابن سینا آن هفتم آسمان را فواصل بین زمین و ماه و عطارد و مریخ و و ... دانسته است و آن ملائک را هم موجودیّت این سیّارات منظومۀ شمسی تلقی کرده است که البتّه تأویلی بس عالمانه و هنرمندانه است ولی هیچ معنائی از این راز را نمی گشاید و معراج محمّدی را چیزی جز یک سفر فضائی به منظومۀ شمسی نمی داند و منظومۀ شمسی را هم کلّ کائنات تصوّر می کند در حالیکه حتّی کلّ آسمان اوّل (آسمان دنیا) هم محسوب نمی گردد . یعنی کل منظومۀ شمسی و سیّارات و کرات و کهکشانهائی که در آسمان می بینیم صورتی از آسمان اوّل است و شش آسمان و جهان و کائنات دیگر بر بالای این کائنات نجومی قرار دارد و محمّد (ص) به آسمان آخرین رسید ولی از درب دل خویش . معراج محمّدی ، عروجی فضائی نبود بلکه عروجی روحانی و لامکانی و درونی بود .

۶۵- اگر معراج محمّدی را سفری فضائی و واقعه ای با تن و در مکان و زمان بدانیم در اینصورت بشر مدرن آنهم کافرترین و فاسد ترین و شقی ترینش امروزه بر آستانۀ معراج قرار گرفته است و در حال عروج است بواسطۀ سفینه های فضائی . و مسلماً نخستین عروج کنندگان هم راکفلر ها و بوش ها خواهند بود .

۶۶- دعوای قدیمی فلاسفه بر سر جسمانی یا روحانی بودن معراج پیامبر هم دعوائی مهمل و جاهلانه است زیرا آیا می توان گفت که سفرهای آدمی در عالم خواب و رؤیا ، جسمانی است یا روحانی ؟

۶۷- معراج محمّدی واقعه ای در ذات کائنات بود که ذات را به قلمرو صفات و کمال را به قلمرو جمال آورد و این همان واقعۀ امامت است که مبنای ختم نبوّت نیز می باشد و آستانۀ قیامت .

۶۸- این معراج اساس نقد و موجود رابطۀ بین امام و مأموم یا مراد و مرید است . این معراج همان گوهرۀ واقعۀ قیامت آخرین مولوی و شمس است : شمس الحق تبریز که بنمود علی بود !

۶۹- معراج محمّدی گشایندۀ رابطۀ مستقیم بین خالق و مخلوق در ارتباط عارفانه بین دو مؤمن است یعنی گشایندۀ معمّای لاینحل رابطۀ بین موسی و خضر است و شاه کلید گشایش درب ذات انسان در وادی معرفت نفس .

۷۰- انسان نفس واحده است و واحد نفس بشری هم خداست و لذا کل بشریّت دارای این واحد وجود است و لذا هر تبدیل و تحوّلی در نفس بشری در کلیّۀ نفوس رخ می دهد مخصوصاً اگر کانون این تحوّل وگشایش کسی باشد که عاشق بر حقّ مردم است و خلیفۀ مردم در نزد خداست و مظهر رحمت خدا بر خلق است و بر همۀ نفوس احاطه و نفوذ دارد . و لذا اسلام و ختم نبوّت و واقعۀ معراج و آغاز امامت امری جهانی و بشری و یک توفیق محمّدی در کالبد بشری می باشد و فقط محدود به مسلمانان اسمی نمی شود . یعنی هر بشر رهرو معرفت نفس و طالب حق دیر یا زود ماهیتاً به حقایق دین محمّد و بلکه به وجود محمّد می رسد و به شهر علم محمّد وارد می شود . همانطور که خود ایشان می فرماید : زین پس فقط رهروان معرفت نفس به حقایق دین من می رسند . این حضور محمّد در نفوس کلیۀ انسانهاست . این هستی شناسی محمّدی است .

۷۱- جلوه گاه رخ تو دیدۀ من تنها نیست - مه و خورشید همین آئینه می گردانند . این سخن حافظ شیرازی دقیقاً بیانگر هستی شناسی محمّدی است و بیان دیگری از این آیۀ قرآن که : همۀ موجودات جهان متحصن در وجود امامی آشکارند !

۷۲- یعنی همۀ ذرات و کرات و نبات و جماد و حیات، امام مبین و انسان کامل را می شناسند و از هستی او هستی مند میشوند . از این لحاظ عمدۀ آدمها عقب تر و غافلتر و جاهلتر از بقیۀ مخلوقات هستند همانطور که خداوند در کتابش میفرماید که اکثر مردمان حتّی از حیوانات هم پست ترند و بلکه از جمادات.

۷۳- از آنجا که انسان ، حیوانی امانت دار روح و عشق الهی است لذا از هوش و معرفت طبیعی و غریزی خود مدهوش و بیگانه شده ولی هنوز به هوش و عرفان انسانی - الهی خود آگاهی و برخورداری نیافته است و لذا از حیوانات هم پست تر است . این پستی به لحاظ هستی مندی است . یعنی انسان کافر و جاهل نسبت به حقّ الهی خویشتن دچار قحطی وجود و احساس نابودی است و تمام هول و هراس او از این بابت است .

۷۴- به زبان دیگر سلسله مراتب وجود و انواع موجودات براساس امام شناسی (خدا شناسی طبیعی) قرار دارد. امام شناسی عین هستی شناسی است چرا که هستی همان خداست و معرفت بر هستی کارگاه هستی مندی موجودات است که امام

مظهر کمال این معرفت است و لذا بیت الله حرام است و قبلهٔ عالم امکان و قطب عالم وجود می باشد و هر که بدین قبله روی دارد روی به هستی دارد و از هستی برخوردار است زیرا امام همان وجه الله است . وجه الله همان وجه وجود است .

۷۵- عالم هستی سلسله مراتب نزول خدا در درک اسفل السّافلین است یعنی سلسله مراتب نزول وجود در عدم است . و غایت این نزول و سقوط و هبوط همان انسان است . این همان تنزل عاشق در معشوق است که حاصل عشق وجود به عدم است . پس کائنات صورت عشق ورزی خداوند است و لذا جز عشاق عارف قادر به درک هستی نیستند . این نزول به قصد معرّفی کردن خویش به غیر است . پس جهان هستی دارای دو عنصر ذاتی یعنی عشق و عرفان است . و اینست که خداوند از مستضعفترین انسانها برای خود خلیفه برمی گزیند یعنی عدمی ترین انسانها و فنا پرست ترین عشاق .

۷۶- در قلمرو صفات، اولیای الهی ضعیفترین انسانهای روی زمین هستند زیرا منظر و محل هبوط ذات الهی هستند .

۷۷- خداوند صفات خود را به کائنات بخشید و ذاتش را به انسان . و لذا انسان یک موجود بی صفت است. و کافر کسی است که صفات را می پرستد و ذات را منکر است . یعنی خود را انکار می کند و جهان بیرون را می جوید .

۷۸- آدمی نیازی به صفات ندارد زیرا کلّ جهان هستی که عرصهٔ صفات هستند در خدمت و تسخیر آدم می باشند و آدم بی نیاز از صفات است زیرا صاحب ذات است .

۷۹- ذات همان احدیت و صمدیت و بی علّت و معلول بودن و بی همتا بودن است . این همان تعریف وجود محض و هستی مطلق و فی نفسه است : هستی در خویش !

۸۰- معراج حاصل اقامت در خویشتن است و هستی در خویش .

۸۱- معراج اتفاقاً در بیان جغرافیائی اش معنائی برخلاف ادراک حسّی بشر دارد یعنی بالا رفتن نیست بلکه پائین آمدن از آسمان است .

۸۲- معراج انسان همان هبوط و نزول پروردگار در انسان است . خداوند که پائین بیاید و بر جای انسان بنشیند انسان هم بالا می رود که بر جای او واقع شود . این همان واقعهٔ خلافت و جانشینی انسان و خدا بر جای یکدیگر است .

۸۳- تفسیر نجومی معراج امری مهمل وگمراه کننده و غیر عرفانی است ولذا در طول تاریخ جز ضلالت و تفرقه حاصلی نداشته است . دعوای بین حامیان معراج جسمانی و معراج روحانی حاصل این نگرش کافرانه است که هر دو را گمراه ساخته است که حامیان معراج جسمانی را منافق و حامیان معراج روحانی را کافر نموده است . زیرا انسان نه تن است و نه روح . بلکه نفس است که اتحاد تن و روح و امر سوّم است یعنی هو !

۸۴- اینکه علی (ع) می فرماید که : «در هر چه که می نگرم جز خدا نمی بینم» این واقعه که معراج زمینی است حاصل کار محمّد (ص) در معراج آسمانی است . و لذا امامت مولود کمال نبوّت و ختم آن است.

۸۵- یعنی محمّد (ص) ، خدا را به زمین آورد و یا خداوند برای حبیب خودش به زمین آمد و ماندگار شد (حق آمد و باطل رفت) و حبیب محمّد (ص) یعنی علی (ع) نخستین کسی بود که خداوند را بر زمین یعنی در عالم هستی (ماده) نظاره کرد .

۸۶- بنابراین کسانی که مقام عرفانی علی (ع) را برتر می دانند اصلاً او را نشناخته اند و مقامش را درک نکرده اند و نمیدانند که علی (ع) هر چه دارد از محمّد (ص) است .

۸۷- بنابراین هستی فی نفسه یا وجود مطلق که همان خداوند است و کلّ کائنات مظهر صفات او هستند مطلقاً قابل شناخت نیست (نه خدا و نه موجودات جهان) الاّ در شهر وجود محمّدی که دربش علی (ع) است . یعنی هستی دربی جز علی (امام مبین) ندارد . علی باب الوجود است و محمّد هم خانهٔ هستی است. و هر که در این خانه وارد شود جز خدا نمی بیند یعنی جز هستی نمی یابد و در هر چیزی که هست جز هستی مطلق و جاودانه نمی یابد یعنی جز حضور خداوند را نمی بیند .

۸۸- درب هستی ، علی (ع) است . شهر هستی ، محمّد (ص) است . و شاه هستی هم خداوند است . وامّا خود هستی همان سالک وادی فناست که در جستجوی خداست و خلیفهٔ او در جهان است .

۸۹- هستی شناسی همان شناخت جاودانگی است . هستی در حسّ بشری چیزی جز حضور جاودانه نیست. ولی جهان موجودات و کائنات عرصهٔ تباهی و مرگ و نیستی است منتهی نیستی پایدار و جاودانه و لامتناهی . و آدمی می خواهد از پوستهٔ ظاهری این هستی که تماماً ابتلای به تخریب و نابودی است نجات یابد یعنی از قلمرو صفات برهد زیرا صفات همان قلمرو تغییر و تبدیل و بی ثباتی و هلاکت است . و برای این رهائی چاره ای جز رجعت به ذات خویش ندارد که عرش خداست . این همان قلمرو هستی محض و ابدیت است که چون بدانجا رسد جهان بیرون را هم جمال یگانهٔ هستی یعنی خداوند می بیند . و آنچه را که تخریب و تباهی می فهمید اینک پریشانی زلف یار و تغییر نگاه او می بیند .

۹۰- آنکه عاشق باشد کلّ عالم و آدمیان ، وی را بسوی ذاتش می رانند و ظاهراً طرد و لعن می کنند و تنها و بیکس و منفورش می دارند . همانهائی که عاشقانه خدمتشان کرده است و خدائیت ذاتشان را به آنان نموده است . و لذا جز خود او لایق این الوهیت نیست . آنکه مردم را به جاودانگی می خواند و خود را فدای سعادت آنها می سازد خود لایق جاودانه شدن است . این راه و رسم هستی مند شدن است . از راه نیستی به عشق توان رسید و از عشق هم به هستی .

۹۱- هستی محصول عشق است و اجر عشق شناسی و عشق پرستی است . بی عشق ، هستی زندانی است که جز نابودی نمی چشاند و آرزوئی جز نابودی ببار نمی آورد .

۹۲- هستی شناسی حاصل خود شناسی است و هستی فی نفسه و جاوید هم حاصل شناخت شناسی عارفانه است . وجود محض همان شناختِ شناخت است .

۹۳- اگر هستی به قصد معرفت بر خدا آفریده شده است پس شناخت این معرفت همان هستی است . پس هستی همان نور معرفت و معرفت ناب و توحیدی است .

۹۴- جهان هستی مدرسهٔ اصالت معرفت است : عشق معرفت !

۹۵- و امّا عشق به معرفت خود حاصل عشق و عطش به شناخت خویشتن است آنهم شناختی اورژانس و اضطراری چرا که مهلت بسیار کمی داریم . پس باید کوتاهترین راه را برگزید . و کوتاهترین راه همان شناخت ذات است یعنی شناخت جاودانگی . پس آنچه که انسان را بسوی معرفت بر هستی می راند نیستی است . پس نیستی سرمایهٔ معرفت است چون آدمی از نیستی آمده و به نیستی می رود . پس آدمی در مهلت کوتاه هستی دنیوی خود ترجیح می دهد که پیشاپیش بسوی نیستی برود تا نیستی را در هستی خود بیابد و بر آن فائق آید . و این همان ماهیّت دینی و اخروی شناخت و هستی شناسی است .

۹۶- انسان می داند که هستی مادی اش سرمایه ای است که بواسطهٔ آن بایستی علّت و مبدأ و مقصود هستی خود را بیابد . و این همان مبدأ و معاد در اصول دین است . پس دین بطور طبیعی در مسیر خود شناسی و عشق به معرفت رخ می نماید . و اینست که پیامبر اسلام دین را فقط متعلّق به عاقلان نامیده است و عقل را اساس دین .

۹۷- هستی ها در نزد آدمی چند دسته اند : نیک ، بد ، نیک و بد ، بی خاصیّت ، غایب . ولی وجه جاودانهٔ هستی همان وجه غایب و ناپیدای آن است که هستی های بی خاصیّت به مثابهٔ آستانهٔ غیب هستند . و لذا عارفان به سمتی می روند که عامهٔ مردم نسبت به آن بی تفاوت هستند . و این وجه بهشتی هستی است که جاودانگی آن است که به چشم غافلان نمی آید. چیزهای خوب روزی بد می شوند و بالعکس . این وجه دوزخی هستی است .

۹۸- هستی دارای اخلاق است و اخلاق هستی همان خلاّقیت آن است که کارگاهش در وجه اموری قرار دارد که در نظر عامهٔ مردم بی خاصیت است حال آنکه این وجه به مثابهٔ اساس هستی است که خیر و شر دو نتیجهٔ طبیعی آن است .

۹۹- بی خاصیت ترین و وجه ممتنع هستی در نزد آدمی همانا موجودیت خود اوست که آستانهٔ عالم غیب و ذات است و همان سمت بهشتی هستی است که عامهٔ مردم از آن غافلند و این همان کارگاه خلاّقیت هستی است و اخلاق هستی از این وجه سرچشمه می گیرد زیرا حضور خداست .

۱۰۰- اگر از طریق خود شناسی می توان خدا را شناخت و یافت بدین معناست که انسان هستی فی نفسه و جمال ذات خداوند است و آنچه که انسان را از ذات و خدای خود و هستی خویش غافل نموده و در حجاب انداخته است ابتلایش به رنگ و بو و صور و صفات جهان است . در اینجا معنای تسبیح پروردگار و تزکیهٔ نفس آشکار می شود بعنوان تنها راه رسیدن به خود و خدای خود. یعنی تنزیه و مبرّا نمودن خداوند از صفات در یکسو و پاکسازی نفس خود از ابتلائات مادّی

(جهانی) در سوی دیگر . تسبیح پروردگار امری ذهنی است و تزکیهٔ نفس هم امری قلبی می باشد . با پاک شدن ذهن و دل از صفات و عادات است که ذات آشکار می شود و هستی محض جاودانه رخ می نماید . این همان زدودن هستی از غبارات و رنگ و ریاست . این همان نیستی زدائی از هستی است . و این تلاشی تماماً عرفانی است . برای نیستی زدائی از هستی آدمی باید عاشق باشد و دل به دریای نیستی زند و بقول صفی بایستی جمع هستی را بر نیستی زند . نیستی هستی نما را بزداید تا هستی ای که نیستی پنداشته می شود آشکار شود . مسئله اینست که جای هستی و نیستی عوض شده است در قلمرو خلقت . و انسان بایستی جای این دو را عوض کند و هر کدام را بر جای خودش قرار دهد تا بخود رسد . هستی ، نیستی است و نیستی ، هستی است . اینست مسئله .

فصل بیست و یکم

معنای وجود

بسم اللّه الحبیب

۱-محبت یکی از معروفترین و رایج ترین الفاظ و مفاهیم در فرهنگ بشر در طول تاریخ بوده است و امروزه بیش از هر عصری در محور روابط و گفتگوی افراد و گروهها و ملل قرار دارد. محبت در ادعا و ماهیت، اساس و مقصد هر رابطه ای است و لذا مغز فرهنگ و مدنیت محسوب می شود و هسته مرکزی تشکیل خانواده به عنوان عناصر پدید آورنده تمدنها.

۲-در دین و مذاهب الهی نیز که بستر مدنیت است محبت بین خداوند و بشر ، مقصود رشد و تعالی معنوی است .

۳-خداوند در کتابش می فرماید که انسان را نیافریدم الا اینکه مرا بپرستد . و پرستش حاصل اشد محبت است .

۴-و انسان کامل کسی است که خداوند را خالصانه و بی هیچ شرکی می پرستد و در این محبت هیچ کسی را شریک نمی گیرد . این معنای مقام توحید است .

۵-و نیز در کتاب خدا می خوانیم که کسی می تواند دیگران را دوست بدارد که خداوند را عاشقانه دوست بدارد . یعنی محبت بین افراد بشری هم معلول عشق و پرستش خالصانه به خداوند است .

۶-بنابراین محبت حاصل مکاشفه ای غیبی در ماورای طبیعت است همانطور که در حدیث قدسی می خوانیم که خداوند می فرماید : هر کسی که مرا جستجو کند می یابد و هر که مرا بیابد می شناسد و هر که مرا بشناسد عاشق می شود و ... یعنی عشق محصول خداشناسی است .

۷-یعنی هر کسی که دیگری را دوست می دارد در حقیقت نشانی از خداوند را در او یافته و دوست می دارد یعنی اثری از صفات الهی در بشر کشف کرده است .

۸-پس محبت های بشری محصول خداشناسی و خدایابی در بشر است .

۹-به همین دلیل نابترین عشق ها در طول تاریخ نسبت به انسانهائی پدیدآمده که نشانه های الهی داشته اند یعنی انبیاء و اولیاء و عرفائی که خود در عشق به خداوند بوده اند .

۱۰- پس بانیان و مروجین عشق و محبت و دوستی در میان بشری عشاق خداوند بوده اند که مردم را دوست می داشته اند و هم آنها را به دوستی با خداوند دعوت می کرده اند .

۱۱- بنابراین کسانی که عشق را جدای معرفت و شناخت و بلکه ضد آن می دانند از عشق بیگانه اند و بلکه ابتلائات و عادات و شهوات و نیازهای خود را عشق می پندارند یعنی جنون را عشق می خوانند .

۱۲- انسان برده و نیازمند نمی تواند اربابش را دوست بدارد . عشق حاصل بی نیازی است . عشقی که عامه بشری از آن دم می زند از نیاز و جنون است و ریشه در حقارت و کینه دارد زیرا برده نمی تواند از اربابش کینه نداشته باشد و احساس حقارت نکند .

۱۳- انسان بمیزانی که بسوی بی نیازی و استغنای درونی می رود به دل خود نزدیک می شود که خانه خداست یعنی به قلمرو عشق نزدیک می شود و اهل محبت می گردد .

۱۴- بنابراین محبت در قلمرو منطق علیّت و محاسبات دنیوی واقعه ای بی چون و چراست و لذا تمام گرفتاریهای آدمی در رابطه با محبت به چون و چرا و محاسبه کشیدن آن و منشأ محبت است .

۱۵- در واقع در قلمرو عقول علیتی ، عشق و دوست داشتن، امری غریب است و فهم نشدنی ترین وقایع محسوب میشود.

۱۶- عشق تنها امری است که خود علت و معلول و مبدأ و معاد و اصل و فرع خویش است . بنابراین عشق ، قابل برنامه ریزی و محاسبه و سازمان دهی نیست و بلکه خود عشق علت هر سازمان و برنامه ای است که به مقصدی انسانی منجر می شود .

۱۷- عشق ، پشتوانه عقل حق پرست و بال پرواز آن است بسوی دیدار با جمال عشق .

۱۸- عشق از بی علیتی و ورای نیازها و محاسبات بشری بر بشر فرود می آید و از هر قید و شرط و دلیل دنیوی منزه است ولی مخاطبان خود را بسوی تعهد مطلق و اطاعت بی چون و چرا می خواند و بدینگونه عقل و تجربه محسوس بشری را به منشأ هستی رهنمون می سازد و موجب تعالی بی پایان عقل و حواس و حیات بشر است .

۱۹- آنچه که آدمی را با عشق به بن بست می رساند چون و چرا کردن در ماهیت دنیوی آن است و به بندکشانیدن عشق در خدمت دنیا و نیازهای مادی خویش .

۲۰- چرا مرا دوست می داری و خدمتم می کنی بی هیچ مزد و منّتی ؟ نکند حقه ای در پس پرده باشد ؟ پس بیا و ثابت کن که مرا براستی برای خود خودم دوست می داری و نه برای خودت : اینست نجوای همه جائی ابلیس در قبال محبت که همواره از زبان محبوبها به اشکال گوناگون جاری است .

۲۱- این ترفند ابلیس برخاسته از تردید او دربارۀ حق عشق نیست زیرا دل هر جاهل و کافری هم حقانیت عشق را تصدیق می کند و عشق را از فسق تشخیص می دهد . این مکر و عداوت و انکار او در قبال عشق است که خود را به تجاهل می زند تا عشق را به بازی فسق گیرد و نهایتاً نابودش کند . و این مکر و پلیدی از زبان و فعل معشوق ها جاری می شود و معشوق را به انکار عشق می کشاند .

۲۲- تنها راه رهائی معشوق از مکر ابلیس چیزی جز اطاعت بی چون و چرا از عاشق نیست .

۲۳- چون عشق ، بی چون و چراست لذا فقط از طریق اطاعت بی چون و چرا از منبع عشق (عاشق) می توان به عشق رسید و به آن اتصال یافت و اهل محبت شد و از برکت لایزال آن برخوردار گردید . بی چون و چرا را فقط از راه و روش بی چون و چرا می توان درک نمود . توحید را نمی توان با ثنویت (خیر و شر) دریافت . و عشق همان نور توحیدی در رابطه انسانهاست .

۲۴- عاشق ، بی چون و چرا عاشق است و خدمت می کند . معشوق هم وقتی می تواند در جایگاه معشوقیت قرار گیرد و عشق را دریابد که بی چون و چرا اطاعت کند . و اینگونه است که به مقام عاشقیت می رسد .

۲۵- معشوق دریافت کنندۀ عشق نیست بلکه دریافت کننده برکات و کرامات عشق است الا اینکه در کمال اطاعت از امر عاشق به مقام عاشقیت برسد .

۲۶- عشق شناسی حاصل اطاعت بی چون و چرا از امر عاشق و خدمت به اوست .

۲۷- در اطاعت بی چون و چرا از امر عاشق ، عشق در ذهن درک و تصدیق می گردد و در خدمت به عاشق است که عشق در دل معشوق ، دریافت می شود .

۲۸- در اطاعت بی چون و چرای از عاشق است که معشوق به اوج برخورداری از کرامات و برکات و شفاعت و معجزات عشق می رسد و طبعاً میل به خدمت پیدا می کند بعنوان تشکر از عاشق .

۲۹- خدمت به عاشق همان راه یابی به دل اوست که منبع عشق است و الحاق به این سرچشمه .

۳۰- محبت ، عرصه حضور و ظهور حق است و آشنائی تن به تن با خداوند و معارف توحیدی .

۳۱- صداقت و محبت دو روی سکه رابطه ای مؤمنانه و حق پرستانه است و هر یک علامت و حجت آن دیگر است . آنجا که محبت نیست صداقت هم نمی تواند باشد . آدمی تا کسی را دوست ندارد نمی تواند با او راست بگوید و بی ریا باشد .

۳۲- در هر رابطه صادقانه ای یکی عاشق است و دیگری محبوب . یعنی یکی امام است و دیگری مأموم ، یکی مراد است و دیگری مرید . و غیر از این نیست .

۳۳- محبت ، نور وجود است و لذا هستی بخش است و جاودانگی القاء می کند .

۳۴- همانطور که " هستی " هیچ علت و دلیل و حسابی ندارد و خود علت خود است ، عشق هم امری فوق علیت محسوس بشری است . همانطور که خداوند هیچ علتی ندارد و خود علت خویش است . عشق ، حضور خداوند در رابطه است : جاودانگی !

۳۵- عشق همان حضور است : بودن !

۳۶- عاشق نبودن و یا در مقام معشوق قرار نداشتن به معنای نبودن است : فقدان !

۳۷- عشق ، بودن است و بودن در ذاتش هستی بخش است و آفریننده . و اینست که جهان هستی و کائنات در قلمرو ادراک تاریخی و محاسبه زمانی دارای آغاز و پایانی نیست و این همان معنای سرمدیت و جاودانگی خداوند است .

۳۸- آنچه که مبدأ و معاد نامیده می شود امری تاریخی نیست و یک پدیده ای در زمان نیست بلکه برزمان است . یعنی ابدیت به معنای زمانیت بی آغاز و پایان نیست بلکه حضور است و عین استمرار است.

۳۹- مبدأ و معاد در قلمرو باور دینی به مثابهٔ قطعه ای از ابدیت است که عهد آدمی را با خداوند هستی و با بودن خود محقق می سازد . و آن عهد و وفای به عشق است .

۴۰- قیامت همان قیامت عشق است و الوعده وفا! در واقع فرق کافر و مؤمن همانا فرق جفا و وفاست. و اینست که علی(ع) آخرین محک محاسبه و دادرسی خلق در قیامت را محبت می داند . و تاریخ بشری تاریخ جفای بشری است و آخرالزمان و قیامت به معنای برچیده شدن جفاست و نه برچیده شدن هستی . و البته آنگاه که وفا حاکم شود هستی معنا و سیمائی دگر دارد . یعنی آنگاه که آدمی به هستی بلی گوید بی چون و چرا . آنگاه سیمای انسانیِ جهان هستی آشکار می شود و آن مقام لقاءالله است .

۴۱- محبت حقیقی همان دوست داشتن برای دوست داشتن است و نه حتّی برای وصال . و در وادی عمل نیز خدمت کردن است از سر شوق که خود لذّت و اجری برتر است از برای خدمتگزار . و لذا خدمتی بی مزد و منّت نهادن است که منّت کشیدن هم هست . اینست محبت .

۴۲- محبت در ذاتش محبت به خداست و خدمت به خدا . پس محبت محصول بصیرت و معرفتی قلبی است و بیشتر متوجه کسی می شود که خدائی تر است . و اینست که محبت و خدمت به اولیای خدا به مثابهٔ زیستن در حریم قرب الهی است و این نوع محبت و خدمت از آن مقرّبین است در محضر علیّین (علی واران) .

۴۳- خدمت کفش و آفتابهٔ یک مؤمن مخلص را نمودن در امر ایمان و هدایت و سیر و سلوک روحانی و تقرب الی الله و رستگاری ، حتّی از قتال فی سبیل الله و شهادت هم برتر و به حق نزدیکتر است . این عصاره و تجربه حیات معنوی سالکان معرفت و توحید است که در تاریخ به ثبت رسیده است .

۴۴- زن بمیزانی که به همسر و فرزندانش خالصانه خدمت می کند همسری محبوب و مادری مهربان می شود و از همسریت و مادریت خود لذتی بهشتی می برد . مرد نیز همینطور است . محبت ، اجر خدمت است بطور عام . و اجر خدمت به اولیای الهی است بطور خاص که موجب هدایت عرفانی می شود .

۴۵- هر که را خدمت کنی همچو او می شوی .

۴۶- درست است که محبت کار دل است و اراده بشری خارج است ولی هر که محبت را بواسطه عقل نیز درک و تصدیق نماید و خدمت اهل محبت کند بر این وادی وارد می شود و دلش به نور محبت زنده می گردد و دینش از نفاق رها شده و زندگیش از ریا پاک می گردد و اهل صدق می شود .

۴۷- آدمی یا باید محب خداوند و خدمتگزار اراده او باشد و یا محبّ محبّ خدا و خدمتگزار دوستان حق باشد . اینست راه هدایت و صدق و رشد معنوی و کمال انسان و لاغیر .

۴۸- عبادات و زهد و تقوا و جهاد و خیراتی که بر این ولایت الهی استوار نباشد فقط کفر نهان را فربه می کند و آدمی را منافق و دوشقه می نماید .

۴۹- آری خداست که هر که را بخواهد هدایت می کند . ولی انسان است که باید این هدایت را طلب کند . چگونه ؟ از طریق نزدیک شدن و خدمت کردن به کسانی که بواسطه خداوند هدایت شده اند و اسوهٔ هدایت و محبت الهی هستند .

۵۰- دین بی محبت نفاق پرور است چرا که هستی آدمی از محبت خداست و وجود انسان چیزی جز مظهر عشق خدا به انسان نیست . کسی که این عشق را درک و تصدیق نکرده و عاشق این عشق نباشد مگر می تواند به راه خدا که همان دین است وارد شود . لااکراه فی الدین یعنی با اکراه و از ترس عذاب و طمع بهشت نمی توان بر دین وارد شد بلکه با شوق و عشق می توان متدیّن گردید . آنکه عاشق وش نیاید در نفاق است و بهتر است که لامذهب بماند که به ایمان و انصاف نزدیکتر است و عذابش هم کمتر . پس عشق اساس دین است و حکمتی ملحدانه نیست . تمام قرآن درس دل شناسی است و هیچ کتابی اینقدر از قلب سخن نگفته است . بهشت ، جایگاه اهل محبت است نه اهل تجارت .

۵۱- محبت احیاءگر دل و قیّوم روح بشر است و لذا برپا کنندهٔ قیامت حیات و هستی در انسان می باشد و همه هوش و حواس و غرایز و اعضاء و جوارح و ذرات وجود آدمی را به اوج قدرت جان می رساند و طبعاً همزمان همه تمایلات و نیازهای حیاتی و غریزی و حسّی هم به غایت می رسند و کل تن و جان آدمی مبتلا به عطش عظیمی می گردد که کمالش همان آتش عشق است که به کمتر از وصال مطلق راضی نمی گردد یعنی اتحاد و فنای در محبوب .

۵۲- عشق در اهل محبت فقط متوجه به یک چیز است و آن وجود محبوب می باشد و این توحید عشق است که کل تن و روان را بر کانون امر واحدی متحد و به قیام می کشاند . این قیامت هستی در انسان است که در عارفان منجر به قیامت کل جهان می شود و معراج رخ می نماید . یعنی قیامت محصول عشق کامل در یک انسان است در هر زمین و زمانی . این پرچمداران و برپاکنندگان قیامت همان عشاق خداوند بر روی زمین هستند و محفل عشقی که بر محور وجود این عشاق پدید می آید که طبق سنت عشق و کلام خداوند در قرآن پرجمعیت ترین این محافل شش نفره است . این همان حزب الله در قاموس قرآن است . حزب الله همان حزب عشق الهی است مثل محفل شش نفرهٔ محمد و علی و فاطمه و حسن و حسین و سلمان در صدر اسلام . و یا محفل مولانا و شمس تبریزی و کراخاتون و حسام الدین و صلاح الدین و سلطان ولد .

۵۳- هر گاه که دو نفر یکدیگر را برای خدا دوست بدارند خداوند از پردهٔ غیب آشکار می شود و بدینگونه روحی جدید در کالبد بشریت و تاریخ دمیده می شود .

۵۴- در هر رابطه ای که خداوند و یا یکی از اولیای او در میان نباشد محبتی هم در میان نیست و عاقبتی جز شقاوت و عداوت و انهدام ندارد .

۵۵- همانطور که همه ارزشها و مفاهیم و احساسات کافران و مؤمنان ضد یکدیگر است آنچه را هم کافران محبت می پندارند در نزد مؤمنان عین شقاوت است و بالعکس . و لذا فی المثل در نزد کافران ، زندگانی انبیاء و اولیای الهی و کسانی چون محمد و علی که سلاطین محبت بودند ، مظهر اشد شقاوت و بی عاطفه گی است .

۵۶- به یک لحاظ کل تاریخ بشری عرصه نبرد این دو نوع محبت در میان بشر است و همه تضادهای اجتماعی هم حاصل این تضاد است : عشق مؤمنانه و عشق کافرانه ! در حقیقت نبرد بین محبت و شقاوت!

۵۷- به زبان ساده محبت محصول زندگانی مبتنی بر اصالت بالا تنه است یعنی دل و اندیشه . و شقاوت هم محصول زندگانی مبتنی بر اصالت پائین تنه است یعنی شکم و عورت.

۵۸- مؤمنان حقیقی ، پائین تنه را تحت امر بالا تنه قرار می دهند و کافران هم بالعکس . اولی مولد عشق است و دومی مولد شقاوت و نفرت و عداوت .

۵۹- همه ارزشهای بشری بر محور یکی از این دو امر پدید آمده است و لذا دو دستگاه کاملاً متضاد از ارزش و معنا در بشر رخ نموده است .

۶۰- و سخن دیگر اینکه محبت بر محور حق دل پدید می آید و شقاوت هم بر محور حق عورت . و کل تاریخ نبرد بین دل و عورت است که عورت پرستی به هلاکت عورت و مرگ دل می انجامد و دل پرستی به احیای عورت و عروج دل منجر می شود . اولی همان نژادپرستی است و دومی هم نزادپرستی !

۶۱- دوست داشتن اولیای الهی یکی از بزرگترین اجرها و نتایج یک زندگی حق پرستانه و شرافتمندانه است و مرید اراده آنها شدن اجری برتر است .

۶۲- اولیای خدا در زندگی اکثر آدمها رخ می نمایند ولی هر کسی قادر به دوستی و ارادت با آنها نیست . زیرا رابطه با این مردان خدا به مثابهٔ ورود به یکی از دربهای جنت خداوند است .

۶۳- واضح ترین نشانه دوست داشتن ، ارادت عملی است . بسیاری از مردم محبت طرف مقابل بخودشان را محبت خودشان به فرد مقابل تصوّر می کنند و این یکی از سوء تفاهمات قلمرو محبت حقیقی است . و این بدان دلیل است که در محبت حقیقی هیچ مزد و منّت و ادعا نیست و آنقدر زلال بی ادعاست که سمت و سوی آن به آسانی خوانا نیست زیرا انسان اهل محبت ، هم محبت می ورزد هم خدمت می کند و هم منّت می کشد از اینکه خدمتش مقبول واقع شده است . چون در اهل محبت احساس ایثار نیست لذا طرف مقابل که دریافت کننده محبت است دچار احساس ایثاری می شود مگر اینکه خودش نیز اهل محبت و معرفت باشد . این معمای رابطه اکثر زناشوئی هاست یعنی محبت از مرد است ولی زن احساس ایثار می کند و طلبکار می شود .

۶۴- انسانهای جاهل و شقی ، محبت را فقط در مبادلات مادی می دانند و اینست ارزش جهانی کادو بازی در همه روابط . مخصوصاً در رابطه با زنان . زیرا اکثر زنان نسبت به محبت کورند و آنرا جز در کادو لمس و احساس نمی کنند و یا در چاپلوسی و تمجید .

۶۵- آنانکه محبتی در دل ندارند تلاش می کنند محبت دیگران را بلافاصله بواسطه هدیه دادن جبران کنند تا بقول خودشان مدیون نشوند . این اساس شقاوت است و معنای محبت ناپذیری . بجای تلاش در ارادت و اطاعت متوسل به تجارت می شوند و بدینگونه محبت را انکار و دفع می کنند . بجای تلاش در دوست داشتن متقابل با معاملات پایاپای درب محبت را می بندند . این آدمها در قبال محبت ، احساس حقارت و کینه و بخل شدیدی دارند . اینها از آن دسته اند که نهایتاً می گویند : اگر راست می گوئی ثابت کن ! این اثبات در رابطه با جنس مخالف معمولاً منجر به فسق و زنا می شود و در رابطه با همسر گاه به جاکشی عاشق برای معشوق می انجامد . این دعوی اثبات مکری شیطانی است برای نابودسازی محبت .

۶۶- کفر و شقاوت عین محبت ناپذیری است زیرا محبت را حتّی حیوانات درک می کنند و پاسخ می دهند مگر اینکه آدمی از حیوانات هم پست تر شده باشد که امروزه نسلی از این آدمها در حال پیدایش هستند . جنگ با دین خدا در عمل همان جنگ با محبت انبیاء و اولیای الهی است و انکار این محبت .

۶۷- آنچه که کرامت مردان حق نامیده می شود برخاسته از محبت آنهاست و لاغیر . آندسته از مردم که کرامات مردان خدا را نوعی جادو و فوت و فن می دانند و چه بسا کلاسهای تعلیم کرامت براه انداخته اند (انرژی درمانی ، وردخوانی ، دعا و قند و نبات درمانی وو ...) در واقع در صدر کافران و اشقیاء و سنگدلان قرار دارند و دشمنان دین و محبت .

۶۸- آنچه که خیر و برکات و معجزات انبیاء و اولیای الهی نامیده می شود نیز حاصل محبت آنها به خلق است . خرافه و نفاق و شرک در مذاهب محصول انکار محبت خدا و رسولانش می باشد که نهایتاً به بت پرستی های گوناگون می انجامد مثل پرستش اشیای متبرک و مقبره ها و کتب مقدس.

۶۹- آنچه هدایت و رشد و تعالی معنوی نامیده می شود حاصل تصدیق محبت خدا و رسولان و اولیای خداست و تلاش برای پاسخگوئی و متعهد شدن به این محبت و دوست داشتن متقابل . که این محبت متقابل محصول ارادت و اطاعت بی چون و چرا می باشد .

۷۰- بی چون و چرا را با چون و چرا پاسخ دادن همان انکار محبت است . زیرا محبت بی چون و چراترین واقعه در زندگی بشر است . این بی چون و چرائی همان شاهراه هدایت و صراط المستقیم نجات است . بزرگترین آفت محبت همان به محاسبه کشانیدن آن است که بقول علی (ع) هر چه به حساب و شمارش آید نابود می شود .

۷۱- " برای چه مرا دوست می داری ؟ " تفکر دربارهٔ این سئوال اگر منجر به خودفریبی و انکار جاهلانه و بخیلانه نشود آدمی را به خدا می رساند در فرد عاشق . زیرا این خود خداست که در دل عاشق ، معشوق را مخاطب قرار می دهد .

۷۲- محبت ، سخن خدا با بندگان است از دل اولیاء .

۷۳- " برای چه مرا دوست می داری " دقیقاً مترادف است با " برای چه آفریده شده ام " زیرا خداوند چون عاشق بود انسان را آفرید . هستی انسان محصول هستی خداست . بنابراین تفکر و پاسخگوئی و تعهد به محبت که همان ارادت و اطاعت از منبع محبت است فرد محبوب را به ذات حیات و هستی اش رهنمون می کند یعنی بسوی خداوند هدایت می کند : خدای ذات خویشتن ! و این همان مذهب عرفان عملی است و واقعه توحید و وحدت وجود .

۷۴- هر گاه در دل یک انسان مؤمن و عارفی محبوب شوی یعنی مورد اجابت حق قرار گرفته ای و همه دعاهایت بر آستانه تحقق است و همانطور که خداوند تو را بی حساب و بی چون و چرا و تجارت و علتی آفرید تو هم باید بی چون و چرا از منبع این محبت اطاعت نمائی . این اطاعت همان راه اجابت دعاهای توست زیرا راه تقرب الی الله است . این همان صراط المستقیم است .

۷۵- کارخانه محبت حقیقی فقط قلوب مؤمنان صدیق است و اینست که: هر گاه مؤمنی به دیدار مؤمنی رود خداوند دیدار می شود!

۷۶- رابطه متقابل قلبی بین دو مؤمن بزرگترین نعمت خدا در جهان است و اینست که خداوند از این بابت بر مؤمنان منّت نهاده است و می فرماید که اگر هر چه که در جهان است دو برابر شده و در خدمت شما قرار گیرد نمی توانید بواسطه آن چنین رابطه ای پدیدآورید . این همان رابطه مراد و مرید است و ارادت عرفانی .

۷۷- خداوند از بابت خلق کردن انسان و دمیدن روح خود در او و او را خلیفه خود ساختن ، منّتی بر انسان نگذاشته است ولی از بابت محبت متقابل بین دو مؤمن ، منّت نهاده است . و این یکی از بزرگترین مفاهیم در قرآن و اسلام و عرفان است که کارگاه هدایت و احیای خلق و قیامت دل می باشد : منّت خدا بر بشر ! !

۷۸- منّت خدا بر بشر همان منّت خدا در بشر است و همان الوهیت و مقام توحید و فنای در ذات است . این واقعه محبت بین دو مؤمن به مثابه مراد و مرید است و بستر رشد منِ الهی در بشر می باشد : منّت الهی !

۷۹- پس درک و تصدیق و پذیرش محبت از جانب هر مؤمن صدیقی و ارادت و اطاعت بی چون و چرا از آن مؤمن همانا پذیرش خدا در خویشتن است و دل خویش را خانه خدا ساختن است . آیا واقعه ای بزرگتر از این ممکن است ؟

۸۰- این تنها منّت خدا بر بشر است که دل بنده را خانه خویش سازد . پس محبّت پذیری همان خداپذیری است : آیا می خواهی که بر دل تو در آیم : آری یا نه ! اینست مسئله !

۸۱- جهان هستی متشکل از ماده است و معنا : موجودیت و ارتباط !

۸۲- موجودیت اشیاء همان بودن آنهاست و اما رابطه اشیاء با یکدیگر بستر و مولد معنویت آنهاست : بودن و برای چه بودن !

۸۳- بودن همان فردیّت است و برای چه بودن نیز جمعیت است .

۸۴- فردیت همان مادیت و هستی فیزیکی موجودات است و رابطه بین هستی فیزیکی اشیاء همان جمعیت و معنویت و پاسخ برای چه بودن است .

۸۵- جمعیت یا ارتباط و یا معنویت چیزها همان تجلّی ذات فردانیّت و وجود مادی چیزهاست .

۸۶- ذات موجودیت مادی هر چیزی همان عشق خداوند است و اینست که " ذات " یا هستی محض در قلمرو اندیشه هرگز معنائی علیّتی پیدا نکرده است و همه حکیمان وجود اندیش نهایتاً در فهم ذات هستی به عشق رسیده اند و معنای بودن را عشق نامیده اند .

۸۷- پس بودن که همان مادیت محض است معنائی جز عشق ندارد . عشق معنای ماده است .

۸۸- و اما این معنا از ماده در رابطه با سائر موجودات مادی است که فعال می گردد و محقق می شود در صفت ایثار . چرا که جهان هستی محصول ایثار خداوند است از هستی خویش .

۸۹- پس معنا و معنویت جهان ماده در ارتباطات متجلی و فعال می شود که همان عشق و محبت است و در صفت ایثار عمل می کند .

۹۰- ترمینال همه صفات و مفاهیم و معانی قلمرو فعالیّت مادی جهان عشق و ایثار است که بر بستر محبت و دوست داشتن عمل می کند و امری تماماً بر رابطه است .

۹۱- و انسان تنها موجودی است که این حقیقت را درک می کند و پیشوای تحقق این معنا می شود تا عهد خود را با بودن خویش به منشأ هستی یعنی خداوند ادعا نماید . و پاسخ عشق و ایثار همان عشق و ایثار است . و این معنای عدالت است که عشق را بیان می کند : عشق به عشق !

۹۲- یعنی انسان برای رسیدن به حق ذات بودن خویش باید بودن خویش را برای خالق خویش ایثار و فدا نماید .

۹۳- هر موجودی در رابطه ایثارگرانه با سائر موجودات هستی به حق وجود خویش که ابدیت و استمرار جاودانه است میرسد .

۹۴- یعنی استمرار ابدی هر موجودی محصول ایثار آن موجود در رابطه با کل جهان هستی است .

۹۵- انسان تنها موجودی است که استمرار ابدی خویش را فقط در رابطه عاشقانه با خداوند کسب می کند: عشق ورزی و ایثار نسبت به خداوندی که هستی خود را به انسان بخشید و خود عرش فنا گزید .

۹۶- آدمی در رابطه عادلانه اش با خداوند که همان ایثار هستی خویش به خداست حق را به صاحبش برمی گرداند و خداوند را دیدار می کند و این همان راه دستیابی به هستی ابدی است .

۹۷- ایثار ، ذاتی ترین قانون عالم وجود است و جبر وجود در عرصه استمرار است . هر چیزی برای این هست که ایثار می کند خواه ناخواه و آگاه و ناآگاه .

۹۸- آدمی نیز خواه ناخواه و آگاه و ناآگاه بلاوقفه مشغول ایثار از هستی خویش است . این همان تسبیح و سجده بر پروردگار است طوعاً و کرهاً !

۹۹-ایثار و تسبیح و سجده بر خداوند اگر با آگاهی و اختیار باشد راه بهشت و تعالی بشر است و در غیر اینصورت راه دوزخ و انحطاط است .

۱۰۰-انسان بمیزانی که در رابطه با خدایش و یا امامش ، از خود می گذرد با جهان و جهانیان رابطه ای معنوی و روحانی و با محبت پیدا می کند و این بستر استمرار ابدی حیات و هستی اوست و گرنه در مادیت تن خود محبوس و از عالم و آدمیان قطع رابطه است و این همان سقوط در درک اسفل السافلین است : سقوط در مادهٔ تن خویش . و در این سقوط دچار هراس فزایندهٔ احساس نابودی است . یعنی بودنش برای او نابودی آفرین است. هستی، محصول محبت و ایثار است و به همین طریق عاید انسان می شود .

فصل بیست و دوم

نقدی بر ادبیّات عرفانی

بسم الله العرفان

۱- آثار مکتوب ادبیّات جهان به چند دستهٔ کلّی تقسیم می شوند : ادبیات مذهبی ، علمی ، تاریخی و عرفانی. که از این میان ادبیّات عرفانی به لحاظ معنا و محتوا ، ماندگارترین وجه فرهنگ بشری محسوب می شوند که در طول تاریخ بتدریج بر مطالعه کنندگان آن افزوده شده و ارزش آن آشکارتر گردیده است بطوری که می توان گفت امروزه بعد از کتب درسی ، آثار عرفانی در سراسر جهان بیش از هر اثر دیگری مورد اقبال و مطالعه و تأمل مردم است و بیشترین نقش را در معنویّت و هویّت زندگی انسانها ایفا می کند و بتدریج جای متون مذهبی را می گیرد .

۲- آثار عرفانی دو صورت دارد : شعر و نثر . و به لحاظ محتوائی یا داستانی است و تمثیلی و یا به بیان فلسفه و حکمت و تفسیر و تأویل می باشد . آثار اساطیری اکثراً معجونی از این دو نوع هستند .

۳- به بیان دگر آثار عرفانی در جهان دو موضوع اصلی ومحوری دارند : عشق و شناخت متافیزیکی .

۴- حتّی متون کهن مذهبی مثل کتب آسمانی هم در عصر جدید بسوی تفاسیر و تأویلات عرفانی می روند و بدینگونه یکبار دگر به میان مردم می آیند و احیاء می شوند که تفسیر هرمنوتیکی و تأویل اسرار واژه ها و مفاهیم کهن یکی از پر رونق ترین جنبهٔ آن می باشد که البتّه امری کاملاً تخصصی و بدیع و نو است .

۵- عرفان همواره دو قلمرو اصلی برای سخن داشته است که یکی تفسیر متون مقدّس و باورهای کهن مذهبی است و دیگر بیان اساطیری و متافیزیکی مسائل و حالات و حوادث زندگی بشر . که در مورد اوّل واژه و معنای «خدا» در محور قرار دارد و در مورد دوّم هم مسئلهٔ عشق .

۶- از آغاز تا کنون خدا و عشق دو محور کلیدی ادبیات و تفکّرات عرفانی در سراسر جهان بوده است .

۷- شاهدیم که در دهه های اخیر مطالعهٔ آثار عرفانی و تأملات عرفانی در سراسر جهان رشدی حیرت آور داشته و متون اسلامی بتدریج در رأس این آثار قرار می گیرند درحالیکه در قرن نوزده و نیمهٔ اوّل قرن بیستم لااقل در جهان غرب ، عرفان ذن و بودیسم در محور توجّهات متفکّران غربی قرار داشت .

۸- امروزه آنکه عرفان اسلامی را در رأس توجّهات جهانی و مخصوصاً غربی قرار داده است مولوی می باشد و سپس حافظ و عطار و دیگران .

۹- بحران هویّت و معنویّت و شکست وعده های علمی - فنی - سیاسی - ایدئولوژیکی در عصر جدید دو علّت اصلی رویکرد جهانی به عرفان است که پیدایش عذابهای نوین جسمی و روانی و عاطفی و اجتماعی انسان مدرن را هم می توان به این علل افزود که علوم و فلسفه های جدید قادر به توضیح و علاج آن نیستند .

۱۰- همانطور که قبلاً هم نشان داده ایم بطور کلّی واقعهٔ آخرالزّمان علت العلل رویکرد انسان مدرن به عرفان است .

۱۱- یکی از بزرگترین مشکل انسان مدرن در رجوع به متون عرفانی مسئلهٔ زبان و پیچیده گی مفاهیم و الفاظ و حکایتهاست .

۱۲- ادبیّات عرفانی جهان ومخصوصاً ادبیّات عرفانی ما ایرانیان از قدیم تا به امروز دچار نوعی اشرافیت و تخصص زده گی بوده است به گونه ای که مطالعه و فهم حقایق و معارف این آثار مستلزم عالیترین حدّ از سواد و معلومات و زبان و ادبیّات خارجی و مخصوصاً عربی و یونانی می باشد .

۱۳- دانستن زبان و فرهنگ عربی و یونانی و سانسکریت نیاز واجبی برای درک عرفان و ادبیات عرفانی بوده است . و این بدان دلیل است که نخستین عرفا و حکیمان و صوفیان تاریخ از هند و یونان و تمدّن اسلامی برخاسته اند و این هر سه زبان و فرهنگ را می توان در ادبیّات عرفانی فارسی زبان شاهد بود .

۱۴- به همین دلیل ادبیات عرفانی ، جامع و مهد و میراث کهن ترین عقاید و معارف و اسرار وجود انسان در کلّ تاریخ جهان است و این یکی از ارزشهای خارق العاده و منحصر بفرد متون کهن عرفانی است جهت نقب زدن به اعماق تاریخ و نفس بشری .

۱۵- به لحاظی باید ادبیات عرفانی را بازیافت و مکاشفهٔ همان مفاهیم و تجربیات و باورهائی دانست که در متون کتب مقدّس مثل اوپانیشاد ، تورات ، اناجیل ، اوستا و قرآن وجود دارند . این ادبیّات و تجربیّات عرفانی به مثابهٔ نزول دگر بارهٔ کتب مقدّس در زندگی سالکان حقیقت است در درجات . و لذا در این بازیافت و ذکر چه بسا مذاهب و فرقه ها و مکاتب جدیدی از بطن مذاهب کهن رخ نموده اند مثل مکتب سوفیزم در یونان ، بودیسم در هندوستان ، تائوئیزم در چین ، مانویت در ایران و تصوّف در جهان اسلام . که هر یک در طول تاریخ با ظهور عارفان و حکیمان جدید دچار انشعابات جدیدی شده اند و درواقع شرح و بسط یافته اند مثل مکاتب و سلسله های عرفانی در جهان اسلام .

۱۶- در یک کلمه می توان عرفان و مکاتب و ادبیات عرفانی در جهان را زمینی شدن وحی یا عقلانی شدن باورهای دینی دانست . به بیان دیگر میل و حرکت انسانهای غیر نبوی به سوی خداوند و متافیزیک و گرایشات روحی منجر به کشف دگرگونهٔ وحی و مذاهب نبوی شده است که نامش عرفان و حکمت است .

۱۷- در مقایسه بین حضرت موسی (ع) و خضر در قرآن می توان شاهد دو انسان بود که هر یک از مسیری متفاوت به حقیقت رسیده است . که البتّه مسیر زمینی آنگونه که در قرآن شاهدیم ، بسیار محکم تر و پر بارتر از مسیر آسمانی و وحیانی است و عجز موسی در قبال خضر دال بر این امر می باشد .

۱۸- و یا رویاروئی حضرت محمّد (ص) و سلمان فارسی یک نمونهٔ دیگر از رابطهٔ خضر و موسی است در سطحی دگر و ماهیّتی متفاوت . محمّد یک سالک آسمانی حقیقت است و سلمان هم یک سالک زمینی حقّ است . این دو چون بهم میرسند به حق رسیده اند از دو راه متفاوت . و لذا محمّد (ص) می گوید که : سلمان مخزن وحی من است .

۱۹- انبیای الهی ، خداوند را در بیرون از خود یافته اند و عارفان از درون خود . به زبان دیگر آنچه را که انبیاء در برون یافته بودند عارفان هم جستجوکردند ولی در درون خود یافتند . و این مذهب آخرالزّمان است که غایت حرکت انبیای الهی بوده است و لذا همهٔ عارفان به تصدیق پیامبران نائل آمدند . عارفان بزرگترین تصدیق کنندگان انبیای الهی بوده اند همانطور که پیامبر اسلام یعنی بزرگترین و آخرین پیامبر خدا می فرماید : زین پس فقط سالکان معرفت نفس به حقایق دین من نائل می آیند . پس این راه در ادامهٔ تکاملی راه انبیاء رخ نموده است . یعنی عارفان محصول بذرهائی هستند که انبیاء بر زمین افشاندند . عارفان ، پیامبران آخرالزّمان هستند .

۲۰- پس این عجیب نیست که مثلاً کلّ دیوان حافظ یا مثنوی مولوی را تفسیر و تأویل قرآن می یابیم در درجات . همانطور که مثلاً بودا جز احیای مذهب و معارف فسیل شده و تحریف گشتهٔ هندوئیزم کار دیگری نکرد و لذا ملاّیان هندو که نان این تحریف را می خوردند به طرد و لعن او پرداختند . همین امر در جهان اسلام و مسیحیّت و یهود هم رخ نموده است . مثلاً حضرت مسیح یک پیامبر عارف و حکیم است همانطور که خودش را یک معلّم می نامد که دین موسی را به عقل و معرفت آورده است و لذا دکان خرافهٔ ملاّیان یهود به خطر می افتد و به محاکمه و قتل او اقدام می کنند . عارفان اسلامی هم چنین بوده اند .

۲۱- عرفان اسلامی ، قرآن زمینی و وحی خودی است زیرا خداوند از دل عارفان با آنان سخن گفته است و لذا حاصل نهائی عرفان حقّهٔ اسلامی چیزی جز تصدیق و احیای شریعت محمّدی نیست .

۲۲- به بیان دیگر پیامبران صاحب شریعت ، خداوند را از آسمان به زمین آوردند و عارفان هم خداوند را به دل آدمی بردند و دل را خانهٔ خدا کردند . این همان معنای امامت است که از بطن ختم نبوّت رخ داده است . عرفان اسلامی چیزی جز استمرار امامت در عرصهٔ غیبت نیست که نهایتاً تحویل امام زمان می شود .

۲۳- بنابراین ادبیّات عرفانی تبدیل شریعت به معرفت و فطرت انسان است یعنی واقعهٔ خودی شدن دین و باطنی شدن احکام و قلبی شدن ایمان است . پس اگر چنین است باید زبان و فرهنگ و منطق انسانی تر ومحسوس تر و زمینی تری داشته باشد و مردمی تر و قابل قبولتر باشد . ولی آیا همهٔ ادبیّات عرفانی ما اینگونه اند ؟

۲۴- عرفانی که نیازمند تفسیر و تأویل باشد و فهمش از قرآن و حدیث شاقه تر و تخصصی تر باشد دارای یک عیب و مرض ذاتی است . عرفان ما اگر قرآن فارسی و امّی نباشد عرفان نیست . عرفان یعنی عرفهٔ عُرفی !

۲۵- حدود هشتصد سال است که کتاب فصوص الحکم ابن عربی نوشته شده که معروف به قرآن عرفانی است . تا به امروز آیا چند نفر انسان این کتاب را خوانده اند و از میان کسانی هم که خوانده اند چند نفرشان چیزی فهمیده و هدایت شده اند ؟

بگذارید به شما به یقین بگویم که احدی بواسطهٔ این کتاب تاکنون هدایت نشده است . این کتاب مثل تابلو مونالیزا در کتابخانه های اهل فن فقط نمایش داده می شود و بس .

۲۶- حدود هزار سال است که کتاب حکمت الاشراق سهروردی نوشته شده است . چند نفر تا به امروز آنرا مطالعه کرده و چیزی فهمیده اند که موجب هدایت آنها شده باشد ؟

۲۷- کتاب شفا و اشارات ابن سینا هم حدود هزار سال است که نوشته شده است . آیا جز کسب و کار انگشت شماری از اهل مدرسه ، خاصیت دیگری داشته است ؟

۲۸- کتاب اسفار اربعهٔ ملاّ صدرا حدود پانصد سال است که نوشته شده است چند نفر آنرا خوانده و فهمیده اند ؟

۲۹- این کتب مذکور که شاهکارهای حکمت و عرفان اسلامی محسوب می شوند آیا هرگز کمترین دخل و تصرّف و حضوری در فرهنگ مسلمین داشته اند ؟

۳۰- هر عرب کم سوادی با اندک ایمانی اگر قرآن را بخواند و یا کسی برایش بخواند با آن محشور و در آن شناور می شود و تطهیر می گردد . آیا این شاهکارهای عرفانی ما اینگونه اند؟ اینان براستی «شاه کار» هستند و بدرد مردم نمی خورند یعنی بدرد زندگی نمی خورند. این عرفان اشراف و درباریان و فرزندان ملاّکین و شکم سیرها آنهم جهت شب چرهٔ زمستان است .

۳۱- ممکن است گفته شود که بزرگان و علمای هر قومی آثار مذکور را خوانده و مردم خود را به فیض رسانیده اند . کدام فیض؟!

۳۲- ولی در عوض به وضوح حضور حافظ و مولوی و بابا طاهر را در قلوب و اندیشه و احساس و فرهنگ مردم عامی شاهدیم . اینان جزو عناصر فرهنگ مردم ما هستند و از آن جدائی ناپذیرند و تافته و بافتهٔ جان ایرانیان می باشند و بیانگر عمیق ترین ایمانها و عشق های روحانی هستند و گوهرهٔ ایمان اسلامی مردم تلقی می شوند .

۳۳- عرفان اگر شناخت خدا در خویشتن و زندگی روزمرّه است پس باید بیان احوال مردم باشد همانطور که پیامبران به زبان حال و عقل مردم سخن گفته اند . و عرفان باید بمراتب مردمی تر و حسّی تر باشد و قرآن را در زندگی روزمرهٔ مردم وارد کند تا حضور خداوند را در احوال و اعمال خود بیابند و نه در قبرستان و پشت بام آسمان . زیرا دین برای دنیاست و نه بعد از مرگ . حیات دینی بعد از مرگ محصول طبیعی دین دنیوی است . اگر انسان حیات دنیوی نمی داشت نیازی هم به دین خدا نمی داشت مثل ملائک .

۳۴- برخی در توجیه این مسئله می گویند که عرفا بخاطر خفقان حاکم بر زمانه و به دلیل مصالح اجتماعی و سیاسی مجبور به پیچیده گوئی و راز و رمز گوئی بودند . عجب !

۳۵- عارفان امروزه که عصر آزادی بیان است چرا هنوز بزبان عصر حجر و الفاظ هیولائی و مالیخولیائی سخن میگویند؟

۳۶- چرا هنوز هم وقتی که از عرفان سخن گفته می شود جز حکایتهای عهد بوق و مثالهای شاعرانه حرف دیگری در میان نیست در نزد این عارفان به اصطلاح اسلامی ما .

۳۷- چرا عرفان اشرافی جز زبان و منطق افسانه و اساطیر و رؤیا و مثال و داستان و شعر ، ابزار دیگری برای سخن گفتن ندارد ؟

۳۸- چرا این نوع عرفان فقط قصهٔ پیشینیان است آنهم افرادی مجنون و مالیخولیائی که سیمائی اساطیری دارند و انگار بر روی زمین زندگی نداشته اند ؟

۳۹- امامان ما هم سرنوشتی بمراتب بدتر از این عارفان دارند : موجوداتی آسمانی همچون اساطیر یونانی! پس اینها چگونه قرار است که امام و اسوه و سرمشق زندگی پیروان خود باشند ؟ به همین دلیل هم براستی امام پیروان خود نیستند الاّ در مراسم کفن و دفن یعنی موقعی که آدمها قرار است به آسمان بروند.

۴۰- بین امامان و عارفان ما و مردم عامی چیزی جز همین به اصطلاح مفسّرین و معلّمین و ملاّیان و دراویش کذائی حائل نیستند که هرگز نمی خواهند دست مردم به امامان و عارفان برسد زیرا آنگاه دست آنها از جیب مردم کوتاه می شود .

۴۱- اصولاً چرا باید برای بیان معارف توحیدی و حقایق نهان هستی انسان به زبان شعر و تمثیل و استعاره و حکایتهای پیچیده و هزار تو سخن گفت . منظور امروز است که همهٔ اسرار نهان ، عیان شده اند و همهٔ اساطیر و افسانه ها ، تجسّم یافته اند چرا هنوز هم باید با داستان و شعر سخن گفت . چرا آنچه که عیان است را باید نهان کرد . آیا عرفان یعنی تبدیل واقعیّت به راز و رمز و افسانه و متافیزیک ؟ یا بالعکس !

۴۲- عرفان بیان عُرفی و زمینی حقایق آسمانی و اسرار نهان جهان و انسان است نه بالعکس .

۴۳- عرفان یعنی خدا را خودی کردن و به زبان خود بیان نمودن نه خود را خدائی و آسمانی و ماورائی نمودن . این دکان است نه عرفان .

۴۴- انسان بمیزانی که خود را می شناسد مردم و خدا را می شناسد و می تواند حقایق را بیان کند ومفهوم گردد . بلاغت و رسائی پیام یعنی عرفان . آیا براستی چند درصد از ادبیّات عرفانی ما و عرفای امروزین ما دارای این بلاغت هستند .

۴۵- بلاغت یعنی رسائی ! آنکه به خود نرسیده باشد به مردم هم نمی رسد و نمی رساند .

۴۶- کسی که امروزه برای بیان حقایق زندگی انسان مدرن متوسل به شعر و حکایت میشود عارف نیست .

۴۷- عرفان یعنی عرفی کردن الهیّات و متافیزیک . عرفان یعنی تعیّن متافیزیک در فیزیک و نمایاندن آسمان بر زمین و عیان کردن غیب در عین زندگی و نه بالعکس .

۴۸- کار اکثر به اصطلاح عارفان ما از قدیم تا به امروز کاملاً وارونه بوده است یعنی فرافکنی زمین به آسمان و عین به غیب و معلوم به مجهول . اینان دجّالان عرفانی هستند : عرفان ضدّ عرفان که شعبه ای از مذهب ضدّ مذهب است .

۴۹- زبان و منطق عرفانی را باید از علی (ع) وامام صادق آموخت که محصّلین هندی و ایرانی و رومی در محضر آنها به اسرار مذهب و ملّت خودشان آگاه و بینا می شدند . یعنی در نزد یک بیگانه به خود می رسیدند . ولی متأسفانه در نزد این عارفان دجّالی هر خودی بیگانه و دیوانه و احمق می شود و آنگاه احساس نبوغ می کند از فرط جنون و مالیخولیائی که دچارش شده است بواسطهٔ الفاظ و مفاهیم مالیخولیائی و ظلمانی و هیولائی .

۵۰- عارفان حقیقی همنشین مردم عامی و بیسواد کوچه و بازار بوده اند مثل امامان ما . درست بهمین دلیل آنها را تحت حبس خانگی یا زندان نگه می داشتند تا مردم با آنها در تماس نباشند . یا مثل سقراط حکیم که به جرم فریب مردم کوچه و بازار کشته شد . یا مثل بایزید بسطامی که هفتاد بار از شهرش رانده شد ومرتد اعلان گردید بواسطهٔ ملاّیانی که از بیداری مردم در هراس بودند . مثل حلاّج که طبیب دردهای مردم بود و به جرم جادوگری کشته شد . مثل باباطاهر عریان که دو بیتی هایش زمزمهٔ دعای شب مؤمنان و قنوت عاشقان است . مثل حکایتهای مثنوی و ادبیّات حافظ که ضرب المثل زندگی عامهٔ مردم است . یا مثل جملات دکتر شریعتی که نقل و نبات هر محفل اهل دلی است یا مثل اشعار صفی که : هر که با دم همدم او آدم است .

۵۱- در آخر الزّمان عصر ارزش انسانی واجتماعی و معنوی شعر و داستان بسر آمده است همانطور که به لحاظ تاریخی هم شعر آزاد یا منثور پدید آمده و پروندهٔ شعر منظوم را بسته است . این یک نشانهٔ بزرگ است زیرا همهٔ مثال ها و مثل های افلاطونی امروزه تعیّن و تجسّم یافته اند . آنهائی که هنوز دوست دارند حقیقت را به شعر و داستان و افسانه بسرایند در تاریخ جا مانده اند و از واقعیّت می گریزند . بخش عمده ای از به اصطلاح عارفان مدرن ما از این جرگه اند که دوست دارند واقعیّت های عریان را در زرورق های اساطیری و افسانه ای بپیچند و از افکار عمومی پنهان دارند مخصوصاً از دید خودشان . این همان عرفان ضدّ عرفان است که عین را به غیب می فرستد و فیزیک را به متافیزیک فرافکنی می کند و لذا عاشق الفاظ و مفاهیم اسطوره ای است و در تفسیر پیاله و ساغر و ساقی و زلف و خد و خال یار عقل ز دست داده و جنونش را اشراق و کشف و شهود می پندارد .

۵۲- آنگاه که شمس ، مولانا را به رقص آورد ، رقص امری پلید و حرام و فسق پنداشته می شد زیرا اصلاً فهم نمی شد . او نماز مولانا را با رقص ، درهم شکست تا نمازش را تبدیل به ذکر قلبی و عشق الهی سازد . امروزه که همه رقّاص شده

اند تقلید از سماع مولوی عملی میمون وار و براستی فاسقانه است . تقلید از الفاظ مولانا و سائر عارفان هم به همین گونه احمقانه است . آن الفاظ قدیم را بایستی جدید نمود نه بالعکس . عرفان یعنی عرفی کردن زبان و منطق الهی و متافیزیکی و نه بالعکس .

۵۳- به همین دلیل امروزه هر کسی که شعری می گوید و یا سازی می نوازد باورش می شود که عارف شده است . این عرفان کاباره ای است نه عرفی کردن عرفان . بلکه به فساد کشانیدن عرفان و عرف هر دوست .

۵۴- شاهدیم که امروزه عرفان شاعرانه بزرگترین مخدّر معرفت نفس است وکارگاه خود فریبی و از خود بیگانگی . درحالیکه عرفان جز معرفت نفس کار دیگری ندارد . درست بهمین دلیل می بینیم که این به اصطلاح عارفان مدرن از درک و حل و فصل ابتدائی ترین مسائل زندگی غریزی خود هم عاجزند زیرا خود را در اشعار و امثال و حکم دفن کرده اند .

۵۵- اگر قرار نبود که عرفا پدید آیند و عرفان رخ نماید هرگز نبوّت ختم نمی شد . عرفان یعنی عرفی کردن نبوّت ها . و این یعنی خودی شدن خدا و طبیعی شدن ماورای طبیعت . اینست رسالت عرفا در عصر آخرالزّمان و ختم نبوّت و غیبت امام زمان .

۵۶- بواسطۀ فشار و خفقان حاکم بر جوامع اسلامی از جانب حکّام جور و دربارها و ملاّیان درباری ، بسیاری از عرفای نو پا مجبور می شدند برای رسانیدن پیام خود به مردم دعوی مهدویّت کنند. و گاه هم خود سلاطین و ملاّیان وابستۀ آنها به عمد ادّعای مهدویّت را به عرفا می بستند تا به آسانی خفه شان کنند. یکی از مشهورترین این نمونه ها همانا نهضت باب در عصر قاجار است که خود ایشان می گفت که من مهدی موعود نیستم ولی دشمنان او می گفتند که : هستی ؟! و بعد با امتحان صرف و نحو و ادبیّات عرب که از او گرفتند ثابت کردند که نیست ! و بدینگونه خود باب هم قربانی ادبیات عرفانی ضدّ عرفانی عصر خویش شد .

۵۷- و امّا عرفان بعنوان مکتب اصالت معرفت نفس و تنها راه هدایت انسان آخرالزّمان تنها معنا و محکی است که بواسطۀ آن می توان هر عرفانی را از شبه عرفان و عرفانهای دجّالی و التقاطی تشخیص داد . آیا براستی در میان دریائی از ادبیّات عرفانی قدیم و جدید ما کدامیک حامل درسهای خود شناسی دینی و الهی هستند ؟ مثنوی مولوی در رأس این آثار قرار دارد که متأسفانه اشرافیّت و تخصصی بودن زبان و منطقش بزرگترین نقطه ضعف آن است که امروزه با فاصلۀ زمانی و زبانی ما نسبت به مثنوی تقریباً حتّی از دسترس تحصیل کردگان هم خارج است و تبدیل به یک عرفان موزه ای می شود و جز محققین اهل فن به آن دسترسی ندارند آنهم بعنوان یک شغل آکادمیک و نه اثری هدایت بخش . و علاوه بر این بدلیل شعری و تمثیلی بودن حکایات جای بس سوء تفاهم و سوء استفاده هم وجود دارد که در برخی از جریانات درویشی ما شاهد این سوء اثر هستیم که حتّی لواط را تقدیس می کنند و بسیاری از ضدّ ارزشها را بر جای ارزش می نشانند . این از مفاسد و خطرات عرفان شعری و استعاره ای است که به آسانی شرابخواری و افیون جزو واجبات امور تلقی می گردد . ولذا چه بسا کسانی که هرگز نماز نمی دانند مصرف شراب و افیون را عبادتی برتر از نماز می خوانند که : اگر پیر مغان گوید که سجاده به می رنگین کن ... ؟!

۵۸- بدینگونه می بینیم که امروزه مفیدترین کاربرد این ادبیّات عرفانی ما در حدّ یک شغل و عنوان آکادمیک است : متخصص در عرفان !؟ مثل دکتر و مهندس در هر رشته ای . و تنها فایدۀ عملی این تخصص تا به امروز چیزی جز توجیه و تقدیس فسق و فجور نبوده است . این همان عرفانی است که فقها طرد و لعن نموده اند که چه نکو کرده اند که البتّه امروزه بدلیل قدرت حقوق بشر و آزادی بیان همان شجاعت و مسئولیّت فقهی قدیم را هم از دست داده اند چرا که بازار این عرفان خیلی داغ است و چه بسا توجیه تبهکاری حکومتها هم هست تا آنجا که رؤسای جمهور آمریکا هم متوسل به حافظ و مولوی می شوند .

۵۹- یک عارف مسئولیّتی بمراتب بزرگتر از پیامبران در جامعۀ بشری دارد زیرا خلاء نبوّتها را آنهم در آخرالزّمان جبران می کند . لذا اثری که می نگارد باید با حساسیّت تمام و با توجّه به فرهنگ و معضلات زمانه و احوال و معرفت حاکم بر مردمان و جهان خود باشد . کسی که کتابی می نویسد هرچند که فقط برای اهل معرفت و متخصصین اهل ادب و ایمان باشد ولی باید بداند که این اثر بدست هر کسی که برسد نبایستی بطور مستقیم دارای تناقضات مفهومی مخصوصاً در حیطۀ عمل و اخلاق باشد . عارف طبیب روح و دل مردم است نبایستی نسخۀ مشکوک و شبهه انگیز صادر کند که بیمارانش را تباه و هلاک نماید . تناقضات دیالکتیکی و معمّاهای عرفانی شبهه انگیز را نباید با عامۀ مردم در میان نهاد و عامل فساد و فتنه گردید . این امور در نزد خداوند مسئولیت عظیمی ببار می آورد .

۶۰- پیامبر و امام شناسی البتّه بخشی از مهمترین وجه خودشناسی است و یک گام مانده به خداشناسی است . ولی فصوص الحکم ابن عربی یک پیغمبر شناسی بر تخت عاج است که فاصله و نفاق بین پیامبران و مردم را هزار چندان میکند و این ادامهٔ کار ملاّیان شرک و نفاق است . پیامبر شناسی و امام شناسی عرفانی آنست که آنها را به مردم نزدیکتر سازد و براستی نشان دهد که بشری مثل همه بودند که عظمت انسانی آنها آشکارتر هم می شود .

۶۱- عرفان به معنی عرفی و مردمی کردن خدا و دین و ملائک و شیطان و پیامبران و قدّیسین و وحی و معراج و بهشت و دوزخ است . تمام عظمت عرفان همین است و بس . یعنی نزدیک کردن عالم ماورای طبیعت به طبیعت مردم در قلمرو ادراک و احساس و غرایز عامّهٔ بشری . و این بمعنای پست و مبتذل و لوث کردن معارف نیست . اتفاقاً آنگاه که بین مردم و پیامبران و خدا هر چه فاصله و نفاق بیشتر باشد به ابتذال نزدیکتر است درست مثل خرافات که قلمرو اشدّ فساد معارف دینی در مردم است .

۶۲- یکی از رسالتهای عرفان و ادبیّات عرفانی ، خرافه زدائی است . درحالیکه شاهدیم برخی از آثار عرفانی ما و پیروان آن ، خود مهد تولید اشدّ خرافات بوده اند مثل برخی از سلسله های درویشی . و امروزه به لحاظی عصر پیدایش مالیخولیائی ترین خرافات از مهد آثار و معارف شبه عرفانی است که ظاهراً جبران بحران علوم و فنون مخصوصاً در حیطهٔ بهداشت و درمان می باشد .

۶۳- این خرافات به اصطلاح عرفانی فقط هم مختص جهان اسلام نیست بلکه جنون آمیزترین این خرافات از کشورهائی مثل بریتانیا و آمریکا پدید آمده اند . ادبیات داستانی کارلوس کاستاندا که در کشور ما هم ترجمه شده اند یک نمونه از این امر است که علناً دعوت به نوعی جادوگری می کند البتّه به یاری موادّ توهّم زا .

۶۴- جنبه ای از ادبیات عرفانی مدرن جهان هم توجیه و ادامهٔ بن بست های فلسفی و مکاتب روانکاوی و روان درمانی غرب است که نهایتاً بسیاری از مفاسد اخلاقی و جنون های هویّتی را تقدیس وتوجیه عرفانی می کند مثل آثار اوشو و یا حتّی کریشنا مورتی . که عملاً عرفانیزه کردن لیبرالیزم اخلاقی و نیهیلیزم فلسفی غرب است که نهایتاً به تقدیس اعتیاد و همجنس گرائی و بزهکاری می رسد .

۶۵- غامض و فوق تخصصی بودن زبان و منطق حاکم بر اکثر آثار ادبیات عرفانی ما گاه برخی را به این نتیجه می رساند که اصولاً زبان و فرهنگ مردم ایران در آن دوران اینگونه بوده و یا سبک علمای عصر جز این نبوده است . فی المثل وقتی نگاهی به گلستان و بوستان سعدی و یا مقالات شمس تبریزی و یا مناجات نامهٔ خواجه عبد الله انصاری می اندازیم تصوّر مذکور در ذهن ما می شکند و بیشتر باور می کنیم که غامض گوئی یک مرض و آفت فکری و دینی بوده است و بنظر ما نمادی از نفاق در قلمرو ادبیات است.

۶۶- و امّا آفت و مصیبت و نفاق و جنون دیگری که بر کلّ تاریخ ادبیات عرفانی ما سایه افکنده عربی نویسی متفکران فارسی زبان است تا آنجا که عارف و مصلح بزرگ جهان اسلام و ایران یعنی حسن صباح برای شکستن این سدّ نفاق دست به سلاح برد و اعلان کرد که هیچ ایرانی حق ندارد به عربی کتابت کند . و با اینحال این مرض تاریخی تا به امروز ادامه یافته است .

۶۷- عربی نوشتن متفکران ایرانی بدان معناست که آنها اصلاً مردم را به حساب نمی آوردند و معلوم نیست برای که می نوشتند لابد برای شاهان و خلفا و امیران مزدورشان . به همین دلیل هم هرگز هیچ اثری در فرهنگ و سرنوشت ایرانیان نداشته اند .

۶۸- حتّی نمی توان گفت که به صرف ترس از خلفای بنی عباس یا شاهان دست نشانده شان بوده است که لااقل یک توجیه سیاسی و هر چند غیر دینی می داشت . کسانی چون میرداماد و ملاّ صدرا برای چه به عربی نوشتند که عصر استقلال اسلامی ایران و حاکمیت شیعه بود و حکّام عربی در غایت ضعف و انهدام بودند .

۶۹- براستی مخاطب «اسفار اربعه» ملاّ صدرا چه کسانی بودند ؟ مخاطب «الغدیر» علاّمه امینی و «المیزان» علامه طباطبائی چه کسانی بودند ؟ آیا آنها در میان ایرانیان هیچ مخاطبی نداشتند ؟ آیا ایرانیان در شأن عرفان و حکمت و تفسیر و معارف این بزرگان نبودند و شاید اصلاً بی نیاز بودند . آیا براستی چه توضیحی بر این معضلهٔ عظیم تاریخ کشورمان وجود دارد ؟ آیا این خود از علل بی هویّتی و انحطاط فرهنگی ما نیست ؟

۷۰- فاصله و خلاء زبان علما و عوام همان نفاق دینی ماست که بدینگونه آشکار شده است . این علم و عرفان اشرافی و درباری و طبقاتی است ولذا نه علم است و نه عرفان و جز بکار ستم و خرافه و نفاق نیامده است .

۷۱- فی المثل در دوران ما کسی مثل دکتر شریعتی به زبان روز و عامهٔ مردم ما از مسائل علمی و فلسفی و عرفانی سخن گفت و دیدیم که نعرهٔ همهٔ آنهائی که مردم را لایق این معارف نمی دانستند به آسمان رفت و فتوای ارتداد و الحاد بود که صادر شد . و دیدیم که مردم ما می فهمند و مخاطبان لایقی هم هستند زیرا پاسخ دادند .

۷۲- عربی نویسی این عالمان معنای دیگری هم می تواند داشته باشد و آن اینکه خدا فقط زبان عربی می فهمد و اسلام هم فقط برای اعراب است وگرنه شمعی که به خانه رواست به مسجد حرام است . این همان نفاق علمی - عرفانی است که بر محور قداست زبان عربی خود نمائی می کند و تقدیس می شود .

۷۳- عرفان می تواند شعبهٔ شاعرانه هم داشته باشد که وصف عشق عرفانی باشد و این نه تنها عیبی ندارد که بسیار ضروری هم هست همانطور که غزلیات شمس تبریزی درواقع مکمّل مثنوی است . ولی اصل عرفان باید نثر باشد ومفهوم و محسوس و منطبق بر نیازهای عرفی و شرعی و معیشتی و اجتماعی. در غیر اینصورت جز پریشانی و نفاق نمی آورد . ولی متأسفانه عمده ادبیات عرفانی ما تزئینی و حاشیه ای است و حداکثر خاصیت دکوراسیونی دارد و همچون یک شیء هنری مورد استفادهٔ تعارفات اجتماعی ماست که معمولاً عاقبت خوشی هم ندارد زیرا نمی توان و نباید از اصل و گوهرهٔ دین بعنوان تزئین و تعارف استفاده کرد . و اینست که عرفان در قلمرو حیات اجتماعی ما فقط یک شیء هنری در گویش اشرافی ماست و جز بر اشرافیت روابط نمی افزاید که خود یک نفاق لطیف و ابلیسی است . و امروزه نیز تبدیل به یک شیء تبلیغاتی - سیاسی جهت رأی گرفتن از مردم هم شده است و این عرفان امپریالیستی است .

۷۴- حکمت و عرفان ما همیشه دچار آفت یونان زده گی بوده است که امروزه نام غرب زده گی بخود گرفته است . تصوّر کنید که این ماهیّت یونانی به لباس زبان عربی درآید تبدیل به چه معجون مالیخولیائی و زهر آگینی می شود .

۷۵- ما هیچ تعصبی در اصالت نژادی و زبانی نداریم و این حق را در مجموعه آثارمان به ثبوت رسانیده ایم. مسئله بی هویّتی و دزدی و دروغ و نفاق است وگرنه بقول قرآن ، راه هدایت انسان از گزینش بهترین معارف از هر زبان و مذهب و مکتبی است و این التقاط نیست اتفاقاً توحید محض است که حق را در هر جائی جستجو می کند و مبتلا به نژاد نیست که نژاد پرستی اصل کفر است .

۷۶- پنهان ساختن جهل خود در الفاظ قلمبه و مجعول : اینست اصل مرض !

۷۷- تصوّر کنید آن نبوغ حیرت آور فارابی و بوعلی و میرداماد چرا می بایست اسیر مفاهیم بت پرستانهٔ اساطیر یونانی در آثار ارسطو می شد . اصلاً چه نیازی بود . چرا باید آنهمه مفاهیم متعالی در قالب ارزشهای فلسفی یونان بیان می شد آیا این ظلمی عظیم به نبوغ و روح مکاشفه گرانهٔ خویش نبود .

۷۸- این هراس تاریخی و حقارت مرگبار در قبال دو حملهٔ اسکندر و اعراب تا اعماق قلوب نوابغ و عارفان ما تا به امروز آثار شوم خود را بر جای نهاده است از فارابی تا ملاّ صدرا و علاّمه طباطبائی .

۷۹- چرا باید کسی چون علامّه طباطبائی ، حرف دلش را و تنها آثار فارسی اش را به شعر بگوید یعنی زبان استعاره و مثال که هیچ مسئولیتی هم ندارد زیرا شعر است و در مثل هیچ مناقشه نیست ؟!!

۸۰- در مصاحبه ای که در ایام آخر عمر علامه طباطبائی از ایشان بعمل آمد و بخشی هم در تلویزیون پخش شد شاهد عارفانه ترین (؟) و رمز بارترین سخن و اثر از ایشان بودیم . مصاحبه گر پرسید که : استاد چرا المیزان را به عربی نوشتید ؟ با مکثی طولانی و این دست و آن دست کردن ، فرمودند : رسم بوده است !!! و سپس از ایشان پرسیده شد : استاد شنیده ایم که شعر هم سروده اید ؟ علامه تا بناگوش سرخ شد وسرش را پائین انداخت . این پاسخ و واکنش علامه ، بیانگر کلّ حقیقتی است که در این رساله قصد معنایش را داشتیم .

۸۱- علاّمه طباطبائی یک آذری رشید و کاملی بود با تمام عظمت ها و اصالت های این فرهنگ . چرا نمی بایست تفسیر المیزانش را به زبان ترکی می نوشت . مگر حدود نیمی از مردم ما ترک زبان نیستند . چرا نبایستی قرآن را به ترکی فهم کنند . مگر ترک زبان می تواند با خدایش با زبان غیر ترکی ارتباط برقرار کند تا در نفاق نیفتد .

۸۲- همانطور که مرحوم شهریار فقط از طریق «حیدر بابا» به زبان ترکی بود که با مردم ارتباط یافت و ماندگار شد .

۸۳- امام خمینی با مجموعه آثار عربی اش به اندازهٔ یک سخنرانی امّی خود با مردم هم نتوانست کاری دینی و ایمانی انجام دهد و ایمان خود را به مردم منتقل کند . تمام هنر و علم و عرفان و دینش در همان زبان امّی و عملگی ایشان بود که اتفاقاً مورد تمسخر جاهلان قرار می گرفت ولی در دل مردم راه یافت و مردم را احیاء کرد .

۸۴- شمس تبریزی با فرهنگ و روح آذری و امّی خود بود که اشرافیّت عربی در مولانا را شکست و بقول خودش او را که مرده بود زنده کرد و به خدا رسانید . و درست بهمین دلیل مولانا زان پس به زبان و لهجهٔ شمس سخن می گفت .

۸۵- اشرافیت زبانی بزرگترین نماد نژاد پرستی و جاهلیّت و کفر پنهان در ادبیات است بخصوص ادبیات دینی و عرفانی .

۸۶- اگر عرفان راه خدا جوئی در خویش است پس راه امیّت و فطرت و زبان مادری است . بر اهمیّت این امر قرآن شدیداً تأکید نموده است . همانطور که پیامبری نمی تواند به زبان غیر امّی قومش پیام خدا را به مردم برساند هیچ عارفی هم نمی تواند به زبان غیر امّی ، معرفت عرفانی خود را به مردم برساند .

۸۷- هیچ کس نمی تواند به زبان غیر مادری خودش بیندیشد و احساس نماید الاّ اینکه اندیشه اش عاریه ای و بی خاصیت است .

۸۸- درست بهمین دلیل فارابی ها و بوعلی ها و خواجه نصیرها و ملاّ صدراها نتوانسته در فرهنگ و اندیشه و احساس و دین و دل مردم کمترین اثری داشته باشند و لذا در تاریخ عقیم و منزوی مانده اند . این ظلمی است که بخود کرده اند و درست بهمین دلیل همواره در دربارها و به امید دربارها آنهمه عذاب کشیدند و عمر و علم خود را تباه نمودند و گاه تمام نبوغ خود را بخدمت شاهان و برعلیه مردم بکار گرفتند . و عجب اینکه آثار عربی آنها حتّی در عرب زبانها هم اندک مقبولیتی نیافته است و این طبیعی و برحق است . این نوع آثار نهایتاً در ترجمه های اروپائی مورد قبول و استفادهٔ مردم آن دیار قرار می گیرد زیرا دارای ذاتی یونانی است و هر کسی کو دور ماند از اصل خویش باز جوید روزگار وصل خویش . ای کاش امثال فارابی و بوعلی آثار خود را اصلاً به زبان یونانی می نوشتند زیرا فقط برای آنها نوشتند و همانها قدر اینان را دانستند و آنها را به شهرت رسانیدند و لذا ما این نوابغ ایرانی - اسلامی را هم نهایتاً از زبان غربی ها می شناسیم .

۸۹- آیا جای بس حیرت و تأسف نیست که امام خمینی حتّی یک اثر عرفانی مدون و مستقیم هم نداشته باشد و افکار و احساسات عرفانی اش را در اشعارش بسراید آنهم قاچاقی و بعد از رحلتش منتشر شود که با هزار تردید و شبهه همراه باشد ؟ دریائی از اشعار عرفانی برابر با یک جملهٔ نثر حامل حکمت و معرفت زلال نیست که بکار خلق آید .

۹۰- چرا آنچه را که می توان به زبان ساده و نثر گفت باید به شعر و مثال گفت . همانطور که هرگز نمی توان غزلیات حافظ و شمس را غیر از این گفت . شعر ، شعر است و دریائی از نابترین اشعار هم یک جو مسئولیت و تعهّد و ایمان و عمل ایجاد نمی کند . هیچ شاعری در قبال اشعارش مسئولیت ندارد .

بر زبان آوردن و نوشتن حقایق به زبان ساده و نثر و مردمی مستلزم رسالت و عهدی پیامبری است که از جان گذشتن یکی از شروط آن می باشد . از نان گذشتن شرط دوّمش و از نام گذشتن شرط سوّم و از دل خود گذشتن شرط آخر آن است . تعداد این نوع عارفان در تاریخ ما از تعداد انگشتان دست تجاوز نمی کند. اینان قلب انسان و آثارشان هم از وحی منزل یقین بارتر و رساتر است .

فصل بیست و سوم

ساقی نامه

(هستی شناسی عاشقانه)

بسم اللّه الساقی

۱- خداوند ودود با نیم نگاهی از گوشهٔ چشمش بر عدم ، عدم را به وجد وجود آورد که جودِ موجودیّت یابد . و این نخستین بادهٔ شراب وجود بود که در ذات عدم موجب وجود گشت . این مستیِ هستی است که همهٔ ذرّات و کرّات را به گردش و جوش و خروش و رقص و سماع واداشته است که اگر لحظه ای این مستی از هستی ساقط شود هستی از هستی ساقط می شود زیرا سکون همان نابودی است حتّی به لحاظ علم فیزیک .

۲- پس همهٔ علوم مادّی و معنوی و فیزیکی و متافیزیکی همانا علوم مستی هستند و مستی شناسی میکنند هرچند که نمیدانند که چه می کنند زیرا این عالمیان نیز اگر از هستی خود مست نیستند از مستیِ هستی به مستی افتاده اند و خود نمی دانند .

۳- پس هستی تماماً مستی است زیرا جز رقص و سماع و دوران بر گرد خویش و غیر خویش نیست . یعنی هر ذرّه و کره ای هم عاشق بر خویش است و فدای خویش . و هم عاشق و فدای غیر خویش است . و مستی جز این نیست .

۴- نگاه مست ساقی در ذات عالم باقی یک تعبیر صرفاً شاعرانه نیست که امثال عراقی و حافظ را مست کرده است . و هر که این مستی ندارد هست نیست . و این هستی هم یک معنای سمبلیک نیست بلکه دقیقاً بمعنای واقعیّت مادّی جهان است .

۵- انواع و درجات هستی جز انواع و درجات مستی نیست : مستیِ جمادی ، مستیِ نباتی ، مستیِ حیوانی ، مستیِ انسانی و مستیِ اجنّه و ملائک و شیاطین . همه از مستیِ نگاه خداوند است که بقول خودش جهان هستی را به نیم نگاهی آفرید (قرآن) .

۶- و امّا مستی را با قدرت خلاقیّت چکار !

۷- هرکه خود را شناخت خدا را شناخت . مگر نه اینکه همهٔ انسانهای خلاّق تاریخ بشر ، انسانهای مست و مدهوش در انواع و درجات مستی بوده اند : مستی انبیاء و اولیاء ، مستیِ حکیمان و عارفان، مستیِ علماء و هنرمندان و مستیِ عشاق که بساط خانواده و تمدّن بشری را برپا کردند و نسل بشر را بر روی زمین استمرار بخشیدند .

۸- همهٔ صفات مخلوقات ، رایحه ای از صفات خالق است از جمله مستی .

۹- اگر پیامبران خدا که عاقلترین و جدّی ترین انسانهای تاریخ بوده اند نبوّت و رسالتشان جز حاصل مستیِ وحی نبوده است پس تکلیف مابقی بشر معلوم است .

۱۰- آیا براستی انواع مستی های حاصل از خوردن انواع میوه جات و غذاها را درک نمی کنید ؟

۱۱- آیا براستی ، مستی حاصل از نوشیدن آب را به هنگام تشنگی احساس نمی کنید ؟

۱۲- آیا براستی مستی حاصل از هر دم و بازدمی را درنمی یابید ؟

۱۳- آیا زندگی ، جز مستی چیزی دیگر است ؟

۱۴- عشق به زندگی و هراس از مرگ چیزی جز عشق به مستی و ترس حاصل از خماری نیست .

۱۵- درحالیکه با مرگ نیز زندگی برتری که بسیار مست کننده تر است آغاز می شود و لذا خداوند از سکرات مرگ (مستی موت) سخن می گوید .

۱۶- احساس وجود آیا چیزی جز احساس مستی ویژه ای است ؟ آیا وجود جز این تعریف دیگری دارد ؟

۱۷- بودن همان مست بودن است و هرکه مست تر است هست تر است .

۱۸- ولذا برترین و شدیدترین هستی ها از آن خوبان (ابرار) است که از دست خود خدا شراب کافوری و زنجبیلی و طهورائی می نوشند .

۱۹- بهشت و دوزخ هم حاصل دو نوع شراب و دو نوع مستی و دو نوع هستی است : شراب سلسبیلی و شراب جحیم .

۲۰- کفر و ایمان هم دو نوع مستی است .

۲۱- علم و جهل هم دو نوع مستی است .

۲۲- عشق و نفرت هم دو نوع مستی است .

۲۳- شادی و اندوه نیز دو نوع مستی است .

۲۴- آیا در حال درد کشیدن ، احساس مستی نمی کنید ؟ و گاه از فرط مستی ، بیهوش می شوید و گاه این مستی چنان شدید است که به جهان دیگری می روید از فرط شهامت حاصل از مستی .

۲۵- و اینکه می فرماید : ای مؤمنان بگوئید که خداوندا بر ما نظر کن مگوئید که رعایت کن . این نظر خداوند موجب هستیِ برتر و مستیِ برتر است . آیا کسانی که در نزد مردم معروف به آدمهای «نظر کرده» هستند همچون مستان و مدهوشان نیستند ؟ آیا انبیاء و اولیاء الهی در قضاوت مردم متهم به مستی و جنون نیستند ؟ آیا علی (ع) را متهم به شرابخواری نمی کردند . آیا بسیاری از عارفان ما متهم به شرابخواری نبوده اند ؟ اینها همه مستیِ حاصل از نظر خدا یا مردان خداست .

۲۶- آیا خواب نوعی مستیِ خاص نیست که بسیار شبیه مستیِ خفیف مرگ است . و بیداری مستیِ دگر است .

۲۷- آیا شهوت جنسی یک مستی دیگری نیست .

۲۸- آیا سخن گفتن نوعی مستی نیست ؟ شهوت سخن !

۲۹- گوش دادن نیز نوعی مستی است .

۳۰- آیا تماشا کردن طبیعت مستی آور نیست ؟

۳۱- آیا بوئیدن گلها ، مستی آور نیست ؟

۳۲- هر حس و عملی حاصل یک مستی است و نتیجه اش نیز مستی دیگری ببار می آورد .

۳۳- آیا گردش خون در رگهایمان و ضربان قلب و کار ریه ها جملگی مستی آور نیستند .

۳۴- آیا تب و ضعف هر یک نوعی مستی نیست .

۳۵- زندگی انسان مجموعه ای از صدها عادت است و هر عادتی یک مستی ویژه است و لذا ترک عادات موجب خماری و گاه مرگ است که خود مرگ نیز نوعی مستی برتر است .

۳۶- هر چیزی که مستی زا و نشئه کننده و خوش نباشد اعتیاد آور نیست . آیا اعتیادی شدیدتر از نفس کشیدن سراغ دارید که آدمی به هیچ قیمتی از آن دست نمی کشد ؟

۳۷- بازهم متذکّر می شویم که این یک بحث شاعرانه نیست بلکه یک مسئلهٔ هستی شناسانه است . هرچند که خود شعر نوعی دگر از مستی است و شاید بخود آئی مستی باشد که همهٔ شاعران از مستی سخن می گویند .

۳۸- تعریف هر پدیده ای بر اساس مستی ونهایتاً هستی شناسی مستانه و مستی شناسی هستانه ، به مثابهٔ روحانی ترین درک از جهان است و در عین حال عاشقانه ترین آن و انسانی ترین و جهانی ترین و وحدانی ترین و صمدانی ترین تعریف و ادراک از وجود . چرا که خود خداوند می گوید که برای عشق و کرمش جهان را آفریده است . و عشق منشأ هر مستی ای می باشد و مستیِ عشق همان قدرت خلاقیّت است . عشق نام دیگر مستی است و بلکه گوهرهٔ همهٔ مستی هاست .

۳۹- علی (ع) می فرماید میزان نهائی برای سنجش نامهٔ اعمال انسانها در قیامت کبری همان عشق است . یعنی همان گوهره ای که باعث خلقت شده است . یعنی مستی !

۴۰- مستی ، هوش برتر است و ارادهٔ ذاتی هر چیزی برای برتر شدن و تعالی است . این نام دیگر عشق است .

۴۱- انسانهای کامل در قرآن ، مست ترین انسانها هستند که عبادالله المخلصین نامیده شده اند که خداوند آنها را مسئول اعمالشان نمی داند زیرا با آنها بی حساب و آنها هم با خدا بی حساب هستند و در همین جهان در جنّات نعیم پروردگارند . آیا این صفات یک انسان کامل مست نیست . منتهی مستی غرق در صلح و آرامش و تسلیم و رضای الهی .

۴۲- در تجربهٔ بشری هم در قلمرو مستی های مصنوعی دو نوع مستی مشاهده می شود . برخی با نوشیدن شراب آرامتر و هوشیارتر و مهربانتر می شوند و برخی به عربده و خشونت و جنون دچار می شوند . این دو نوع مستی در کلّ جهان طبیعت هم وجود دارد .

۴۳- عبادات هم جملگی مولّد انواع مستی ها هستند اگر مصنوعی نباشند . آیا روزه داری ایجاد مستی نمی کند ؟ آیا مراسم حج و زیارتها موجب مستی نمی شود ؟

۴۴- اگر معرفت نفس را برترین عبادات نامیده اند بدان دلیل است که برترین و نابترین مستی ها را پدید می آورد و این است که عارفان بزرگترین مستان جهانند .

۴۵- آدمی آگاه و ناآگاه هرچه که می کند و هر برنامه و آرمانی که در سر دارد فقط به قصد مستی های برتر است و بس .

۴۶- آدمی وقتی خانه ای می خرد آیا مست نمی شود ؟ وقتی ازدواج می کند ، بچه دار می شود و و ... .

۴۷- سخت ترین بخش این مسئله در عدم فهم مستی در ناخوشی ها و دردهاست . ولی درد زایمان که بدترین و کشنده ترین دردهاست بهترین حجّت بر مستی زا بودن دردهاست . وگرنه هیچ زنی بچه دار نمی شد و یا لااقل بچهٔ دوّم نمی خواست .

۴۸- فرق انسان جاهل و عارف فقط و فقط و فقط در اینست که انسان عارف مستی های برتری را کشف می کند که جاهل از آن غافل است . بقول حافظ : هنگام تنگدستی در عیش کوش و مستی !

۴۹- مستی حاصل از نداری و فقر و بی آبروئی و تنهائی و بیماری از آن عارفان است که نابترین مستی ها و خداپسند ترین مستی هاست و لذا خداوند در کتابش «ابرار» را وعده می دهد به سه نوع شراب مخصوص : شراب کافوری و زنجبیلی و طهورائی . و امّا ابرار در تعریف قرآنی کسانی هستند که از محبوبترین چیزهای خود برای خدا انفاق کرده اند . و این مستی حاصل از دل کندن است که خدائی ترین مستی ها می باشد : دل کندن از محبوبها برای خدا .

۵۰- در واقعهٔ کربلا بسیاری از گزارشگران از مستی وصف ناشدنی حسین و یارانش سخن گفته اند : مستی از جان گذشتن برای خدا ، مستی شهادت !

۵۱- در معنای نهائی غایت خود - آئی و عرفان همانا معرفت بر مستی های خویش است بخصوص مستی حاصل از فقر و تنهائی و ناکامی و بیماری و مرگ و نیستی .

۵۲- عشق فنا که ذات عرفان است همان مستی فناست بمعنای فناجوئی برای دیدار خدا که هستی اش را به انسان بخشیده و خود بر عرش فنا مستقر است . و این همان راه یابی به ذات مستی است چرا که هستی از مستی است و آنکه ترک هستی می کند در این خماری به ذات هستی می رسد که خداست و خدا هم آن مست مطلق و هست مطلق !

۵۳- و امّا می رسیم به اصل مسئله . و آن اینکه چرا نگاه خدا مست است و لذا بر هر چه نظر کند او را مست میکند و به هستی خودش می کشاند . دیوانه کنی هر دو جهانش بخشی - دیوانهٔ تو هر دو جهان را چه کند .

۵۴- تا خماری را بعنوان اساس مستی درک نکنیم مستی را درک نکرده ایم . همانطور که تا عدم را درنیابیم وجود را درنیافته ایم و لذا فنائیان ذات همانا هستی داران جهانند . و این مغز توحید است : بود نبود !

۵۵- آدمی هر چه که به فنا نزدیکتر می شود مست تر می شود و هست تر !

۵۶- آدمی هر چه که پیرتر می شود جوانی را بهتر در می یابد . هر چه که بیمارتر می شود حق سلامتی را بهتر درک می کند . هر چه که تنهاتر می شود به محبوبش نزدیک تر می شود . هر چه که منزوی تر می شود باطناً به مردم نزدیک تر می شود و لذا زندگان مطالبات خود را به نزد مردگان می برند و اینست که بر قبرستانها و مقبره ها اینقدر ازدحام است . و نهایتاً هر چه که از هستی کم می آورد روی به عرش نیستی یعنی خدا می کند .

۵۷- و انسان کامل هم انسان کاملاً مست است که حضورش همه را مست و مدهوش نموده و به هوشیاری برتری میکشاند و زندگانی برتری را به مشام می رساند و کلامش اندیشه را مست می کند و دمش دلها را نشئه می کند . این همان انسان مسیحائی است .

۵۸- انسان هر چه که بخودش نزدیکتر می شود و با خود آشنا تر می شود و نهایتاً با خود یکی می شود و موحد می شود مست تر می شود . این همان ویژه گی وجودی مؤمنان و عارفان و امامان است . و امّا خداوند هم از آنجا که منشأ خودی و یگانگی است منشأ مستی است .

۵۹- مستی های مصنوعی هم در اوایل کار موجب نزدیکی انسان بخودش می شود و لذا موجب صدق و درد دل و صمیمیّت می گردد و اینکه مستی و راستی !

۶۰- مستی موجب مدهوشی و بیگانگی نسبت به دنیای موجود و جهش به جهانی برتر وهوشی برتر است. و عیب مستی های مصنوعی در این است که فریبنده است زیرا اوایل اثر مثبت می کند و بزودی بی خاصیّت شده و فقط اعتیادش باقی می ماند .

۶۱- گرایش بشر مدرن به انواع مواد مصنوعی مستی و نشئه زا بدین دلیل است که احساس هستی اش کاهش یافته است و احساس نابودی می کند و لذا با رجوع به این مواد برای اندک مدّتی احساس وجود می کند و دوباره به نابودی هولناکتری رجعت می نماید . و علتش هم دوری و بیگانگی انسان مدرن از طبیعت و زندگی طبیعی است و ابتلایش به صنعت که دوزخ ناسوتی است و احساس نابودی می آورد . یعنی اعتیاد مدرن محصول جهان صنعتی است .

۶۲- عارف آنست که در خماری ، مستی بنیادی تر و ابدی را کشف می کند همانطور که در فنا به بقای جاوید می رسد و در فقر به غنا و در تنهائی به وحدت وجود و در مرگ به زندگی . زیرا بود نبود را کشف کرده است .

۶۳- مستی به لحاظ بیان منطقی و فلسفی چیزی جز بود نبود نمی باشد .

۶۴- پاکترین مستی ناسوتی برای بشر زمینی و عامه همان تجربهٔ عشق جنسی است که اگر عشق باشد حاصل «نگاه» است . این همان نگاه خداوند است که از چشم معشوق بر عاشق می تابد .

۶۵- پس مستی ناب که هستی ناب می آفریند و هر پستی و نابودی را می زداید از جام نگاه ساقی است . که صاحب اصلی این میکده همان ساقی کوثر است یعنی علی مرتضی در این میخانهٔ هستی .

۶۶- و امّا آن شرابی که در جان عدمیان می ریزد و به زبان بهتر از جان آدمیان می جوشد شراب فطرت است که جمال این شراب فطرت هم کسی جز کوثر کبریائی یعنی فاطمهٔ زهرا (ع) نیست . این همان عکسی است که در شیشهٔ جام منعکس میشود و بقول حافظ صوفی را به طمع خام می اندازد . و همین طمع خام است که سرّ عشق ناسوتی می باشد و نردبان عشق لاهوتی .

۶۷- حوا جمال فطرت آدم است و کمال این جمال فاطمهٔ زهرا (ع) . و لذا همهٔ عشق های پاک و مستی های ناب از کوثر وجود زهراست که بدست یک علی وار (علیین) به سالک حق جوئی نوشانده می شود که هموست ساقی . و این ساقی خلیفهٔ آن ساقی است . این میکده سایهٔ آن میکدهٔ ازلی است . و لذا این خلقت را خلقت جدید یا تولّد دوباره یا زایش عرفانی از بطن خویشتن گویند .

۶۸- پس عالم هستی محفل عشق و مستی است .

۶۹- کارگاه خلقت ، میکدهٔ جام الستی است .

۷۰- چگونه یک میمون خونخواری تبدیل به آدم خلیفهٔ خدا و مسجود ملائک شد ؟ بواسطهٔ نیم نظری و نیم بوسه ای بود . و این همان واقعهٔ دمیدن روح در آدم است .

۷۱- این «روح» ازلی و الستی نخستین جام است و نخستین مستی . که آدم را به همهٔ اسرار هستی واقف نمود و راز ملائک را عیان کرد و همه را به سجده آورد الاّ ابلیس که این عشق و مستی را نمی فهمید . وامّا این شراب و مستی را جز بواسطهٔ معرفت نمی توان تاب آورد و اینست امّ المسائل آدمی در عالم هستی .

۷۲- و اینهمه شب زنده داریهای عارفان به امید یک جام دگر ستاندن از دست دوست است . نه ! از لبان یار !؟ و این شب قدر عاشقان است و نزول روح بهمراه ملائک و کتاب و کلّ امر ربّ . که برتر است از هزار ماه یعنی هشتاد و سه سال یعنی یک عمر و زندگانی و هستی کامل . پس این همان واقعهٔ هستی بخشیدن به نیستی است و خلقت جدید . زیرا آنکه مست نیست هست نیست . و همانقدر هم که پندار هستی دارد یادگار آن نشئهٔ ازل است که در آتش دوزخ تکنولوژی در حال نابودی کامل است و خماری ابدی .

فصل بیست و چهارم

الفبای خود فریبی بشر

(روانکاوی غرور)

بسم اللّه الخیر الماکرین

۱- در فرهنگ قرآنی شیطان فقط به یک طریق به انسان راه می یابد و او را گمراه می کند و آن «غرور» است . و غرور به زبان دیگر همان خودفریبی است و خود فریبی بواسطۀ خودستائی و توجیه و تقدیس جهل و ناتوانی و ضعف های نفسانی ممکن می شود .

۲- قرآن می فرماید که شیطان برای آدمی کالائی جز غرور ندارد . و می دانیم که در فرهنگ عامۀ بشری غرور یک ارزش نیکو تلقی می شود و آدمهائی را که غرور ندارند تحقیر می کنند و چه بسا آنها را بی هویّت ، ترسو ، ناتوان و احمق می خوانند .

۳- در فرهنگ ما غرور مترادف با اتکاء به نفس و اقتدار هویّت است و همین است که شیطان را بر فرهنگ ما مسلّط کرده است که تواضع و ادب و خشوع و صبر و محبّت و خویشتن داری را تحقیر می کنیم. و این یکی از بزرگترین نشانه های کفر فرهنگی ماست که منشأ بخش عمده ای از مفاسد و ناامنی های اجتماعی ماست که البتّه یک معضلۀ جهانی نیز می باشد .

۴- غرور و خود فریبی همان توجیه و تقدیس کبر و کفر و انکار حقیقت است برای خویشتن .

۵- اتکاء به نفس یا هویّت درونی محصول ایمان و یقین است که بصورت صبوری و آرامش و محبّت و قناعت و عزّت نفس بروز می کند . درحالیکه غرور به صورت تشنّج و خشم و پرخاشگری آشکار می شود و آنگاه هم که می خواهد پنهان شود تبدیل به چاپلوسی می گردد .

۶- پس غرور اتفاقاً در نقطۀ مقابل اتکاء به نفس و هویّت درونی است .

۷- آنکه محبّت و چاپلوسی را یکسان می داند غرور را هم اتکاء به نفس و شخصیّت می پندارد .

۸- پس شیطان شناسی عین غرور شناسی است و با دفع غرور از خویشتن می توانیم شیطان را از خود برانیم . پس واجب است که غرور را بشناسیم .

۹- غرور شناسی محور معرفت دینی و تقواست درغیر اینصورت شیطان از راه نماز هم بر نفس آدمی وارد می شود و آدمی را فویلٌ للمصلّین می کند .

۱۰- پس غرور شناسی در خویش ، محور معرفت نفس و لذا اساس تزکیۀ نفس می باشد زیرا مبنای شیطان شناسی است .

۱۱- شیطان غرور را به انسان القاء می کند و انسان به کمک آن خودش را فریب می دهد و حق را ناحق جلوه می دهد و در امر باطلی خود را حق بجانب می سازد .

۱۲- یکی از مهمترین ترفند شیطان در انسان اینست که قبل از هر امری خود واژه و معنای غرور را در ذهن آدمی تبدیل و تلطیف و تقدیس می کند زیرا بقول قرآن شیطان اعمال زشت را برای آدمی زیبا جلوه می دهد و این کار را بواسطۀ تبدیل مفاهیم در ذهن انسان انجام می دهد یعنی واژه ها را در ذهن فرد واژگون می سازد . و لذا غرور را مترادف با عزّت ، افتخار ، هویّت ، شخصیّت ، قدرت ، عظمت ، اتکاء به نفس و حتّی عرفان می سازد .

۱۳- پس شیطان در ماهیّت واژه ها و معانی دخل و تصرّف می کند یعنی اساس کارش در بشر یک تقلّب ادبی و تحریف و مسخ مفاهیم می باشد . پس شیطان باید موجودی بسیار هنرمند و ادیب و شاعر و فیلسوف باشد و حتّی عارف !؟

۱۴- پس شیطان در ذهن هر یک از پیروانش یک لغت نامه واژه های مترادف نهاده است که آدمی با استفاده از این فرهنگ لغات مترادف یک شیطان سرخود و تمام اتوماتیک میشود و شیطان میرود دنبال کارهای مهمترش. و این نمونه ای از فرهنگ لغات شیطانی است :
غرور : قدرت ، هویّت ، عزّت نفس ، اتکاء به نفس ، شخصیّت ، حرمت ، خودباوری ، رشد ، کمال ، افتخار خانوادگی ، افتخار ملّی ، افتخار دینی ، افتخار علمی ، افتخار هنری و و ... عرفان و خود - خدائی و الوهیت و انسان کامل .

فسق و فجور : عشق ، تواضع ، ایثار ، اهل حال بودن ، مردمی بودن ، غرور نداشتن ، همرنگ جماعت شدن ، فخر نکردن، با همه جوشیدن ، خر مقدّس نبودن ، ریاکار نبودن ، صدق و صفا و و ... و عارف بودن و در ورای نیک و بد زیستن!

دروغ و ریا: آبرو داری، مصلحت اندیشی، حیا، خویشتن داری، احساس مسئولیت، حفظ آرامش و امنیّت دیگران و و... .

مسئولیت گریزی : آزادی ، حق انتخاب ، عشق ، ایثار ، رفاقت ، تواضع و و ... .

بزدلی و تنبلی : قناعت ، صبر ، ایمان ، تقوی ، توکل ، درویشی وو ... .

۱۵- وقتی از خود فریبی انسان سخن می گوئیم پس سخن از دو نفر در یک فرد است که یکی مشغول فریب فرد دیگر است.

۱۶- و این ذهن است که وجدان یا دل و فطرت الهی را در صاحبش می فریبد . و تمام قدرت و هنر شیطانی ذهن هم نطق و استدلال و فلسفه بافی و توجیه گری و حرّافی و جدل است و بازی با الفاظ و معانی.

۱۷- به بیان دیگر این ضمیر آگاه و ناطق است که ضمیر پنهان و صامت را می فریبد تا اشاره و اخطار و جنبش ذاتی اش را ساکت و خفه کند تا بتواند هر کاری که می خواهد بکند .

۱۸- دل که همان قلمرو روح و فطرت قدسی و خانهٔ خداست مورد تهاجم و تحریف و فریب ذهنی قرار می گیرد که خانهٔ شیطان و دنیا پرستی و بولهوسی است .

۱۹- به این نتیجه نمی رسیم که ذهن و اندیشهٔ بشری ، شیطان است بلکه ذهن بایستی از اسارت شیطان نجات یابد تا قلمرو معرفت و حکمت شود نه کارگاه تبدیل مفاهیم به یکدیگر و واژگونسالاری واژه ها .

۲۰- با دقت در ماهیّت و ترفند شیطان در فرهنگ لغات او درمی یابیم که شیطان برای هر عمل جاهلانه و کافرانه و رذیلانه و زشتی مجموعه ای از واژه ها و مفاهیم عرفانی و عشقی و شاعرانه و دینی و فلسفی و هنرمندانه در آستین دارد . و اینگونه است که آدمی را مجاب می کند تا از او پیروی کند و بلکه فخر هم بنماید و بخودش جایزه هم بدهد .

۲۱- بسیاری می پندارند که مثلاً شهوت جنسی یا شکم پرستی و دزدی و هیزی همان شیطان و هویّت شیطانی است . اینها صفات و غرایز و نفسانیت بشری است . شیطان بسیار ملوس تر و لطیف تر و عاشق پیشه تر و عارف مشرب تر و مؤمن نماتر از این حرفهاست . کار او بسیار ظریف و تو دل برو است . کار او زیبا سازی است نه زشت سازی . شیطان اگر زشت و هیولائی بود که بشر از او پیروی نمی کرد . شیطان را در لابلای اندیشه گری و استدلال و فلسفه بافیهای ذهن خود پیدا و خلع سلاح کنید . زیرا شیطان تا شناخته شود دیگر نیست .

۲۲- درواقع جز از طریق معرفت نفس و مخصوصاً خودآگاهی ذهنی نمی توان شیطان را رجیم نمود و از وجود خود راند . با سالها نماز و روزه و دعا نمی توان شیطان را از وجود خود طرد ساخت . فقط شیطان شناسی می تواند او را طرد کند و فراری دهد . شیطان دشمن معرفت نفس انسان است و بس .

۲۳- دل و روح و فطرت و ذات الهی انسان بخودی خود راهنمای انسان در مسیر هدایت و خیر و حقیقت است اگر شیطانی در کار نباشد . درواقع شیطان درست در مقابل وجدان آدمی یک وجدان جعلی دیگری در ذهن می سازد که در عین حال بسیار هم ساده لوحانه و بی ریشه عمل می کند همانطور که خداوند مکرهای شیطان را سست و بی بنیاد مثل تارهای عنکبوت دانسته است .

۲۴- به زبان ساده اگر فرهنگ لغات شیطان در ذهن را کشف کنیم و بدانیم درواقع او را شناخته ایم و او از وجود ما رخت برمی بندد و می رود .

۲۵- هر توجیهی برای زیر پا نهادن احکام الهی دین بدون شک یک فرهنگ شیطانی است . شیطان امروز در جوامع بصورت یک فرهنگ منسجم و مدرن حکم می راند .

۲۶- بنابراین شیطان از طریق ذهن بر انسان وارد شده و بتدریج بر راه دل وارد شده و چه بسا دل را هم تسخیر می کند و این همان مقام شیطان زده گی بشر است و مصداق این کلام علی (ع) که : چه بسا شیطان در صورت بشری .

۲۷- بنابراین نمی توان برای فرار از شیطان ، از ذهن و اندیشه و تفکّر و تعقل دست کشید و بازیچهٔ احساسات و عواطف دمدمی شد . امروز این مکتب در سراسر جهان تحت عنوان مکتب اهل حال و اهل دل و عشق ، خود قلمرو اشد شیطنت است چرا که امروزه بسیاری از دلها لانهٔ شیاطین است . یعنی شیطان به هستهٔ مرکزی هویّت انسان یعنی دلش راه یافته است و دیگر حتّی نیازی به فرهنگ لغات خود هم ندارد و ارادهٔ خود را هر آن بصورت احساسات عاشقانه بر انسان تحمیل می کند و انسان را خلیفهٔ خودش ساخته است .

۲۸- احساس گرائی در نقطهٔ مقابل ذهن گرائی نیز یک ترفند برتری از شیطان است آنگاه که شیطان در قلمرو ذهن شناخته شده و رسوا گردیده است . و اینک لاابالیگری و بولهوسی و جنونهای آنی به حساب عشق و عرفان عمل می کند و این غایت مکر شیطان در دل انسان است .

۲۹- امروزه شاهد انسانهائی در سراسر جهان هستیم که ذهنشان به تمام و کمال تحت فرمان فرهنگ لغات شیطانی قرار گرفته و کارگاه واژگونسالاری مفاهیم و ارزشها و حقایق شده است و پس از تعطیلی عقل در ذهن و لاک و مهر کردن آن راهی دل شده و دل انسانها را هم به تسخیر خود کشانیده است . شعار این انسانهای شیطان پرست نبرد برعلیه عقل و پیروی از بولهوسی های آنی است که نامش را عشق نهاده اند. اینان خود را عاشق و عارف می نامند . پیشرفته ترین نوع این شیطان پرستی در جوامع پیشرفتهٔ صنعتی در غرب نهایتاً مذهب شیطان پرستی را بنا نهاده اند که اخبار این جماعت رعشه بر جان آدمی می اندازد . برخی از این گروهها کارشان به آدمخوری علنی رسیده است که آخرین خبر از آلمان بود که تعداد زیادی از آدمها را کشته و قطعه قطعه نموده و در یخچال خانهٔ خود جای داده و به مصرف می رسانیدند . این بدان معناست که آنگاه که شیطان کاملاً بر انسان مسلّط شد خود را معرّفی می کند و پیروانش را به پرستش خود می کشاند .

۳۰- بنابراین تنها راه نجات از شیطان اطاعت بی چون و چرا از احکام دین خداست که البتّه منظور فقط عبادات نیستند که فروع دین محسوب می شوند بلکه اصول عملی دین که عبارتند از : صدق ، قناعت ، صبر ، توکّل ، محبّت ، دوری از زنا و ربا و ریا و حرص و حرام خواری و مردم پرستی و و ... .

۳۱- و امّا در احکام دین نیز دریائی از متشابهات وجود دارد همانطور که در قرآن هم مذکور است و منافقان بسوی این نوع احکام گرایش می یابند تا بتدریج مفاهیم را تبدیل کنند و حرامها را حلال سازند تحت عنوان دروغهای مصلحتی و زنای مصلحتی و ربای مصلحتی و امثالهم . و اینست که ربا مترادف با کارمزد و مشارکت و مضاربه و معامله می شود و ریا مترادف با آبرو و مردم داری می گردد و زنا هم مترادف با صیغه و عشق غیر متعهّد و ایثار و غیره . و همهٔ این حرامها تحت عنوان توسعه و مدرنیزم و جهانی سازی و عشق و عرفان تطهیر و تقدیس می گردد .

۳۲- و امّا علاج چیست ؟ علاج این مرض هم باز در قرآن آمده است که همان اطاعت از رسولان واولیای خداست و نه نسخه برداری تبدیلی از قرآن و سنّت . این امر همان است که در عرفان اسلامی تحت عنوان رابطهٔ مراد و مرید مطرح است که مرید برای نجات ذهن و دل خود از رسوخ شیطان باید ارادت داشته باشد یعنی ارادهٔ ذهنی و عاطفی خود را به پیر بسپارد . و این همان واقعهٔ سرسپاری و دلداده گی به پیر است و پیر نیز خود قدرت تحویل این اراده را داراست و این خود از بزرگترین نشانهٔ حقانیّت اوست . و نشانهٔ ظاهری او نیز مبرّائی از سه رکن شیطنت یعنی ربا و زنا و ریا می باشد یعنی صدق ، پاکدامنی (عصمت) و قناعت و حلال خواری . با داشتن چنین آئینه ای می توان شیطان را بهر صورت و عنوانی شناخت و طرد نمود .

۳۳- امروزه شیطان نیز برای خود صاحب فلسفه و مکتب و ایدئولوژی و علوم و فنون ویژه ای می باشد و آن نظریات و اندیشه ها و علوم و فنون و هنرهائی است که بواسطهٔ آنها میتوان فرهنگ لغات شیطانی را تبیین علمی - فلسفی - عرفانی- هنری نمود . امروزه بخش عمده ای از روانکاویها و تعبیرات اگزیستانسیالیستی و نیهیلیستی و پراگماتیستی و تئوسوفی ها در خدمت علوم شیطانی هستند و فرهنگ لغات شیطانی را پدید می آورند . حتی نظریات مشهوری مثل نسبیّت و عدم قطعیّت و برهان گودل در فیزیک و ریاضیات هم بخدمت این فرهنگ درآمده اند . حتی از ادبیات عرفانی و تفسیر قرآنی هم در این جهت استفاده می شود . و پدیده هائی مثل انرژی درمانی و تکنولوژی فکر و عرفان حلقه هم شعباتی از کارخانهٔ غرور شیطانی در عصر ماست .

شیطان در قلمرو ذهن تمام مکرش در توجیه منطقی خطا و گناه است تا اگر بتواند آنرا عین حق جلوه دهد و اگر نتوانست تبدیل به یک مصلحت سازد . چون کارش در این عرصه کامل شد و فرهنگ لغاتش را تبدیل به کارخانهٔ خودکار ذهن ما

ساخت آنگاه تو دل برو می شود و بر دل رسوخ می کند که در آنجا هستۀ مرکزی ارادۀ ما را تصرّف می کند و عین احساس و میل خودی بشر می شود و زان پس دیگر نیازی به توجیه منطقی هم ندارد و همۀ اموراتش تفسیر به عشق و حال می شود . در این مرحله است که آدمی با اعمال شیطانی اش کوس اناالحق هم می زند و او دیگر صاحب اختیار خود نیست بلکه شیطان صاحب اختیار اوست ولذا مدّعی وحی و الهام هم می شود و راست هم می گوید زیرا او بلاوقفه مخاطب وحی شیطان است .

فصل بیست و پنجم

بهشت در دوزخ

(حیات عرفانی)

بسم اللّه یار

۱- عمر ، یار است . یار ، عمر است که بر ما به جفا می گذرد . این جفا پیشهٔ ما بهر وفا می گذرد .

۲- چرا زندگی آدمی همواره پس سر اوست و گذشتهٔ اوست . هیچکس در حال زندگی نمی کند . در حال همه بیحال و بیهوش هستند . در حال همه نیستند . حال ، نیستی است و هستی ما گذشته است . چرا ؟

۳- یاران تا هستند ، نیستند . و چون رفتند تازه هستند . کلّ زندگی همین است .

۴- آدمها تا نمیرند زنده نمی شوند : بمیرید بمیرید بر این عشق بمیرید . از این عشق چو مردید همه روح پذیرید .

۵- هر انسانی محل حضور و ظهور جلوه ای از خداوند است . پس این خداست که در انسانها زندگی می کند و هست ولی آدمی این حضور را فقط در گذشتهٔ خویش درمی یابد در گذشتهٔ بر بادرفته اش و در برباد رفتگی ها . یعنی آنگاه که دیگر نیست هستی و حضورش را درک می کنیم . اینست راز حسرت آدمی بر گذشته اش . حسرت بر اینکه تا وقتی که بود ندانستیم و درنیافتیم و ما خود نبودیم . و حالا که ما هستیم او نیست .

۶- او در هم اکنون هم هست و هم اکنون هم نیستیم و فقط ردّ پا و یادش را درک می کنیم نه حضورش را.

۷- یعنی هرگز ما در خود حضور نداریم تا با او همنشین باشیم . آدمی نابوده پرست است و خدا را یا در گذشته و مرگ و نیستی درک می کند و یا پشت بام آسمان .

۸- چون چند مؤمن و عاشق گرد هم آیند خداوند هم در میان آنها حاضر است . ولی بندرت محفلی اینگونه پایدار و دائمی است . یا بواسطهٔ کفران و خیانت اعضایش از هم می پاشد و یا در موارد اندکی هم معراج و شهودی رخ می دهد و رسالت آن جمع به پایان می رسد .

۹- آنچه که دین خالص نامیده می شود و یا حزب الله ، همین جمع های کوچک چند نفره است که تعدادشان از هفت نفر تجاوز نمی کند که قلمرو ظهور عشق و صدق و اخلاق و توحید است .

۱۰- در هر رابطه ای که صدق و محبّت و حق پرستی و همدلی بوده بهمان درجه هم حضور خداوند بوده است و آن جمع کانون کرامت و شفاعت ها بوده است . ولی آدمی معمولاً ظرفیّت پذیرش چنین حیات بهشتی را ندارد و دچار وسوسه های شیطانی و کفران می شود و آن حق را از دست می دهد و مابقی عمر در حسرتش زندگی می کند .

۱۱- همهٔ مذاهب و مکاتب حقه در تاریخ محصول چنین جمعهای کوچک بوده است که سرنوشت جوامع بشری را تغییر داده است. این جمعها کانون احیای دین خالص و ارزشهای ناب الهی است و بهشت های کوچک زمینی در میان دوزخ مدنیّت و صنعت.

۱۲- این اجتماعات کوچک و نامرئی درواقع قلمرو حاکمیّت «حال» و حضور است . و افراد این جمع هستند که در این محفل مقیم حال و اکنونیّت می باشند و لذا بر پا کنندهٔ بهشت زمینی اند . این تنها تجربهٔ بهشتی بشر بر روی زمین است . این همان اصناف ثلاثه در قرآن است که اساس آن یک مثلث است یعنی سه نفرند . این همان حزب خدا بر روی زمین است.

۱۳- در چنین جمعی که در قرآن هم به کرّات از آن یاد شده است یک نفر که سنگ زیر بنای جمع و مرکز این دایره است به مثابهٔ امام می باشد . این یک جمع حقیقتاً شیعی و امامیه است که سائر افراد در ارتباط ایمانی و قلبی و عرفانی با امام قرار دارند . این یک جمع قیامتی نیز می باشد که برپا کنندهٔ قیامت کلّ جامعه است . کلّ تاریخ بشری بواسطهٔ موجودیّت چنین اجتماعاتی زنده است به دین و معنویّت و معرفت . جمع محمّد و علی در صدر اسلام و جمع مولانا و شمس در قرن هفتم دو تا از این اجتماعات است .

۱۴- هر انسانی که اراده کند که صادق باشد ، خوب باشد ، پاک باشد ، مهربان باشد و با حق زندگی کند بدون شک دیر یا زود چنین امکانی برایش فراهم می شود و آن الحاق به یک چنین جمعی است : آنانکه گفتند خدایا ما ایمان آورده ایم و استقامت و صبر کردند خداوند از جانب خودش رسول ، امام یا شاهدی را جهت هدایتشان می فرستد . (قرآن)

۱۵- این جمع قیامت صغرای افراد آن است و چون جمع متفرق گردد همهٔ افراد جمع به تفرید و تجرید و تنهائی درونی دچار می شوند و این مجال توبه از کلّ گناهان و راه و روش خطای زندگیست . این افراد اگر کفران کرده باشند از آن بهشت روحانی خارج و طرد می شوند و امام و هادی خود را از دست می دهند که اگر توبه کنند دوباره امام خود را باز می یابند .

۱۶- چنین جمعی محفل خداست و به معنای زیستن در حال و همنشینی با خداوند است و بمعنای حیات حقیقی و روحانی می باشد . و کسانی لایق چنین حیاتی هستند که تمام زندگی درونی و برونی خود را بر مبنای دین خالص و معرفت توحید استوار سازند . خداوند به این افراد از نزد خودش رزقی آسان و حلال می دهد تا آنها تمام انرژی خود را صرف احیای دین و عرفان نمایند و آئینهٔ توحید جامعه باشند .

۱۷- زیستن با چنین جمعی عین زیستن با خداست و لذا مستلزم رعایت کمال ادب و وظیفه و ارادت و اخلاص و صدق و تقوی می باشد و اطاعت بی چون و چرا از امام این جمع . زیرا این جمع مشمول غایت رحمت و کرامت و شفاعت خداوند قرار می گیرد تا افرادش کمر همّت در احیای ارزشهای الهی بندند و خود را وقف دین و معرفت کنند. این یک دانشگاه الهی است.

۱۸- چنین جمعی دربی از دربهای بهشت خدا بر روی زمین است و همچون جزیره ای در میان دوزخ است.

۱۹- آنانکه با مکر و یا فقط به قصد منافع دنیوی و رفع عذاب به این جمع می پیوندند بزودی رسوا شده و از این جمع به بیرون پرتاب می شوند .

۲۰- این جمع تعیّن «جنّات نعیم» در قرآن است که در حیات دنیا برای مؤمنان میسّر می شود . یعنی یک زندگی نعمانی است نه رحمانی . یعنی با حداقلّ دنیا ، بهترین زندگی را تجربه و درک کردن . بنابراین نعمت شناسی از مهمترین ضروریات عرفانی برای افراد این جمع می باشد . این یک حیات عرفانی است و به بیان دیگر یک جامعهٔ کوچک امام زمانی است در دوران غیبت . قطعه ای از بهشت در دوزخ آخرالزّمان است برای پاکان و اهل دل . این تنها راه و رسم یک حیات عرفانی - رضوانی بر زمین است .

فصل بیست و ششم

فلسفه جبر و اختیار

(قضاء و قدر)

بسم الّله الخیر

۱- جبر و اختیار تجلّی زمینی و بشری قضاء و قدر است که دو امر آسمانی یا الهی می باشد .

۲- هر قضائی که از جانب حقّ بر بشر فرود می آید حاصل یک قضاوت الهی ناشی از عدالت است . پس اجتناب ناپذیر است یعنی جبر است .

۳- «قدر » آن اموری از جانب خداوند بر بشرند که بشر در آن صاحب اختیار است .

۴- اختیار به لحاظ لغت از «خیر» است همانطور که آدمی قلمرو اختیارات را همواره قلمرو خیر می داند .

۵- پس مقدّرات همان مخیّرات است و قلمرو اختیار و آزادی انتخاب است و وجه خیر امور می باشد .

۶- پیامبر اسلام اهل جبر و معتقدین به جبر و مشیّت های جبری را اهل کفر و دوزخ نامیده است . زیرا معتقد به جبر طبعاً جبّار نیز می شود و ستم پذیر و ستمگر .

۷- جبر یا اختیار قبل از آنکه دو وضعیت تعریف شدهٔ بیرونی باشد دو نوع احساس و اندیشه و ادراک درونی بشر است .

۸- آدمی در ذات خود صاحب اختیار است زیرا حامل روح خداست و روح هم طبق تعریف قرآنی همان امر و ارادهٔ خداست در بشر. پس بشر صاحب اختیار خدا در سرنوشت خویش است. و این همان معنای مقام خلافت اللهی انسان است در جهان هستی.

۹- بنابراین از دیدگاه مذکور همهٔ آیاتی که در قرآن منوط به ارادهٔ محض خدا و یا ارادهٔ محض بشر هستند آیاتی متناقض نیستند بلکه امری واحدند مثل این دو آیه : خداوند هر که را بخواهد هدایت یا گمراه می کند و هر که بخواهد خودش هدایت یا گمراه می شود . این دو آیه از دو منشأ و منظر است یکی از مبدأ الهی و دیگری منشأ بشری . مشیّت الهی و مشیّت انسانی ، اراده ای واحد و یگانه است زیرا روح امری واحد است و انسان حامل روح خداست . ولی حقّ این مسئله در درک باطنی آن نهفته است . یعنی هر که بخواهد مختار باشد مختار است و هر که بخواهد مجبور باشد مجبور است . یعنی همچنین انسان مختار است که مختار باشد یا نباشد .

۱۰- کافران کسانی هستند که نمی خواهند مختار باشند و مسئولیت این اختیار را داشته باشند یعنی نمی خواهند مسئول سرنوشت و نتیجهٔ اعمال خود باشند . این همان انکار معاد بعنوان اصل دین باوری است .

۱۱- درواقع اختیار پذیری همان مسئولیت پذیری است و آنانکه تن به جبرها می دهند نمی خواهند مسئول اعمال و سرنوشت خود در دو جهان باشند .

۱۲- آنکه نمی خواهد صاحب اختیار سرنوشت خود باشد تن به انواع جبرها می دهد : جبر جامعه ، حکومت ، اقتصاد ، سیاست ، وراثت ، طبیعت ، تاریخ ، خانواده ، فرهنگ ، جنسیت و غیره .

۱۳- یکی از قدرتمندترین جبرها (قضایا) ، جبر جامعه است که بصورت قانون «همرنگ جماعت شدن» عمل می کند که خداوند مؤمنان را از پیروی این قانون برحذر داشته است و عاقبت این پیروی را ابتلای به ستم دانسته است و کفر .

۱۴- خداوند در کتابش هیچ جبری را بعنوان رفع گناه از بشر نمی پذیرد: و اگر آن روز بگوئید که گناه ما به گردن خانواده، والدین، برادران، همسران، فرزندان، حکومت، رهبران، دوستان و معلّمین است از شما پذیرفته نمی شود زیرا دروغ میگوئید و می دانید که دروغ می گوئید.

۱۵- آیهٔ مذکور یک گزارش روانکاوانه می باشد یعنی انسان آگاهانه و به عمد جبرها را می پذیرد و برای پذیرش آنها مجبور نیست و اگر بگوید مجبور بودم دروغ میگوید و بر دروغ خود هم آگاه است و درواقع به خداوند تهمت می زند و گناه خود را به گردن دیگران می اندازد و لذا به دیگران هم تهمت می زند و لذا در اینجا سه گناه بزرگ مرتکب شده است : تهمت به خودش (مجبورم)، تهمت به خدا و تهمت به خلق . که سه تهمت ناحق و دروغ است .

۱۶- این واقعیّت است که هر کسی مادرزادی با شرایطی از پیش تعیین شده پا به جهان و قلمرو سرنوشت خود می نهد : در خانواده ای با شرایط اقتصادی و فرهنگی و نژادی و مذهبی ویژه ای بدنیا می آید از پدر و مادری که قبلاً انتخاب نکرده است. در طبیعت و جغرافیای خاصی از زمین که قبلاً انتخاب نکرده است . در جامعه ای با شرایط سیاسی و حکومتی و تاریخی و فرهنگی خاصی که قبلاً انتخاب نکرده است . و با جنسیّتی (نر یا ماده) و شکل و شمایلی که قبلاً انتخاب نکرده است و چه بسا با یک نقص عضوی که قبلاً انتخاب نکرده است و نیز با ژنتیکی که قبلاً انتخاب نکرده است . اینها را میتوان انواع قضای الهی نامید بهمراه برخی از حوادث طبیعی و اجتماعی مثل زلزله و سیل و بیماری و جنگ و امثالهم . و نیز مجموعه ای از غرایز و نیازهای حیاتی .

۱۷- ولی آدمی بر اساس همان فطرت روحانی و مختارانه و الهی خویشتن در درون همان محدودیّت ها و انواع قضایا و بلایا بازهم دارای طیفی از انتخاب است . درست بهمین دلیل دو تا برادر دوقلو هم که در اکثریّت قریب به اتفاق این قضایای الهی مشترکند چه بسا دارای دو سرنوشت بکلّی متضاد می شوند. یکی دانشمند می شود و دیگری دزد ، یکی متدیّن میشود و دیگری فاسق. پس آدمی در بطن قضای الهی نیز دارای «قدر» است و هر جبری را می تواند تبدیل به اختیار نماید.

۱۸- تبدیل جبر به اختیار یا قضا به قدر، همان رسالت انسانی بشر و هویّت دینی و الهی اوست. و میزان ارزش هر انسانی در همین قدرت تبدیل است.

۱۹- «قدر» در لغت قرآنی هم بمعنای اختیار و انتخاب سرنوشت است و هم بمعنای قدر و معنا و منزلت و مفهوم و ارزش و محتوای هر چیزی.

۲۰- پس تبدیل قضا به قدر یا تبدیل جبر به اختیار یک تبدیل معنوی و معرفتی است و بمعنای تبدیل ماده به معنا و تن به روح و حدود به بی حدودی است .

۲۱- بنابراین کارگاه این تبدیل در درون انسان است و ربطی به شرایط و امکانات دنیوی ندارد .

۲۲- یعنی معنویّت گرائی همان کارگاه اختیار گرائی بشر است . اینست که انسانهای فکور ، مؤمن و با معرفت بندرت تن به زور و جبر و ستمی می دهند یعنی دارای قدرتی ویژه هستند که می توانند جبر را تبدیل به اختیار و قضا را تبدیل به قدر نمایند. این قدرت چیست؟

۲۳- کارخانهٔ اختیار در انسان همانا تفکّر و تأمّلات درونی مخصوصاً معرفت نفس است . یعنی تفکّر دربارهٔ آن موضوعی که بصورت جبر نازل شده است . این تفکر همان موتور محرکهٔ کارخانه ای است که جبر را به اختیار بدل می کند .

۲۴- آدمهای بی فکر و عجول و عصبی که اصولاً قدرت تأمل درونی و تعمق ندارند آدمهای مجبور و جبّاری هستند : ستم بر از بالا دست و ستمگر به زیر دست .

۲۵- علی (ع) می فرماید: «هر که خود را شناخت مشکلش حل شد». هر مشکلی درواقع یک جبر و زور و ضربی است که بر زندگی آدمی فرود آمده است. و رفع هر مشکل به مثابهٔ رفع یک جبر و پدید آوردن اختیار است. گشایش یعنی اختیار. پس این کلام علی بدین معناست که: هر که خود را شناخت آزاد شد. همانطور که علی (ع) میفرماید: هر که خود را شناخت پیروز و رستگار شد.

۲۶- یعنی شناخت کارگاه رهائی از جبرهاست و شناخت خویشتن هستهٔ مرکزی این رهائی است زیرا آدمی تن به هر جبری که در بیرون می دهد به دلیل یک ضعف و نیازی درونی است .

۲۷- مسئله اینست که تفکّر در ماهیّت امیال و ایده ها و نیازها و غرایز و عواطف خویشتن موجب تبدیل و تحوّل و تلطیف و دگردیسی در ماهیّت این امور درونی می شود . و این معجزهٔ معرفت نفس است و اینست که عارفان را صاحب کرامت می دانند که جبرهای مردم را تبدیل به اختیار می کنند و این هم معنای گشایش است .

۲۸- جهان هستی به لحاظی یک قضاء و جبر الهی است که بر انسان وارد میشود دمادم و بلاوقفه و خواه ناخواه و آگاه و ناآگاه، مستقیم و غیر مستقیم و عینی و غیبی .

۲۹- و اصلاً تمامیّت وجود هر کسی یک قضاء یا جبر وجودی محسوب می شود : جبر بودن !

۳۰- آدمی می تواند با خودکشی، از جبر بودن نجات یابد. و این یک مبارزهٔ فیزیکی با جبر است و برخورد اکثر آدمها با انواع جبرها از همین نوع فیزیکی و حذفی می باشد و این برخوردی جبّارانه با جبر است و جبر را نمی توان با جبر رفع نمود. همانطور که انسان با خودکشی قادر به نابودی خود نیست زیرا حیات اخروی هست بلکه برخورد جبری با جبرها فقط جبرها را پیچیده تر و نامرئی تر و موذی تر و مهلکتر می سازد .

۳۱- فی المثل راه عارفان موسوم به راه فناست . و این بدان معناست که انسانی که از جبر بودن رنج می کشد می تواند در وادی فنای عرفانی از این جبر رها شود . این قانون شامل حال هر جبری می شود . و از آنجا که همهٔ جبرها ریشه در وجود خود فرد دارند و جبر بودن اساس همهٔ جبرهاست پس فنای عرفانی راه نجات از همهٔ جبرهاست و تنها راه رهائی و اختیار مطلق است و صراط المستقیم رستگاری روح است : معرفت نفس !

۳۲- برای تبدیل جبری به اختیار ، نخست باید آنرا پذیرا شد در درون خویش و آنرا انکار و طرد و لعن نکرد . باید معنا و ماهیّت و شرایط آن جبر را بر خود وارد نمود و سپس با نور تفکّر آنرا بمباران عرفانی نمود نه بمباران جبارانه و فحاشی و سرکوب . یعنی باید بواسطهٔ معرفت آنرا در نفس خود شکافت . و آنگاه در مغز هر جبری ، اختیاری برتر رخ می نماید : دل هر ذرّه را که بشکافی آفتابی در میان می بینی !

۳۳- آنچه که جبر نامیده می شود یک احساس است . و این احساس حاصل درگیری و اصطکاک با مادّهٔ وجود ماست : اگر درب اندیشه و احساس خود را به روی آن باز کنیم و آنرا پذیرا شویم در درجهٔ اوّل جبریّت آن امر رفع می شود. و سپس با شکافتن معنوی و عرفانی آن موضوع است که اختیار آن جبر روی می نماید. این همان تبدیل قضاء به قدر است و بلا به بلی.

۳۴- انسان وقتی مادّهٔ وجودش را به مصاف با جهان بیرون برد هلاکتش حتمی است زیرا تن آدمی کی حریف کائنات میشود.

۳۵- بایستی با معنای وجود خویشتن به مصاف با جهان وجهانیان رفت که در اینصورت آدمی حریف کائنات هم می شود و کائنات را تسخیر می کند زیرا خداوند در ذات جهان هستی امر به تسلیم نسبت به انسان را نهاده است بشرط آنکه آدمی با روح خود که همان ارادهٔ خداست با جهان روبرو شود . یعنی با واسطهٔ خداوند با جهان رابطه برقرار کند .

۳۶- از طرفی دیگر آدمی بمیزانی که آزادی و اختیار عمل خود را صرفاً فیزیکی و مکانیکی می داند در لای چرخ جهان و جهانیان بدام می افتد و خرد می شود .

۳۷- اصطکاک و استهلاک بشر مدرن که انسان امروز را تبدیل به خسته و فرسوده ترین موجود جهان کرده حاصل نگاه بغایت ماشینی و صوری به مسئلهٔ آزادی و اختیار است ولذا بشر مدرن در عین حال که به لحاظ عمل آزادترین انسان تاریخ است ولی به لحاظ روانی اسیرترین و بنده ترین بشر تاریخ است . و هرچه که در عمل آزادتر می شود نعرهٔ آزادیخواهی اش بیشتر شده و حمام خون براه انداخته است و به جنون و جنایت افتاده است . و این یعنی اینکه بشر مدرن بی معناترین بشر تاریخ است و رابطه اش با جهان تماماً تکنولوژیکی است و روحش در چنبرهٔ ماشین اسیر است .

۳۸- انسان اسیر ارادهٔ خویشتن است : اینست راز احساس اسارت بشر!

۳۹- و از آنجا که انسان مدرن به لحاظ اراده فعلی ، قدرتمندترین و آزادترین انسان تاریخ است به لحاظ روانی هم ضعیفترین و دربند ترین است.

۴۰- درواقع بشر مدرن دچار بزرگترین سوء تفاهم تاریخی نسبت بخویشتن است و آن اینکه آزادی و اختیار را در رهائی ارادهٔ خود می پندارد و عبرت هم نمی گیرد و بخود نمی آید تا ببیند که هر چه که اراده اش رهاتر می شود احساس اسارت و عربده و جنون و تشنّج او بیشتر می شود و به جنایت می افتد .

۴۱- پس اصلاً صورت مسئله کاملاً وارونه است . و صورت حقیقی مسئله اینست که تنها راه رهائی و رستگاری دل و جان و روح انسان اینست که یکی بیاید و ارادهٔ او را از او برباید : اینست ناجی موعود !

۴۲- و نام دیگر این رهائی و اراده ربائی الهی همان عشق است : عشق عرفانی !

۴۳- این رهائی بخش روح و دلربای خدائی ، مردان خدا هستند که خود دل و اراده و روح خود را به «او» سپرده و سر سپرده و دلدادهٔ حق هستند .

۴۴- اینست نجات و هدایت و سیر الی الله . که نام دیگرش عرفان عملی و رابطهٔ مراد و مرید است . و نام خودمانی ترش مذهب تشیّع در حقیقت معنای آن است که متأسفانه این عشق و ارادت عرفانی تبدیل به تقلید تاجرانه و ریاکارانه شده است .

فصل بیست و هفتم

راز جاویدان

(فلسفه حال)

بسم اللّه الحال

۱- آنچه را که «حال» یا «اکنون» یا «اینک» یا «لحظه» می نامیم همان معنای جاودانگی و ابدیّت است.

۲- جاودانگی همان استمرار کیفی و روحانیِ لحظه است .

۳- جاودانگی همان اکنون ابدی در دل اکنونیّت است و نه جمع حسابی لحظه ها و نه اتصال کمّی نقطه ها همچون پیدایش خط .

۴- ماندن در اکنونیّت و تلاش برای نزدیک شدن به این نقطهٔ وجود و اقامت در آن ، کلّ جوهرهٔ تلاش معنوی و عرفانی انسان در جهان است و جز این هیچ معنای دیگری از رشد ممکن نیست .

۵- اقامت در «حال» همان مقام و موقعیّت قیامت وجودی است .

۶- انسان کامل همان انسان اهل حال است که زیستن در وضعیّت صفر وجود است .

۷- اقامت در اکنون یعنی مقام حضور : حاضر بودن در خویشتن !

۸- اقامت در حال همان مقام خود شدن و یگانه شدن و موحد بودن است مقام احدیّت .

۹- اقامت در حال همان «بودن» است .

۱۰- در حال نبودن همان نبودن است : غفلت و نسیان و خواب !

۱۱- خدا همان «حال» است و حضور !

۱۲- خدا غایب نیست بلکه انسان غایب است ولذا در حضور او نیست و او را نمی بیند .

۱۳- بی حال بودن یعنی بی وجودی و از خود بیگانگی !

۱۴- رشد کردن و تکامل و تعالی همانا رسیدن به خود است که در اکنون است .

۱۵- صراط المستقیم هدایت همان راه رسیدن به حال است که مقام دیدار با خداست .

۱۶- اهدنا الصراط المستقیم یعنی : خدایا مرا به حال برسان یعنی همانجائی که تو هستی !

۱۷- انسان مثل خاشاکی بر رودخانه ای به سرعت زمان در حال حرکت و برده شدن است . این همان انحطاط و غفلت و نابودی است . تلاش برای نرفتن با جریان زمان و بازایستادن همان در حال ماندن است. این همان تلاش معنوی و دینی بشر است .

۱۸- همهٔ تلاشهای دینی و تقوائی بشر تلاشی برای نرفتن با جریان زمان است .

۱۹- سرعت زمان چقدر است ؟ همان سرعت عبور لحظه هاست .

۲۰- توبه یعنی بازایستادن در جریان زمان و دیدار با خدا . و سپس بازگشت در این جریان که همان جهاد فی الله و فنای در ذات اوست .

۲۱- کارخانهٔ گردش ماشین زمان در مغز انسان است و باید این کارخانه را از کار انداخت و سپس از آن راهی دل شد که خانهٔ خداست و سپس بر دل وارد و در او فنا گردید و یکی شد : اینست انسان !

۲۲- آدمی مشغول زمّه است یعنی مبتلای به زمان . و اینست راز گناه و غفلت و شیطان زده گی . زمّه همان زمان است .

۲۳- انسان موجودی در گذشته است و لذا از قلمرو جان و روح خویش درگذشته است و این راز مرده گی انسان است : مردمان مردگانند و چون بمیرند زنده می شوند !

۲۴- خارج شدن از اشتغال به زمّه و زمان همان پیروی نکردن از ذهن و اندیشهٔ خویش است .

۲۵- جریان اندیشه و همهٔ محصولاتش چیزی جز تفاله و زبالهٔ وجود انسان در جریان زمان نیست مثل نعش آدمی بر ساحل این رودخانه است . همچون کف روی آب که به ساحل می رود .

۲۶- آنچه را که ارادهٔ شخصی و امیال و آرزوها و قضاوتهای خود می دانیم حاصل نبودن در حال است و همان کف روی آب حیات و هستی در ساحل رود .

۲۷- نقشی از جهان هستی که مقابل روی بشر است همان نقش عدم هستی است : جهان از چشم یک آدم مدهوش و مرده : جسدی بیجان و بیروح . وگرنه خداوند را در جهان دیدار می کردیم . چون جهان هستی همان حضور خداست .

۲۸- ما با جهان هستی سر و کار نداریم بدلیل عدم حضورمان در جهان . بلکه با خاطرات جهان سر و کار داریم و خاطرات قلمرو خطرات هستند و توهمات و گمراهی زیرا نیستی را هستی می پنداریم . اینست که همهٔ ارزشهای ما وارونه و گمراه کننده است و بجای رسیدن به بهشت به دوزخ می رسیم . دوزخ فقدان حیات و هستی است .

۲۹- زمان قلمرو حکومت ابلیس است .

۳۰- زمان زده گی انسان همان ابتلایش به ابلیس است .

۳۱- زمان ، چشم زخم ابلیس به آدم است .

۳۲- بهشت همان بی زمانی است .

۳۳- خروج آدم و حوا از بهشت بدلیل ابتلایشان به زمان بود .

۳۴- «زمّ» آدمی دو صورت و جایگاه دارد یکی زیر پای اوست که زمین است و یکی بر سر اوست که زمان است : این زم و آن زم : زمین و زمان !

۳۵- هر آنچه که ما را به گذشته یا به آینده می کشاند یعنی خاطرات و آرزوها ، زمان است یعنی شیطان است که ما را از خود بیخود می کند .

۳۶- شجرهٔ ممنوعه که باعث خروج انسان از بهشت جاودانگی شد نیز جلوه ای از زمان است که دو روی دارد . روی گذشته اش آباء و اجداد و تاریخ است و روی آینده اش نسل و فرزندان آینده هستند .

۳۷- گذشته و آینده دو روی غفلت و بیهوشی و بیخودی و زم زده گی ماست . به گذشته می رویم و در آنجا دچار غش و قحطی می شویم و به آینده می گریزیم که خیالات و آرزوهای خوش فریبنده و سرابهاست: دو نوع نابودن !

۳۸- و امّا چگونه می توان از اسارت این ابلیس که در مغز تو مستقر است آزاد شوی و او را از مغز خودت به بیرون اندازی ؟

۳۹- بی تردید تو خود نمی توانی اگر توانسته بودی تا کنون کرده بودی . تو حداکثر می توانی این ابلیس ذهن خود را لباس مقدّسی بپوشانی و نام مستعار خدا را بر او بنهی و القائات او را هم تبدیل به الفاظ بزرگ و مقدّسی کنی همچون : پیشرفت ، توسعه ، علم و تکنولوژی ، فلسفه ها ، مدینهٔ فاضله ، آرمانها ، ایده آلها و مسئولیت به تاریخ آینده وو .... و آنگاه هم که رسوا و هیچ و پوچ شدی ابلیس با لطیف ترین الفاظ به سراغ تو می آید : ایثار !

۴۰- ابلیس فقط از خدا می گریزد و البتّه نه خدای غایب آسمانی و نه از ایدهٔ خدا در ذهن تو که این ایده خود ابلیس است . ابلیس از کسی می گریزد که او را به تمام و کمال و جمال بشناسد از امام تو می گریزد و از پیر ربّانی تو . چون خدا حاضر باشد ابلیس می رود .

۴۱- « چون مؤمنی به دیدار مؤمنی برود خدا دیدار می شود » پیامبر اکرم (ص) . « دیدار جمال مؤمنان از بهترین عبادات است » امام سجاد . فقط انسان اهل حال و مقیم در اکنونیّت وجود و کسی که خودش شده است می تواند تورا به حال خودت یعنی به خودت بازگرداند و از اسارت ابلیس زمان برهاند و از قلمرو زمّ زمین و زمان خارج کند و به امّ خودت برساند . بهمین دلیل آنگاه که در حضور او هستی در حال هستی نه در گذشته و آینده . چنین کسی ناجی و امام توست . و این مذهب عرفان عملی است یا مذهب امامیه و تشیّع حقیقی . و بدینگونه سر خودت را از اسارت ابلیس میرهانی و به پیر می سپاری و اینست سر سپردن . تا سالک وادی دل شوی که جهان حال است . و در این جهان ، چشم دیگر و گوش دیگر و هوش دیگری می یابی و جهان را آنگونه که هست می یابی . و اینست زندگی !

فصل بیست و هشتم

عشق بازاری

بسم اللّه الخیر الماکرین

۱- عشق بازاری آن عشقی است که در خیابانها، میکده ها، کاباره ها، و روسپی خانه ها در جریان است و عمر این عشق به اندازهٔ عشق محرمانه است.

۲- به زبان ساده عشق بازاری تلاشی برای عاشق شدن است حتی برای ساعتی.

۳- عشق بازاری که صورت عامیانه و آشکار عشق حقیقی و پاک است در عین حال محصول عاقبت ناکام عشق حقیقی هم هست زیرا همه عشق های حقیقی نهایتاً به تجارت و حساب و چانه زنی می انجامد و به پایان میرسد. زیرا معشوقه همواره نسبت به حق عشق، کافر و منکر است و لذا حرف آخرش اینست: من که عاشق تو نیستم حالا اگر تو عاشق منی مربوط به تو می شود پس باید مرا راضی کنی تا به وصال تو آیم. عشق بازاری نیز از همین جا شروع می شود یعنی از آنجا که عشق محترمانه و حقیقی و قلبی به پایان می رسد . یعنی تجارتی که در یک طرف آن ظرف شهوت قرار دارد و در طرف دیگرش پول.

۴- عموماً پنداشته می شود که شهوت جنسی مرد و عشوه و طنازی و دلبری زن است که ایجاد احساسی بنام عشق میکند. در حالیکه اگر دقت کنیم اتفاقاً به عکس است یعنی نیاز مرد به عشق جهت نجات از تنهائی روح و نیاز به یک محرم راز و همدل و همسر و همراه زندگی است که چون در طرف مقابل(زن) پاسخی مطلوب نمی یابد منجر به شهوت جنسی و هرزگی می شود.

۵- همانطور که در بهشت ازلی هم بمحض اینکه رابطه روحی بین آدم و حوا از بین رفت درخت ممنوعه که مظهر تحریک شهوت جنسی بود پیدا شد که هر دو را از بهشت آرامش و همدلی و جاودانگی بیرون کرد و آنچه که ماند شهوت مرد به زن بود و نیاز زن به یک حامی دنیوی.

۶- لذا آنجائیکه عشق متقابل نباشد فقط تجارت تن و پول باقی می ماند. هر چند که مرد تا به آخر عمرش پول به پای زن می پاشد تا شاید روزی او را عاشق بر خود نماید. این نیاز مرد به عشق است که هرگز نمی میرد مگر آنکه دلش بمیرد که در اینصورت تبدیل به حیوان نر شهوت باره و زن باره و هرزه می شود از آن نوعی که در عصر جدید به وفور دیده میشود و به همین دلیل اماکن فساد مستمراً توسعه می یابد و تبدیل به یک تجارت عظیم جهانی می شود که همه تجارتهای دیگر را تحت الشعاع خود قرار میدهد.

۷- عشق بازاری جبران فقدان عشق حقیقی است و بدون آن انسان دیگر میلی به ادامه حیات ندارد.

۸- امروزه عشق بازاری به خانه ها هم راه یافته و اکثر روابط زناشوئی را هم شامل می گردد که چیزی جز تجارت تن نیست.

۹- منطق عشق بازاری این است : من پول میدهم و در وصف تو اشعار عاشقانه می گویم و تو را چون خدا ستایش میکنم و تو تظاهر کن که عاشق من هستی!؟

۱۰- این منطق حاکم بر کل تجارت جهانی اماکن فساد و روسپی خانه ها و رقاص خانه ها و روابط سر پائی زنان و مردان در خیابان است. و در واقع خیابانها قلمرو عمومی عشق بازاری است و گرنه زنان تا این حد خود را بزک و آرایش نمیکنند تا مشتریان بیشتری جلب نمایند با نرخ برتری.

۱۱- بسیاری از پسرکهای تازه جوان که در خیابانها بدنبال دختران بزک شده پرسه می زنند چه بسا به یک عشوه و کرشمه و لبخند دخترکی ارضاء می شوند و تا ساعتها و روزها عاشقند و در گمان خود معشوق دارند.

۱۲- آخرالزمان عصر تنهائی و بخود وانهاده گی و تفرید نفس بشر است. یعنی آن احساسی که در نسل های قدیم بسراغ پیران دم مرگ می رفت امروزه کل نسل جوان را مبتلا کرده است. و لذا تمدن مدرن تمدنی تنهاست ولذا تمام همّ و غمّش همانا عشق است یعنی راهی برای نجات از احساس تنهائی.

۱۳- «قیامت روزی است که هیچکس مالک چیزی یا کسی نیست» قرآن- یعنی هیچ چیزی و کسی دیگر در دل راه و امکان بقا ندارد و لذا دلها تهی و تنها و بیقرار است و احساس نابودی می کند. یعنی انسان نمی تواند به هیچ کس یا چیزی دل خوش نماید و دل ببندد.

۱۴- این تنهائی جبری انسان مدرن در اعصار قدیم از آن عارفان و عابدان بود که در غایت سیر و سلوک الی الله به آن می رسیدند زیرا در مقابل خداوند قرار می گرفتند. ولی امروزه همه در حضور خداوند هستند بی آنکه بدانند و بخواهند. لذا همه تنها و میان تهی و بیکس شده اند. و لذا فریاد عشق در سراسر جهان به آسمان می رود و همه جا بازار عشق یابی و تجارت عشق است. و هر مردی جان می کند تا پول و ثروت و قدرتی کسب کند تا به آن وسیله بتواند زنی را وادار کند تا به او ادای عشق نماید و عشق بازی کند.

۱۵- «عشق بازی» اساسی ترین اصطلاح و لفظی است که روح تمدن مدرن را بیان می کند:بازی با عشق، نمایش عشق، تظاهربه عشق وو... .

۱۶- هر چه میخواهی می دهم تا تظاهر کنی که عاشق منی و عشق مرا باور کنی: اینست حرف آخر انسان آخر الزمان که زمان خود را در نیافته است زیرا از حضور خداوند بی خبر و بیگانه است.

۱۷- جهان مدرن در یک کلمه عرصه اثبات عشقی است که نیست. و کل تلاش مرد مدرن برای اینست که عشق خود را به زن بباوراند تا او هم عاشقش گردد. و لذا عاقبت هر رابطه ای تراژیک است زیرا هرگز چنین امری نه ثابت می شود و نه باور می گردد.

۱۸- اتفاقاً مرد مدرن آخرالزمانی عاشقترین مرد تاریخ بشر است زیرا تنهاترین مرد تاریخ است زیرا مرد آخرالزمانی است و دلش خدا را می بیند و اورا می طلبد و صاحب دل، منظور دل خود را نمی فهمد و لذا به دنبال زنان براه می افتد و عشق دلش به خداوند را به زنان نسبت می دهد و زنان هم حق دارند که باور نکنند زیرا خود را مخاطب این عشق آتشین نمی یابند ولذا مستمراً بر نرخ وصال خود می افزایند: مهریه های نجومی!

۱۹- زن در هیچ جای تاریخ تا این حد بازار بدن خود را داغ و پر رونق ندیده است و لذا زن مدرن به لحاظ نفسانی بکام رسیده ترین زن تاریخ است و تباه شده ترین زن تاریخ و شیطان صفت ترین زن تاریخ.

۲۰- مرد آخرالزمانی، زن را با خداوند عوضی گرفته است و لذا زن هم جز پرستش فزاینده از مرد توقعی ندارد که این پرستش فقط با پول معنا می یابد.

۲۱- به همین دلیل زن آخرالزمانی هم مرد عاشق را مردی دیوانه و احمق می یابد که باید در حد توانش از این عشق او بهره گیرد و ریاست و خدائی کند.

۲۲- پس اگر اشد کینه و نفرت و انتقامجوئی مرد از زن در تاریخ را در مردان آخرالزمان شاهدیم امری طبیعی و متقابل است تا آنجاکه قتال بین مرد و زن در آخرالزمان به مثابه آخرین نبرد بشر بر روی زمین است و جایگزین همه انواع نبردهای طبقاتی و نژادی و مذهبی و امپریالیستی می شود.یعنی جنگ بین آدم و حوا آخرین و سرنوشت سازترین جنگ تاریخ است همانطور که اولین جنگ هم بوده است. زیرا نخستین عداوت در تاریخ بین آدم و حوا در بهشت آغاز شد که موجب خروجشان از بهشت گردید.

۲۳- اگر در میخانه ها و روسپی خانه ها، مردان هرچه که دارند خرج زنان روسپی می کنند تا ساعتی را برای آنها نقش معشوقه حقیقی را بازی کند، بیانگر عاطفی ترین و قلبی ترین و روحی ترین نیاز انسان آخرالزمان است.

۲۴- این نمایش عاشقی بایستی با کمال فریبکاری متقابل انجام شود تا لحظاتی این نمایش تبدیل به باور شود و مرد لحظه ای به لحاظ روانی ارضاء گردد و احساس کند که کسی هست که او را دوست دارد. او برای این احساس لحظه ای تماماً دروغ از کل پول و سرمایه و پس انداز خود هزینه می کند.

۲۵- برای تحقق این احساس هم ذات پنداری سینمائی فقط عشوه و بازیهای پیچیدهٔ زن روسپی کفایت نمی کند بلکه مرد هم باید به اندازه کافی مست و نشئه و بیهوش باشد تا بتواند روسپی مقابل خود را یک معشوقه آسمانی فرض کند. و روسپی هم باید به اندازه کافی مست باشد تا این نقش را بخوبی ایفا کند. از این دیدگاه رسالت دجالی سینما در آخرالزمان هم بهتر

درک می شود که چرا انسان مدرن بدون سینما قادر به ادامه حیات نیست. یعنی بدون خود فریبی شبانه روزی، نمی تواند بی عشقی را تحمل کند.

۲۶- از این دیدگاه بهتر می شود به اساس و ریشه روانی اعتیادهای گوناگون بشر مدرن پی برد که این مسئله نیز تماماً ریشه در بی عشقی انسان دارد و فقدان عاطفه و محبت و دوستی در زناشوئی ها.

۲۷- به همین دلیل برای زن مدرن هم بهترین شوهر یک شوهر معتاد پولدار است زیرا همواره قادر است که عاشق باشد و مشغول اثبات عشق خود به زن. و زن هم مشغول احساس خدائی در مقابل مرد.

۲۸- بنابرین عشق بازاری و خیابانی و میخانه ای و روسپی خانه ای در عصر جدید بعنوان شاخص ترین ویژگی عصر جدید، نشانه فقدان عشق حقیقی در خانه ها و زناشوئی ها می باشد.

۲۹- به همین دلیل زن مدرن به هنگام خروج از خانه ،همان کاری را می کند که زن قدیم در اطاق خواب برای شوهرش. یعنی آرایش و عشوه و لباس خوابش را در خیابان بکار می برد و در عوض در خانه اش با شوهرش زنی عفیف و باکره و نامحرم و پاکدامن است زیرا شوهرش دیگر از بازی با عشق و تظاهر به عاشقی خسته شده و پولش هم ته کشیده است و بیمار و ورشکست است و حالا نوبت مردان و زنان خیابان است.

۳۰- این هزینه جانکاه جسمی و روانی و مالی ،مرد مدرن را به این وسوسه انداخت که: اصلاً چرا باید مرد باشم و اینقدر محنت و بدبختی بکشم، خودم زن می شوم و برای مدتی از اینهمه لذایذ و ریاست زنانه برخوردار می شوم: همجنس گرائی مردانه و خود ارضائی!

۳۱- و امّا زنان هم متقابلاً با خود می گویند: ما که اینقدر خدا صفت و پرستیدنی هستیم که مردان برای ما دست بهر کاری می زنند چرا خودمان به پرستش خودمان نپردازیم و اینقدر برای مردان نقش معشوقه را بازی کنیم. خودمان عاشق خودمان می شویم: همجنس گرائی زنانه و خود ارضائی!

۳۲- و این پایان عشق و نفرت آدم- حوائی و نیز پایان عمر بشر بر روی زمین است. این عاقبت عشق بازاری است یعنی آخرالزمان عشق دروغین!

۳۳- و نیز بسیاری می گویند که : چرا اینقدر برای محبوب خود هزینه کنم و التماس و خفّت و خواری بکشم تا بمن لبخندی بزند و در رختخواب بمن پشت نکند . با هزینه ای خیلی کمتر از این و بدون منّت و جان کندن، لقمه ای به یک سگ می دهم که تا ابد عاشق من است و بدنبالم می دود: سگ پرستی و رابطه جنسی با سگ تا سر حد ازدواج رسمی با سگ و سائر حیوانات ... .

۳۴- پس این حیوان دوستی و سگ پرستی بشر مدرن دال بر غایت لطافت و محبّت و انسانیت او نیست بلکه دال بر غایت شقاوت و انهدام دل و روح و انسانیت است. ودر عین حال تنها راه ادامه بقا بر روی زمین است.و دال بر این حقیقت که بشر در همه حال به عشق نیازمندتر از نان شب و سر پناه و بیمه است. و عشق سگی بهتر از بی عشقی است. نهضت سگ پرستان در غرب نمادی از این حقیقت مرگبار است.

۳۵- این بدان معناست که انسان مدرن حتّی از سگ هم بی عاطفه تر و پست ترشده است زیرا با عشق، این گوهرۀ الهی تا این حد رذیلانه بازی کرده است.

۳۶- بشر مدرن، حاضر است که تمام زندگیش را بدهد و فقط روزی از عمرش را با کسی زندگی کند که اورا دوست داشته باشد.

۳۷- عصر آخرالزمان، عصر بحران جهانی محبت است. و لذا بخش عمده ای از تجارت جهانی بر محور تجارت و دلالی محبت می چرخد و همه مفاسد خانمانسوز تمدن مدرن معلول فقدان یک جو محبت و عطوفت است. عشق بازاری حاصل مکر خداوند نسبت به کسانی است که با عشق مکر و بازی کرده اند. زیرا عذابی بدتر از تظاهر به عشق نیست.

۳۸-پیدایش بیماریهای نابود کننده وعذاب آوری همچون ایدز نیز سند دیگری بر پایان این بازی است. عشق بازی! زیرا ایدز بسیار بیشتر از مرگ است. ایدز مرگ بازی با عشق است.

۳۹-آخرالزمان، دوره نزول وحضوروظهور اشد عشق فزاینده در دل وجان وروح انسان است واین عشقی نیست که بشود با آن تجارت وفسق نمود. همه عذابهای مدرن در عصر جدید حاصل بازی با این عشق الهی است.

۴۰-عشقی که باید معطوف به خداوند واولیای اوشود. عشقی که باید معطوف روح انسان گردد وبه جستجوی محبوب حقیقی بر آید صرف متعفن ترین عضو بدن یعنی عورت شده است. انسان مدرن قربانی عورت خویشتن است. ایدز عذاب عورت پرستی بشر است که او را با عورتش به بن بست رسانیده و دستش را از آن کوتاه نموده است تادستش بسوی دوستان خدا دراز شود واز کسانی توقع محبت داشته باشد که محبت داشته باشند.« کسی می تواند کسی را دوست داشته باشد که خداوند را بسیار شدیدتر دوست داشته باشد»-قرآن- کسی که خداوند ودوستانش را بر روی زمین دوست ندارد اصلاً دلی ندارد که بخواهد دوست بدارد.

فصل بیست و نهم

فلسفه عشق الهی

بسم اللّه المحبوب

۱-انگشت شماری از انسانها در طول تاریخ دم از عشق خود به خداوند زده اند و یا از جانب مردم به چنین عشقی منسوب شده اند که در تاریخ اسلام این جماعت معروف به صوفی بوده اند مثل حلاج، بابا طاهر عریان، عراقی و امثالهم.

۲-براستی چگونه آدمی می تواند عاشق کسی باشد که او را ندیده و نمی شناسد الا به تصوراتی اکثرا باطل که حاصل قیاسی به نفس است.

۳-مگر نه اینست که عشق واقعه ای بر خاسته از دیدار جمالی است. آیا این عاشقان با خداوند دیدار کرده اند و عاشق شده اند؟

٤-تقریباً همه کسانی که منسوب به عشق الهی شده اند انسانهائی سرگشته و سر به کوه و بیابان نهاده و پریشان و آواره و مجنون گزارش شده اند که اکثرا مورد انزجار خلق هم بوده و چه بسا متهم به الحاد و فتنه گری هم شده و گاه به قتل رسیده اند.

٥-این چه عشقی است که آدمی را در حیات دنیا اینگونه پریشان ساخته و از زندگی بیگانه نموده و به مسلخ می کشاند.

٦-اینان چه نوع زندگانی داشته اند که با جمال پروردگار دیدار کرده و مبتلا به عشق الهی و جنون آسمانی شده اند؟

٧-آیا واقعا در جستجوی پروردگار و در عطش دیدار با او بوده اند که به آن نائل آمده اند؟ اگر چنین بوده پس پیشاپیش عاشق شده و ندیده مجذوب گردیده اند تا به وصال رسیده و سپس به چنین جنون و سرگشتگی دچار شده اند.

٨-حلاج در بازار شهر در میان مردم فریاد می زند که: ای مسلمانان داد من از خدا بستانید که بمن جانی داده که در من قرار نمی گیرد و از آن راه فراری هم ندارم. حلاج یکی از مشهورترین این عاشقان خداوند است که دعوی انا الحق می کرده و مصلوب و مثله شده است آنهم با عشق و شور و شادی وصف ناپذیر تا لحظه جان کندن. این عشق وصال است که مرگی چنین هولناک را تبدیل به بزم عروسی می سازد.

٩-در جهان اسلام فرقه ای بنام "اهل حق" وجود دارد که اکثر این عاشقان الهی بر خاسته از آن می باشند از جمله خود حلاج و بابا طاهر و عین القضاة و عراقی. این فرقه با مذهب علی اللهی نیز رابطه و نسبتی شدید دارد که گاه این دو فرقه را یکی دانسته اند.

١٠-فرقه اهل حق و علی اللهی به لحاظ نسبت تاریخی حاصل تلاقی و اتحاد مذهب مانوی و مزدکی با اسلام و تشیع است و لذا به لحاظ اعتقادی از قدمتی بسیار زیاد برخوردارند و ایرانیان اصیل و پاک طینتی هستند که در اسلام و خاصه ولایت علی(ع) دچار تجلی و تعالی روحانی خارق العاده ای شده اند.

١١-فرقه اهل حق را به لحاظ تاریخی از شخص سلمان فارسی دانسته اند که از جمله آخرین مغ های مانوی و مزدکی بود که با دین محمد(ص) و حکمت و عرفان علی پیوندی ویژه برقرار نموده و خود بانی یک مذهب و حکمت خاص شد و فرقه اهل حق از وجود ایشان جاری گردیده است.

١٢-سلمان فارسی یکی از عجیب ترین قدیسین و حکیمان تاریخ بشر است که برای ایشان هیچ مشابه و رقیبی نمی توان یافت و حتی در میان اصحاب پیامبر و دوستان علی(ع) نیز منحصر بفرد بود و پیامبر و علی(ع) در باره ایشان سخنان حیرت آور گفته اند: ایمان را ده مرتبه است و سلمان در مقام دهم است. سلمان خزانه وحی من است (پیامبر). سلمان به مقام من رسیده است(علی). اگر آنچه را که سلمان می داند ابوذر بداند کافر می شود. سلمان به علم تبدیل رسیده است و...............

١٣- در مذهب و حکمت اسماعیلیه قرون اولیه اسلامی، مقام سلمان حتی از مقام پیامبر و علی هم برتر است و او را اساس دین خدا می دانند که بواسطه وجود ایشان پیامبر اسلام به معراج رفته و نبوت به کمال و خاتمیت رسیده و آخرالزمان آغاز شده است.

١٤- بهرحال تصوف ناب اسلامی یعنی آنچه که به وادی عشق الهی میرسد حاصل اتحاد و تلاقی اولین و آخرین دین خدا یعنی زردتشت و اسلام است و فصل مشترک و عامل این اتحاد هم کسی جز سلمان نیست.

١٥- و لذا تصوف اسلامی حاصل پیوند مانویت و علویت است.

١٦- یکی از بزرگترین سخنگویان و نیز دیدار کنندگان جمال حق که به مقام عشق الهی رسیده است مولوی می باشد که غزلیاتش تماما بیان این شور و عشق است که در وجود شمس تبریزی متجلی شده است.

١٧- خود مولانا نیز بعد از این واقعه تا به آخر عمرش در شور و سر مستی و پریشانی و سماع بسر برد و آن جمال را در همه سو و هر کسی دیدار می نمود و بقول بابا طاهر "به صحرا بنگرم صحرا تو بینم به دریا بنگرم در یا تو بینم و ...."

۱۸- این عاشقان حق هر چند که در نظر بسیاری از فقها و متشرعین ملحد و مرتد هستند ولی با اینحال در نزد بسیاری از بزرگان طراز اول فقه شیعی تایید و تصدیق شده اند مثل ملاصدرا، شیخ بهائی، امام خمینی و علامه طباطبائی و غیره. و تاریخ به سمت تصدیق و تقدیس کامل این عشاق الهی در حرکت است.

۱۹- بنظر می رسد که به لحاظ عقیدتی و مکتبی و فرقه ای، این عشاق الهی از همه جریانات عرفانی و صوفیه معمول هم جدا هستند و همه بزرگان عرفان نظری و متصوفه، این عشاق را در فراسوی عرفان می دانند و گاه آنها را در قله عرفان معرفی می کنند و نهایت تصوف و دین و معرفت و شریعت و طریقت و حقیقت. چرا که نهایت و کمال مقصود جهان هستی چیزی جز دیدار با خدا نیست و این عاشقان قبل از قیامت به دیدار حق نائل شده اند و قیامتشان بر پا شده است و این پریشانی و حیرت وجنون و سرگشتگی حاصل این قیامت است که حیات دنیا را بر آنها حرام کرده و هر مسئولیت دیگری را از آنان برداشته است و به تصدیق همه بزرگان معرفت و شریعت و طریقت رسیده اند.

۲۰- آنکه خداوند را نه برای بهشت و یا ترس از دوزخ و نه برای رحمت و نعماتش در این جهان و نه حتی برای علم و معرفت و حکمت و اسرار و حقایق لدنی اش و نه برای صفاتش و نه حتی ذات وحدانی اش دوست می دارد و می پرستد این پرستش خالص و ناب و عشقی حقیقی و خالص است و آن چیزی جز عشق جمالش نیست و عطش دیدار آن جمال.

۲۱- همانطور که آخرین و ماندگارترین هویت باقی مانده هر کس برای ما در جهان همانا جمال اوست. جمال خداوند هم همان هویت جاودانه و مطلق اوست.

۲۲- پرستش برای غیر جمال اصلا پرستش نیست بلکه یا تجارت است و یا ترس. پس این عشاق تنها پرستندگان خالص و حقیقی خداوند هستند که از او جز دیدار جمالش نمی خواهند و برای این دیدار دست از حیات و هستی خود شسته اند.

۲۳- آدمی بمیزانی که خداوند را بر اساس صفات و رحمت و نعمات و کمالش می شناسد و تصدیق می کند بدون تردید مشتاق دیدار جمالش می شود و این سرآغاز و مقدمه عشق الهی است تا به دیدار. و برخی هم تاب تحمل و صبر بر این فراق را تا قیامت ندارند و به تکاپو می افتند تا اینکه جلوه ای از جمال او را به گونه ای در خواب یا بیداری دیدار می کنند و زان پس آتش شوق و جنون و دیدار مجدد است که بنیاد دنیای عاشق را می سوزاند و آواره شهر و دیار خود ساخته و چه بسا سرگشته بیابان می کند به این امید تا دگر بار دیدار کند.

۲۴- در عشق های مجازی و جنسی و شهوانی، آدمی تا وصال، دیگر هیچ کار و بار و هم و غمی ندارد و هر چه که میکند برای وصال است. آیا عشق الهی و جاودانه و روحانی کمتر از این است.

۲۵- امامان ما نخستین دیدار کنندگان بوده اند ولی آنها دارای امامت و از نسل و شجره ولایت و نیز صاحب مسئولیت و وصایت نبی هستند و لذا قدرت و توان مهار خویش را دارا هستند ولی انسانهای معمولی که به این دیدار میرسند عنان عقل و اختیار و مسئولیتهای دنیوی از کف می نهند و دیوانه وار سر به صحرا می نهند. و جز یکبار دگر دیدن، دلیلی برای ادامه حیات ندارند: فقط یکبار دگر! و هر بار هم که می بینند شیداتر و دیوانه تر شده و می گویند: فقط یکبار دگر! این معنا و هویت صوفی اهل حق است که با یک دیدار تبدیل به قلندری بی تبار در عالم خاک می شود که جز حمالی تن کار دیگری در این جهان ندارد و شبانه روز در این امید که کجا این بار وانهد و به یار ملحق شود.

۲۶- فرقه اهل حق امروزه همچون سائر فرقه های اسلامی و شیعی مثل اسماعیلیه به لحاظ معنا و ماهیت منقرض شده تلقی می شود و جز نامی از آن بر جای نیست و قرنهاست که از این فرقه، حقی بر نخاسته است.

۲۷- باید درک کرد که فرقه های اسلامی هر یک به مانند پلکان یک نردبان است که اسلام نام دارد و سلسله مراتب سیر و سلوک حقیقت اسلام و امامت می باشد و لذا هر یک در بطن کل اسلام است که جایگاه حقیقی خود را می یابد و گرنه هر یک به تنهائی و بخودی خود کامل و بی نقص بنظر نمی آیند. به مانند اصحاب پیامبر که چه بسا یکدیگر را مرتد می دانستند ولی همگی در حریم اسلام محمدی بودند. فرقه های شیعی هم اینگونه اند که بطور جاهلانه ای یکدیگر را طرد و لعن می کنند. و این را هم باید دانست که هر فرقه و حقیقتی دارای اصل است و جعلی. و نباید جعل هر فرقه ای را به حساب حقیقت آن گذاشت و قضاوت کرد. چه بسا اهل سنت که از برخی شیعیان شیعه ترند مثل مولوی و عطار و سعدی. و چه بسا اهل حق که از اهل سنت هم غیر شیعه ترند. و چه بسا شیعه که از یهود هم عقب تر است.

۲۸- نهایت کمال همه مذاهب اسلامی و غیر اسلامی، اهل حق است یعنی به حریم قدسی حضور خداوند وارد شدن و با تجلیات حضرت حق دیدار نمودن در درجات. و در هیچ مذهبی همچون شیعیان اهل حق، شاهد ظهور انسانهائی نیستیم که با

جمال واحد پروردگار دیدار کرده باشند و یا لااقل چنین ادعائی کرده باشند. همین ادعا نیز بسیار عظیم است زیرا هر حقیقتی از یک ادعا آغاز می شود همانطور که لا اله الا الله فقط یک شعار است که در دیدار با الله محقق می شود.

۲۹- ولی کسانی که از هر مذهبی این دیدار را بکلی منکر و مخالف با حقیقت و ناممکن و کفر می دانند براستی کافرند حتی اگر به اسم شیعه باشند. "آنانکه از دیدار با خداوند مایوس هستند کافرانند" قرآن . این امید یا یاس از دیدار با خداوند مربوط به حیات این دنیاست زیرا در قیامت اخروی اصلا یاس و امید مطرح نیست و این واقعه لقاءالله برای هر کافر و مؤمن رخ می دهد و اختیاری در کار نیست.

۳۰- به همین دلیل ابن عربی می گوید که کسی که در این دنیا در امید و انتظار دیدار با خداوند نباشد از امت محمد(ص) نیست.

۳۱- از جمله اتهامات وارده بر این قلندران اهل حق آن است که به احکام شرع پای بند نیستند. و این عجب است. کسی که به یار رسیده که دیگر نامه نمی نویسد و از او تقاضای هدایت و رستگاری نمی کند زیرا رستگاری همین است. کسی که دنیائی ندارد که خمس و زکوة و حج و خیراتی ندارد. کسی که هر شبانه روز یک وعده غذا هم ندارد که روزه ندارد او دائم الصلوة و دائم در روزه و دائم در حضور و دیدار است. کسی که خودی ندارد دیگر دینی ندارد زیرا دین همان راه رسیدن خود به خداست و اینک این راه طی شده است و مقصود حاصل است.

۳۲- ممکن است گفته شود که آیا اینان از خود رسول و امامان هم برترند که شریعت را ادا نمی کنند؟ خیر! ولی رسول، رسالت دارد و امام هم وصی نبی است و حافظ و شارع دین در مردم است. البته برخی از این اهل حق دارای رسالت و هدایت خلق بوده اند که البته راه و روش متفاوت داشته و همچون امامان عمل کرده اند.

۳۳- در قرآن آمده "ای مؤمنان اقامه صلوة نکنید آنگاه که مست هستید" برخی این مستی را به خمر و شراب نسبت داده اند که احمقانه است. گوئی که خداوند به مؤمنان می گوید که به هنگام اقامه صلوة شراب ننوشید و مابقی بنوشید. این مستی جذبه و خلسه عشق الهی است که مؤمن دچار بی خودی شده است و خود دائم الصلوة است.

۳۴- برخی عبادتی برتر از صلوة نمی شناسند و لذا هر که را اهل صلوة نبینند کافر و ملحد می خوانند در حالیکه در قرآن آمده که صلوة برای رسیدن به ذکر قلبی است و ذکر برتر از صلوة است. اهل ذکر دائم الصلوة است یعنی مستمر غرق در یاد خداست.

۳۵- احکام پرستی بجای خداپرستی بزرگترین آفت دین و شریعت بوده و اساس نفاق خلق است تا آنجا که امامان را به آسانی به قتل می رسانند و به جرم الحاد. چرا که حج نمی کنند (مثل امام حسین) و یا به مسجد نمی روند.

۳۶- دین پرستی بزرگترین فساد دینی است. دین راه رسیدن به خداست و نه خود خدا: راه پرستی بجای مقصد پرستی! آنها که در دین هیچ گامی برنداشته و طی طریق نکرده اند و نهایتا احکامش را مقصد دانسته اند و لذا دریائی از احکام و فوت و فن های جنون آمیز ابداع کرده اند و شریعت را تبدیل به یک تخصص دست نیافتنی نموده و دین را دکان ساخته اند: دین ضد دین: دین ضد خدا! مذاهب پیامبر کشی و امام کشی از این عرصه پدید آمده اند.

۳۷- بی تردید از معارف توحیدی اهل حق بسیاری از شیادان و مفسدین سوء استفاده کرده و کار به جائی رسانیده اند که مصرف خمر و افیون را در زمره عبادات قرار داده اند. تکلیف این جماعت روشن است تحت عنوان تصوف و عرفان، مفاسد را تقدیس می کنند این ادامه مکتب "مرجئه" در صدر اسلام است که امویان بانی اش هستند که خالدبن ولید و عمرعاص و معاویه امامانش هستند که بجای اقامه صلوة خمر می نوشیدند.

۳۸- عشق الهی دارای هیچ فوت و فن و راه و رسمی نیست زیرا عالیترین اجری است که خداوند به مؤمنان خالص خود هدیه می کند و از طریق این عشق است که هزار توی نفس مؤمن به نور جمال حق، متجلی و پاک از کل دنیا و اهلش میگردد و نفس واحده رخ می نماید و این مقام توحید یا وحدت وجود است.

۳۹- آنکه خلق خدا را به نیت هدایت، خدمت می کند بی مزد و منت، لایق این عشق است. آنکه عشق رسانیدن خلق به خدا دارد خودش بیش از آنها مستحق این وصال است.

۴۰- عباد الله المخلصین در قرآن همین عاشقان روی خداوند هستند که وجودشان به نور این عشق از خود و غیر خود پاک شده و عرصه حضور پروردگار گردیده است که مظهر اراده و افعال او در میان مردم شده اند. اخلاص در فرهنگ قرآنی همان عشق است و عباد الله المخلصین یعنی پرستندگان عاشق. اینان حتی از مقام ذاکرین هم فراتر می روند و مذکور خداوند واقع می شوند یعنی خداوند بر آنها صلوة می کند اینان محبوب خدایند و محمد (ص)، سر سلسله این محبوبین است.

۴۱- آنکه برای خدا دل از عزیزان می کند و چه بسا مطرود عزیزان واقع می شود و تک تنها می گردد لایق عشق الهی است و خداوند را مورد محبت خود قرار می دهد. این عشق اجر تنها شدن برای خداست در جریان خدمت به خلق. زندگی کسی چون حلاج این حقیقت را بوضوح به اثبات میرساند و یا زندگی ابوذر غفاری، رابعه عدویه، طاهره قرة العین و دیگران. اینان شهیدان جمال دوست هستند: شهید عشق الهی که: هر که مرا بجوید می یابد و هر که مرا بیابد می شناسد و هر که مرا بشناسد عاشق می شود بر من. و هر که بر من عاشق شود عاشق می شوم بر او. و هر که را عاشق شوم به قتل می رسانم. و هر که را به قتل برسانم دیه اش بر من واجب است و من خود دیه او هستم.

۴۲- اینان امانت خدا در میان خلق هستند و بقیة الله فی الارض در هر قومی و عصری. اینان خود آئینه جمال حق برای خلق هستند و اینست که در واقع برپا دارندگان قیامت بر مردم محسوب می شوند و لذا تا این حد مورد عداوت اشقیای شریعت پناه قرار می گیرند یعنی پرستندگان خدای نادیده و نابوده. یعنی آنانکه بر این باورند که: خدا مقدس تر از آنست که اصلا وجود داشته باشد و اگر هم وجود دارد حق ندارد از پشت بام آسمان پائین تر بیاید زیرا کثیف می شود.

۴۳- آنکه خداوند را دیدار می کند خود آئینه گردان رخ یار می شود. اینست سرّ صوفی صافی فنا شده از خود و بقا یافته در جمال دوست.

۴۴- جمال، جمال کمال است. و جمال حضرت حق هم کمال جمال است و جمال مطلق. پس جمال پرستی در وادی معرفت همان مطلق پرستی است در عرصه صفات و افعال و عبادات و شریعت و حیات و هستی دنیوی. و اینان همانند که بقول قرآن از دست پروردگارشان رزق می خورند و همنشین اویند و غذایشان نور جمال اوست.

۴۵- عشق الهی اجر مطلق پرستی در کمال دین و دنیاست: پرستش کمال خوبی ها و پاکی ها! پرستش خلوص در هر امری! زیرا فقط بواسطه چنین عشقی است که چنین پرستش در عمل حیات دنیا ممکن و میسر می شود. این عشق همان تحقق اخلاص در دین و دنیاست، اخلاص در اندیشه و احساس و عمل و رابطه و معیشت و حیات و ممات. جز بواسطه این عشق، دین در آدمی خالص نمی شود و نفس پاک و منزه از غیر نمی گردد و خود در خدا فنا نمی آید. پس این عشق حاصل همه دعاها و ادعاها و تلاش هاست.

۴۶- عشق الهی، اجر اراده به دوست داشتن است نه دوست داشته شدن. دوست داشته شدن بواسطه خدا اجر دوست داشتن بی مزد و منت خلق خداست برای رضای خدا.

۴۷- عشق الهی اجر دوست داشتن خوبی ها، پاکی ها، شرافت، عزت، عصمت، عدالت، معرفت و حقیقت است.

۴۸- عشق به خداوند به معنای عشق به کسی که اصلا در عقل و احساس و تجربیات و ادراک بشر نمی گنجد و اصلا در جهان هستی نمی گنجد و چیزی در حد فنا می نماید عین عشق به فناست. و این گوهره هر عشقی حقیقی است: عشق فنا، عشق به نابودی و عدم نیست بلکه عشق به وجودی برتر از وجود است، عشق به حقیقتی مطلق و ناب است. این عشق البته فطری انسان است ولی در کسی می جوشد و به فعل می آید که روی به خوبی و محبت و شرافت و عصمت داشته باشد و دوست داشتن را دوست داشته باشد. عشق به خداوند نهایت دوست داشتن برای دوست داشتن است و نه دوست داشتن برای دوست داشته شدن. عشق به خداوند همان عشق به عشق است.

۴۹- عشق الهی، اجر دوست داشتن بی مزد و منت و توقع دوست داشته شدن است.

۵۰- عشق به خدا، عشق به دوست داشتن به قیمت فنا شدن است. زیرا دوست داشتن بی مزد و منت خلق، موجب عداوت و انتقام خلق کافر می شود و مردم کافر چشم دیدن چنین محبتی را ندارند زیرا این محبت، خدائی است و حضور خدا در خلق است. پس عشق به خدا عملا موجب برپائی قیامت عاشق می شود و او را در صحرای محشر وجود تک و تنها می گذارد و مواجه با فنا می سازد. پس عشق فنا، اساس عشق الهی است. بقول قرآن اکثر مردم از دین خالص بیزارند و با آن عداوت می کنند. و کمال دین خالص همان عشق به دیدار خداست. و این است که این عاشقان در میان خلق و مخصوصا در میان دین داران منافق مورد اشد کینه و دسیسه واقع می شوند و چه بسا جان خود از دست می دهند. کل عشق به دیدار خداوند

عشق بر پائی قیامت است و از آنجا که بشر امروز در آخرالزمان یعنی آن روز قیامت پنجاه هزار ساله قرار دارد پس در قلمرو ظهور حق قرار دارد و دین جز این نیست. یعنی پیامبران دین آخرالزمان همین عاشقان جمال حق هستند و لاغیر. یعنی عاشقان ظهوری که در نزد عامه موسوم به ظهور ناجی موعود است. ناجی موعود همان کسی است که جمال پروردگار را برای جهانیان آشکار می سازد. نجاتی جز دیدار حق نیست. نجات فقط در جمال پروردگار است. پس دین آخرالزمان، دین عشق جمال حق است و جز این دین نیست. اینست دین واحده بشری در آخرالزمان! یوم الدین: روز دین، روشنائی دین و صراط المستقیم. عشق جمال حق همان صراط المستقیم هدایت است. زیرا هر که او را یکبار دید دیگر گمراه نمی شود و دچار ضلالت و تاریکی نمی گردد. دین آخرالزمان دین جمالی است و جمال دین در یوم الدین: دین در ظهر ظهور!

و این ظهور جمال ذات انسان است و دیدار انسان با خویشتن خویش! پس طبیعی است که این ظهور از وجود سالکان معرفت نفس (عرفان عملی) رخ دهد و طبیعی است که بقول پیامبر اسلام(ص) معرفت نفس تنها راه هدایت و رسیدن به حقایق دین باشد. یعنی عشق ظهور و شوق دیدار جمال حق حاصل بخود رسیدن انسان است و حضور بر آستانه ذات خویشتن همان آستانه قیامت و لقاءالله است. این ظهور حاصل یکی شدن با خویشتن است و فنای در ذات خود شدن. این خود شدن عین فنا شدن خود است.

۵۱- کل کائنات از ازل تا ابد و کل تاریخ بشری از آدم ابوالبشر تا قیامت کبری، حجاب روی خوب حضرت باریتعالی است.

۵۲- پس حجاب روی خالق، اقیانوس بی کرانه ای به وسعت هستی غرق در آتش و خون و التماس ملائک و ضجه بنی آدم است و سجده و شکر و شفاعت انبیاء و اولیای الهی.

۵۳- عالم از آتش آغاز شد و به آب انجامید و جهنم و بهشت از این دو مخلوق سر بر آورد و بنی آدم را بخود دعوت نمود که اکثرا بسوی آتش رفتند و اندکی هم بسوی آب.

۵۴- و جان از هماغوشی آب و آتش پدید آمد و مأموریت یافت تا خانه روح شود که اراده خالق است.

۵۵- آنانکه روح را پذیرا شدند و هستی و حیات خویش را بخدمتش گماردند محل تجلی اراده حق و جمال خالق گردیدند.

۵۶- آنانکه آب و آتش زخود زدودند و پرده هستی برخود دریدند و دامن دل چاک کردند و جان در صحرای فنا افکندند و خود را آماج تیرهای بلای اشقیاء نمودند جمال روی دوست را در آن سوی وجود و عدم دیدار نمودند که بر احوال بنی آدم می گریست به چشمی آتش و زچشمی آب و چشمی سوم که چشمه خون است. اینان علیین هستند.

۵۷- آنانکه سرایدار عرصه وجودند و دل به وجود نمی دهند و در آن دخل و تصرفی نمی کنند صاحب جانی می شوند شیرین که باید در مقابل جمال دوست قربانی کنند تا چشم دیدن یابند. مجال دیدار همان لحظات قربانی کردن خویشتن است. این لحظات هر چه طولانی تر باشد مجال دیدار جمال بیشتر می شود همان لحظاتی که ابراهیم تیغ بر گلوی اسماعیل میکشید و نمی برید. همان ساعاتی که حسین(ع) غرق در تماشای قربانیان خویش در کربلا بود. همان لحظاتی که علی، فاطمه را کفن و دفن می نمود. همان ساعاتی که ابوذر، مشغول تماشای جان کندن دخترش از فرط گرسنگی بود. همان لحظاتی که حسن آخرین جرعه های زهر را از کوزه آبی که زنش بدستش داده بود می نوشید. همان لحظه ای که مادر موسی، طفلش را در آب می انداخت. همان ساعتی که مسیح بر صلیب آماج نیزه های کسانی بود که آنان را شفاعت و شفا داده بود. همان لحظه ای که محمد(ص) از فرط دل درد ناشی از گرسنگی بر سجده توان برخاستن نداشت و می گفت: پروردگارا گرسنه ام آیا تو را نانی در سفره نیست! آیا تو هم چون من گرسنه ای! همان ساعاتی که حلاج بدست مریدانش سنگسار می شد و دعایشان میکرد. همان لحظه ای که می شیما در میدان شهرداری توکیو، شمشیرش را با کینه و خشم تمام در شکمش در لابلای معده و روده هایش می چرخاند تا بتواند شاید دلش را به چنگ آورده و از سینه برون افکند. همان ساعاتی که عین القضاة ذره ذره و نم نم بواسطه شمعها ذوب می شد و چون شمع قطره قطره آب می گشت. همان لحظاتی که ایوب شاهد خود فروشی زنش بود تا لقمه نانی برای شوهر بیمار و پیامبرش به خانه آورد. همان لحظاتی که یوسف در آغوش زلیخا جان می کند. همان لحظاتی که عطار سر بریده اش در زیر بغل و بسوی قبرش می دوید و.......... اینها آن لحظاتی است که آدمی به کمتر از دیدار جمال حق امکان تحمل وجود را ندارد. فقط در چنین لحظاتی انسان استحقاق دیدار دارد. لقاء الله نیازی در حد وجود است.

۵۸- جمال پروردگار همان جمال ذات عالم وجود است. صورت وجود است. همانطور که هیچ موجودی بی صورت نتواند بود عالم هستی هم بی روی خالق نمی تواند باشد.

۵۹- کل ذات و کرات و کهکشانها در جستجوی روی ذات خویش در گردشند و تا جمال ذات خود نبینند آرام و قرار و ثبات نگیرند و موجود نگردند. پس واقعه لقاء الله واقعه تحقق موجودیت عالم وجود است.

۶۰- و اما آنکس که جمال دوست قبل از آن لحظه و پیشاپیش می بیند مصداق السابقون و السابقون و اولئک المقربون است یعنی سبقت جویندگان عالم وجود و در تماشای جمال. پس آنکه جمال دیده است باید هر چه سریعتر برود و گرنه کار کائنات طبق قاعده زمان به سامان نمی رسد و کودک پیش رس سقط می گردد. این قیامت زود رس است و لذا مردمان قصد جانش می کنند تا بتوانند به زندگی طبیعی خود ادامه دهند.

دیدار جمال پروردگار نیازی وجودی است که اگر لحظه ای به تعویق افتد انسان نابود می شود. لقاء الله در قیامت کبری هم برای کل کائنات در حد همین نیاز است: نیاز به بودن! و اینست که این دیدار در نهایت وادی فنا برای سالک راه خدا، رخ می دهد. و اینست که ظهور ناجی موعود هم یک لحظه مانده به نابودی بشریت رخ می نماید: نابودی روح انسان! ناجی یعنی ناجی وجود انسان، ناجی انسانیت!

فصل سی ام

مثلّث عشق

بسم اللّه الحائل

۱- عشق ، تجلّی «لم یکن له کفواً احد» است یعنی بی تائی .

۲- عشق پدیده ای است که هر کسی آنرا بگونه ای کاملاً نو کشف می کند و هر بار هم که با آن روبرو می شود گوئی برای نخستین بار است . و لذا بی نهایت تعریف از عشق وجود دارد و ممکن است .

۳- هر تعریفی ، تعریفی از عشق است بلحاظ منطقی زیرا هیچ چیزی در خودش و بواسطهٔ خودش معنائی ندارد و این یعنی عشق و عاشق بودن .

۴- انسان تنها موجودی است که می خواهد قاعدهٔ عشق را لغو و باطل سازد یعنی برای خودش باشد و خودش علت و معلول خود باشد . و این فسق است و کفر بشر .

۵- می بینیم که علیّت بعنوان اساس منطق و علم و جوهرهٔ فهمیدن بشری ماهیّتی عاشقانه دارد . حلقهٔ علیّت همان حلقهٔ عشق است زیرا در این حلقه هیچ چیزی برای خودش نیست .

۶- وجود داشتن بی علیّتی است بدین معنا که هیچ موجودی نه از خود است و نه برای خود . و این بی علّت بودن در خویش بدین دلیل است که هر چیزی برای غیر خویش است و این همان سلسلهٔ علیّت است که عنصر فهمیدن می باشد و اساس منطق . پس علیّت خود از بی علّتی است یعنی منطق و ادراک بشری از عشق است و عشق اساس علم و ادراک و معرفت بشری است .

۷- پس «بودن» عاشق بودن است و بیخود بودن و فدائی بودن و خدائی بودن .

۸- تلاش برای خود بودن ، و برای خود بودن همان کفر بشر است و لذا محکوم به ابطال و عذاب است .

۹- وامّا آن انگشت شمار انسانهائی که تسلیم عشق وجودی خود هستند و تسلیم و راضی هستند بر قانون عشق که همان قانون بی خودی است در غایت این بی خودی به خودی برتر می رسند که خودِ خدائی است خود هوئی !

۱۰- یعنی آنانکه به خود می رسند در اوج از خود گذشتگی است. در اوج معرفت بر این قاعدهٔ ذاتی عشق در وجود خویش.

۱۱- ایثار یک قانون ذاتی است و علّت وجود داشتن است پس ایثار فقط مستلزم خودشناسی است .

۱۲- در خودشناسی است که انسان به راز بی خودی خود آگاه و بینا می شود و در این بی خودی خود به خود خدائی میرسد که خودِ اوئی است که این خود اوئی مطلق تجلّی عشق و از خود گذشتگی را عیان می سازد که آدمی حتّی از خود حیوانی خود هم می گذرد و نیازها و غرایز خود را برای او زیر پا می نهد .

۱۳- پس خود شدن اجر راضی شدن و عشق به بی خودی و از خود گذشتگی آگاهانه است : عشق بر عشق ! و این هویّت و خودپرستی عارفانه است که تماماً برخاسته از ایثار و از خود گذشتن با آگاهی و اختیار و عشق می باشد . این خود پرستی همان پرستش منِ اوئی است که ذاتاً ضدّ من است . پس این خودپرستی همانا پرستش ضدّ من است که در قلمرو بیرونی همان دشمن - دوستی است .

۱۴- و امّا عشق در قلمرو حیات اجتماعی همواره متوجّه معشوقهای زمینی است . یعنی این بی خودی درونی همواره به یک انسانی در بیرون از خود عاشق است و کسی را مخاطب قرار داده و یک انسان بی خود دیگری را در عرصهٔ معشوقیت تبدیل به یک «خود» عظیم می کند . و لذا معشوق همواره در نقطهٔ مقابل عاشق دارای منیّتی غول پیکر است . این منِ معشوق محصول از خودگذشتگی عاشق است . یعنی بهمان میزان که عاشق بی خود است معشوق هم صاحب «خود» میشود و از بی خودی نجات می یابد و لذا معشوق شدن همان خلق شدن هویّتی است و این مخلوق دارای طبعی کافرانه است درقبال عاشق . و حتّی آنقدر کافر و ناسپاس است که خود را با عاشق عوضی می گیرد و خود را عاشق و طرف مقابلش را معشوق می پندارد و بدینگونه واژگونسالار میشود و این راز عاقبت تراژیک عشق است که به کینه و نفرت میرسد .

۱۵- عاشق در قبال معشوق ، بی خود است و در این بی خودی دارای خود برتر و نوینی شده است : خود بی خودی !

۱۶- و معمولاً خودخواه ترین و کافرترین انسانها ، معشوق واقع می شوند یعنی کسانی که عمری بی خودی خود را انکار نموده و سعی کرده اند آنرا حتّی از چشم خود پنهان دارند و لذا با اعمال کافرانه بی خودیهای خود را لباس خودی پوشانیده اند. این همان ریاکاری اهل کفر است و ظاهر سازی و دنیا پرستی آنها .

۱۷- از آنجا که نفس آدمی بر بی خودی استوار است (چون مخلوق است و از ذات عدم است) لذا خودپرستی او عین پرستش بی خودی است و این پرستش عین عدم پرستی است و لذا منجر به قحطی فزاینده می شود که بصورت صفاتی چون حرص و ولع و شهوات و بخل و بغض و قدرت طلبی بارز می شود و در دنیا پرستی به قحطی فزاینده می افتد . این همان معنای کفر و انکار و جهل نسبت بخویشتن است .

۱۸- چون آدم خودپرست در قحطی عاطفی شدیدتری بسر می برد بیشتر در عطش عاطفه و توجّه و محبّت دیگران است یعنی در جستجوی کسی که بتواند از او ماهیّتش را به عاریه بگیرد و صاحب «من» شود . این همان عطش معشوق بودن و اراده به پرستیده شدن است .

۱۹- اینست که عامّهٔ معشوق ها شدیدترین کافرانند و بواسطهٔ قحطی وجودی شبانه روز مشغول دلبری و دلربائی می باشند. و از آنجا که زن در امور دنیوی ضعیفتر است و نمی تواند بواسطهٔ جلوه های دنیوی تا حدودی قحطی وجود را پنهان و جبران کند برای معشوق بودن مستعدتر است . و مردان مؤمن تر و ازخود گذشته تر و با معرفت تر هم زن را بهترین ظرف تقدیم ازخودگذشتگی و ایثار خود می دانند مخصوصاً زنهای کافرتر را .

۲۰- انسان مؤمن ، انسانی دارای منِ الهی است و لذا از بی خودی نجات یافته است و لذا عشق او ، هستی بخش و هویّت آفرین است.

۲۱- ولی انسان کافر ، موجودی بی خود است و عشق او آدمخواری است و منجر به سلطه و مالکیّت بر معشوق می شود .

۲۲- پس دو نوع عشق داریم : عشق ایمانی و عشق کافرانه : هستی بخش و هستی خوار : دهنده و گیرنده !

۲۳- انسان مؤمن انسانی بالقوّه عاشق است زیرا انسانی خودکفا و متّکی به ذات الهی است و دارای طبعی بخشنده و مهربان است .

۲۴- انسان کافر عموماً بلاوقفه تلاش می کند تا پرستیده و معشوق شود زیرا بی بنیاد و تهی و عدمی است و قحطی زده .

۲۵- کافران بالقوّه نیازمند معشوق شدن هستند و بیشتر مؤمنان در این جایگاه معشوقی قرار دارند . اینست که عموماً عاشق انسانی مؤمن و معشوق هم کافر است .

۲۶- بین دو تا کافر (مثل زن و شوهر کافر) هر دو دریوزهٔ پرستیده شدن می باشند و لذا مستمراً در خصومت و جدالند و رابطه ای قحطی زده دارند زیرا هیچ عشقی در میان نیست زیرا هر دو خودپرست هستند و سعی در بلعیدن طرف مقابل دارند و هیچکس در این جدال موفق نیست زیرا اصولاً هیچ حقّی در میان نیست زیرا هیچ عشقی نیست و هیچ وجودی متکی به ذات در کار نیست . این رابطه تماماً بر تجارتی خصمانه و مکّارانه قرار دارد . نمایش های دروغین عشق و ایثار که هر دم رنگ می بازد و رسوا می شود .

۲۷- رابطهٔ یک زن و مرد مؤمن رابطه ای دوستانه و متکّی بر ولایت الهی است . این رابطه ای عاشقانه نیست .

۲۸- عشق در معنای حقیقی اش، رابطهٔ یک مؤمن و کافر است. مثل رابطهٔ وجود و عدم که یکی دهنده و دیگری گیرنده است.

۲۹- پس هرگز عشق دو طرفه وجود ندارد .
۳۰- و عاشق حقیقی همواره در موضع ایمان قرار دارد و معشوق هم در جایگاه کفر.

۳۱- وامّا هر کجا که عشقی است رابطه به عاشق و معشوق ختم نمی شود و همواره دیر یا زود نفر سوّمی هم پیدا میشود که هووی عشق است و یا اوی عشق .

۳۲- عاشق در جایگاه وجودی «من» است زیرا صاحب وجود است زیرا منشأ ایمان و عشق و مهر و بخشنده گی است . و معشوق هم از جانب منِ عاشق مخاطب واقع شده و یک «تو» است . و این رابطه ای یکسویه از من به تو است .

۳۳- و امّا نفر سوّم یا هوی عشق یا عاشق است یا فاسق . یعنی یا مؤمن است یا کافر . اگر عاشق و مؤمن باشد بر رابطهٔ من - توئیِ عاشق - معشوق وارد می شود که در آن واحد دو کار و رسالت دارد یکی برای طرف من (عاشق) و دیگری برای طرف تو (معشوق) . رسالتش برای فرد عاشق اینست که عشقش را اجر نهد و پاسخ گوید و خدمت کند یعنی همان کاری را که معشوق نکرده است . و کارش با طرف معشوق کافر اینست که حجّتی عینی و اتمام حجّت باشد و به او عملاً درس معشوقی می دهد تا عشق عاشق را پاس دارد و ارادت ورزد و خدمت کند . اگر معشوق از این حجّت درس گرفت و از کفرش توبه کرد و عشق را پاسخ گفت که این عشق به رستگاری معشوق می رسد و سعادت عاشق . درغیر اینصورت عمر

عشق بین این دو به پایان عمرش می رسد یعنی برخورداری معشوق از عشق به پایان می رسد و معشوق به عداوت با این هو می پردازد و در این عداوت ساقط می شود و از میانه می رود .

۳۴- ولی اگر این نفر سوّم فردی فاسق باشد همچون هووی عشق است و همچون شیطانی بسراغ معشوق می رود و معشوق هم عشق را به تجارت می نهد بین آن دو . و این قلمرو تباهی و نابودی معشوق است .

۳۵- این فرد سوّم رسالت نهائی و اصلی اش مربوط به معشوقه است یعنی زن . او یا یک هوو محسوب می شود و یا یک فاسق برای زن . که اتمام حجّت نهائی برای معشوقه می باشد که یا او را بخود می آورد تا از کفر و نخوت و اراده به پرستیده شدن توبه کند و عاشق خود را قدر بداند و خدمت و اطاعت نماید تا به مقام عاشقی برسد و صاحب هویّت گردد و یا از میان برود و دچار شقاوت و نفرت شده و هلاک گردد . که متأسفانه در اکثر قریب به اتفاق موارد به نتیجهٔ دوّمی می انجامد. این مثلث عشق عامیانه است .

۳۶- و امّا یک مثلث عشق دیگری نیز وجود دارد که عارفانه است و آن در رابطه با یک عارف به مثابهٔ امام هدایت شکل می گیرد . منشأ ازلی و ماورای طبیعی این مثلث همان مثلث خداوند - آدم - ابلیس است در داستان خلقت آدم .

۳۷- مثلث عشق عرفانی در قرآن هم مذکور است که موسوم به اصناف ثلاثه می باشد . و نیز در آیهٔ دیگری هم آمده که: هرگاه که سه نفر راز دل در میان نهند چهارمی آنها خداست .

۳۸- مثلث عشق عرفانی که در فلسفه موسوم به عشق افلاطونی هم هست همواره در تاریخ بشری باعث یک نقطه عطف و دگردیسی عظیمی در ماهیّت جوامع و سرنوشت بشری بوده است . هرکجا که انسان برحق و عارفی باشد در روابط با او این مثلث ها رخ می دهد که قیامت ها برپا می کند . مثل مثلث ابراهیم (ع) - هاجر - سارا ، مسیح (ع) - مریم - مریم مجدلیه ، محمّد (ص) - خدیجه - علی ، شمس - مولوی - کراخاتون . این مثلث مراد با دو مرید است که کارخانهٔ مسابقه و اعتلای عشق و اخلاص و عرفان و توحید می باشد که قلمرو عشق حقیقی است برخلاف مثلث های عشق مجازی که براساس عشق جنسی پدید می آید . بهرحال آنکه در مثلث عشق مجازی سربلند بیرون آمد برای عشق حقیقی لایق می گردد .

۳۹- در بیان فلسفی این مثلث وجود - عدم - شدن ، است . مثلث عشق اساس عقلانیت دیالکتیکی نیز می باشد که در فلسفهٔ هگل موسوم به مثلث تز - آنتی تز - سنتز است . مثلث های دیگری نیز هستند که دارای معنا و ذاتی عاشقانه اند مثل مثلث زن - شوهر - فرزند ، خدا - خلق - رسول ، تن - نفس - روح ، عشق - نفرت - دوستی ، هستی - نیستی - برزخ ، عاشق - معشوق - هوو ، کفر - ایمان - نفاق ، من - تو - او ، فعل - فاعل - مفعول ، اوّل - آخر - وسط وو ... .

۴۰- عامترین مثلث ها اینست که هیچ رابطه ای دوگانه نیست بلکه همواره سه گانه است منتهی این ضلع سوّم رابطه عموماً پنهان است و لذا آنرا «او» نامیده ایم . و این معنای عام مثلث ارتباطات بشری است که ذاتی عاشقانه دارد . این اوی رابطه گاه بلحاظ صورت آشکار است ولی بلحاظ هویّت پنهان است مثل فرزند که اوی رابطهٔ زناشوئی است . و یا خداوند که اوی ظاهراً پنهان و باطناً آشکار هر رابطهٔ دوگانهٔ بشری می تواند باشد . در روابط کافرانه این او نیز طبعی فاسقانه دارد . ولی در روابط مؤمنانه این او هویّتی هدایت بخش دارد . حضرت مسیح (ع) خود را هوی هر رابطه ای نامیده است که چون تیغی بر هر رابطه ای فرود می آید اگر تصدیق شد این رابطه استمرار و تعالی می یابد و در غیر اینصورت این رابطه از هم می پاشد . اولیای الهی بر روی زمین هوهای مسیحائی روابط بشری هستند . همواره فرد سوّمی هم وجود دارد : اینست مسئله !

فصل سی و یکم

وادی هفتم

(تفرید و تجرید)

بسم اللّه الفرید

۱- خدا تنهاست و تنهایان را دوست می دارد .

۲- تنهائی هیچ ربطی به تعداد روابط اجتماعی ندارد .

۳- کسی که در دلش با دیگران است این دیگران با او نیستند بلکه خود با دیگرانند .

۴- کسی که با خویش و در خویش است و در دلش هیچکس نیست جز خدا یا یکی از دوستان خدا (یکی از تنهایان) ، آنگاه دیگران با اویند در دلهایشان .

۵- کلّ عالم هستی محصول تنهائی خداست . و اینست که آدمی هم بعنوان حامل روح خدا در جهان احساس تنهائی و غربت می کند .

۶- کلّ تمدّن بشر و همهٔ فرآورده هایش معلول گریز بشر از احساس غربت و تنهائی است . یعنی تمدّن بمعنای گردهمائی بشر ، قلمرو گریز انسان از تنهائی است . و لذا جوامع متمدّن بشری دشمن انسانهائی هستند که هنوز تنهایند و بر تنهائی خود اصرار می ورزند و از آن نمی گریزند .

۷- خداستیزی و کفر انسان متمدّن هم بدلیل گریزش از تنهائی است زیرا خدا همان معنا و احساس تنهائی بشر است و انسان مؤمن انسانی است که از این احساس نمی گریزد و لذا در جوامع مدرن مطرود است .

۸- کلّ دین و معرفت دینی و حکمت و عرفان چیزی جز تلاش برای تنها ماندن و با تنهائی کنار آمدن و حقش را یافتن نیست .

۹- بهمین دلیل امام علی (ع) بعنوان امام مؤمنان و عارفان جهان و همچنین اکثر عارفان جهان ، کمال انسان و انسان کامل و وادی هفتم دین و عرفان را مقام تفرید و تجرید دانسته اند که همان مقام توحید است : یکتائی !

۱۰- تنهائی اینست که هیچکس و چیزی در دلت نباشد . و این واقعه معلول آنست که دلت یا خانهٔ خدا باشد و یا خانهٔ یکی از دوستان خدا که خود تنهایانند .

۱۱- تقوا بعنای ترس از خدا یعنی اینکه خانهٔ خدا یعنی دل را خانهٔ غیر خدا نکردن و برای خدا شریک قائل نشدن .

۱۲- شرک که اساس تباهی دین در بشر است همانا دل دادن به غیر خدا و غیر خدا را به دل راه دادن است.

۱۳- آنانکه دلشان خانهٔ خداست خود کاملان و واصلان هستند . ولی مابقی مؤمنان فقط به یاری این واصلان و تنهایان قادرند که دل خود را از غیر خدا مصون و پاک دارند . یعنی دل را به یک انسان موحد و واصل سپردن .

۱۴- البتّه دلی که در آن هیچکس نباشد می میرد و سنگ می شود . و این دل منافقان است که شقی ترین مردمانند .

۱۵- دل آدمی در خودپرستی می میرد و در غیر حق پرستی هم دیوانه می شود .

۱۶- در قرآن می خوانیم که خداوند ، انسان را آفریده تا او را بشناسد و بپرستد . و پرواضح است که پرستش و عشقی که مبتنی بر معرفت نباشد مثل عشق های غریزی و جنسی به بهانه ای تبدیل به عداوت می شود .

۱۷- و انسان تا تنها نشود خداوند را نمی پرستد یعنی بر او عاشق نمی شود . برخی می پندارند که عبودیت و پرستش همین دولا و راست شدن (نماز) است درحالیکه نماز فقط تمرینی برای رسیدن به عبودیت است و عشق ورزی با خداوند . بهمین دلیل نماز سهوی و ریائی عین فسق و زنا با خداوند است و مشمول اشدّ عذابهاست .

۱۸- اصولاً عشق های بشری هم محصول درجات تنهائی انسان است. آدمی هر چه که تنهاتر باشد برای عاشق شدن مهیّاتر است چرا که دل آدمی همواره در جستجوی یک محبوب است و دلی که تهی از محبوب باشد بالقوّه عاشق تر است یعنی همه را کمابیش دوست می دارد ولی آنگاه که معشوقی یافت و دل را به کسی داد بناگاه نسبت به عالم و آدم بی تفاوت می شود . این عشق ضدّ عشق است. مگر اینکه دل را به کسی داده باشی که او همهٔ مردم را دوست می دارد یعنی یکی از اولیای خدا. و این عشق حقیقی است. ولی اگر در دست آدم کافری باشد ثقیل و سیاه و سنگ می شود .

۱۹- بنابراین هیچ چیزی برای دل انسان بدتر از محبوب کافر و سنگدل نیست زیرا موجب نابودی عشق میشود. معشوق کافر، دشمن عشق و ایمان عاشق است و دشمن تنهائی او نیز هست.

۲۰- عشق به یک انسان تنها موجب تنهائی و احیای عشق است . یعنی عشق به یکی از اولیای خدا بر روی زمین .

۲۱- هر محبوبی که تنهائی انسان را از او بگیرد کافر است و ایمان و عشق را هم می گیرد .

۲۲- عشق به خداوند به این دلیل موجب عشق به عالم و آدمیان می شود که خداوند تنهای مطلق است .

۲۳- حضور یک انسان کافر در دل موجب تنگی و قبض و سیاهی دل میشود. درحالیکه حضور یک انسان مؤمن در دل موجب توسعه و عمق دل میشود و دل را رشد و تعالی می بخشد. توسعه و رشد دل همان توسعه ورشد صاحبش می باشد زیرا آدمی دل خویشتن است .

۲۴- دل محلّ تلاقی تن و روح است و لذا همان نقطهٔ نفس و موجودیت آدمی بشر است و لذا دارای ماهیّتی دوگانه است زیرا تن از عدم است و به عدم می رود و روح از وجود مطلق خداست و باز بسوی او بازمی گردد و آنچه که برای انسان باقی می ماند نفس اوست که سنتزی از وجود و عدم است یعنی از خیر و شرّ ، کفر و ایمان ، یأس و امید ، عشق و فسق ، راست و دروغ.

۲۵- بنابراین دل آدم هم به دوستی با مؤمنان گرایش دارد و هم دوستی با کافران . منتهی آدمی به یاری عقل و معرفت دینی اش بایستی ورود کافران و فاسقان به دلش را ممنوع کند و شبانه روز از دل خود مراقبه و حراست نماید .

۲۶- وجود مؤمن در دل تو هرگز موجب تصاحب و تملّک دلت نمی شود و تنهائی ات را از بین نمی برد زیرا تنهائی از آن خداست و منظر خداست . مؤمن دل را برای حضور خداوند مهیّا می کند . و یک محبوب کافر ، دلت را به فساد می کشاند و تنهائی اش را نابود می کند . انسان مؤمن همواره باید تنهائی خود را برای خداوند حفظ کند . تنهائی همان سرّ دل است .

۲۷- هفت وادی عشق و معرفت هم هفت وادی و درجهٔ باطنی انسان است هم هفت مرحله از تکامل انسان در تاریخ است . وامروزه یعنی عصر آخرالزّمان که وادی نهائی تاریخ است بشریّت خواه ناخواه در وادی هفتم یعنی وادی تفرید و تجرید و تنهائی قرار گرفته است و این همان آستانهٔ قیامت است که : در آن روز هر کسی تک و تنها و بی یار و یاور می شود - قرآن . آن روز امروز است .

۲۸- و اینک انسان آخرالزّمانی یا این توفیق اجباری را تبدیل به اختیار و انتخاب می کند و لذا هفت شهر عشق و عرفان را به یک انتخاب، طی می کند و یا در این قیامت سرا خود را از هراس تنهائی در دوزخ سرنگون می کند تا با خداوند روبرو نشود .

۲۹- در این وادی هفتم تاریخ دل بشری که تفرید و تجرید جبری است . انگشت شماری دلدادگان الهی هستند که اولیای خدایند . و گروه اندکی بر محور این اولیای الهی دل به آنها داده اند . و مابقی مردمان یا آنقدر در حقّ محبّت ، ستم کرده و به دل خود خیانت کرده اند که دلشان سنگ شده و مرده است و یا بر دلهایشان قفل خورده است و بدینگونه همه تنهایند یا با خدا و یا بی خدا . یعنی دل آدمی دیگر پذیرای کسی جز خدا و اولیای او نیست . یا خدا و اولیای او را می پذیرند و در این تنهائی دوست و یار و یاوری می یابند و یا در دو عالم هیچ دادرسی ندارند .
۳۰- و این دوران پایان بازی بشر با عشق و دل خویشتن است . و لذا فریاد «ای عشق وای عشق» بشر مدرن به آسمان می رسد . این بدان معناست که دیگر جز خدا و اولیایش کسی را نمی توان دوست داشت و دل سپرد . دل یا خانهٔ خدا و دوستان خداست و یا لانه ای متروکه و ظلمانی و افسرده و مرده و لاک و مهر شده است . این آخرالزّمان دل است که آخرالزّمان تاریخ نیز هست .

فصل سی و دوم

جادوی هیکل نوری

مسجد کائنات

اصطلاح «هیکل نوری»از جمله مفاهیم مختص حکمت اشراق است که در فلسفه اشراق شیخ سهروردی شهید تبیین شده و از جمله مفاهیم کلیدی این حکمت می باشد که در حقیقت حکمت وجودی اولیای الهی و عارفان و صوفیان واصل به ذات و فنای در حق می باشد . به زبان ساده موجودیت خاکی انسانی که در حیات دنیوی خود پاک و خالص گردیده و محل تجلی اراده و نور حق شده است موسوم به هیکل نوری است که البته در فلسفه اشراق سهروردی به مثل افلاطونی به هر انسانی در جهان برزخ هم گفته می شود که در عرفان ابن عربی و پیروانش همچون شیخ احمد احسائی این هیکل مترادف با هیکل نورقلیائی نیز هست با تفاوتهائی در تعبیر و تفسیر ماهیت و مقام چنین موجودیتی . که وجود قدسی امام زمان هم در جهان هورقلیائی زیست می کند طبق این حکمت مذکور . هیکل نوری یا هورقلیائی به زبان ملموس تری موجودیت ائمه هدی و اولیای الهی در تجلی خاک است . آنانکه از حیات دنیا رفته اند به گونه ای و آنانکه هنوز در قید حیات هستند به گونه دیگری تجلی و ماهیت دارند .

در نقاشی های مربوط به قدیسین هالـه نـوری کـه بـر اطراف سر انسـانهای قدیس تصـویر شده بیـانی دیگر از هیکـل نـوری است.

تمام کرامات و شفاعتهای وجودی مردان خدا حاصل نورانیت بدن خاکی آنهاست و این امر در محور شناخت انسان کامل و امام شناسی و ولی شناسی قرار دارد که متأسفانه در قلمرو فرهنگ و معارف مسلمانان در دوران جدید رخت بر بسته است و به قلمرو خرافات ملحق گشته است و یا بکلی انکار می شود .
نور ساطع شونده از وجود مخلصان و عارفان واصل از جنس نور خداست همانطور که نورالله یکی از القاب ائمه هدی بوده است . پس این نوری فوق نجومی است و تجلی همـان نـوری است کـه در قرآن کریم همـه تجلیات و ارزش هـای معنـوی را شامل می شود مثل نـور حق ، نـور ایمـان ، نـور صدق ، نـور معرفت ، نـور هدایت ، نـور یقین و غیره . در قیـاس بـا نـور خورشید این همان نور فوق نور ، نورالنور یا نور ذات نور است که نور خورشیدی در قبال آن عین ظلمت است . این همـان نوری است که با طلوعش از دل خاک موجب بی نوری و کوری خورشید می گردد .

این همان نور ازلی است که کل کائنات به مثابه نزول و سقوط و هبوط این نور است و همچون نور منقبض شده می باشد .

پس مردان خدا و صاحبان هیکل نوری کسانی هستند که از ثقل مادیت وجود پـاک شده و بـه ذات خویشتن کـه سر منشأ آن نـور ازلی است ملحق شده انـد و آن نـور را از وجود خود بـر مـی تاباننـد کـه البتـه هـر کسـی تـوان دیـدن ایـن نـور را نـدارد همانطور که جمال نور حضرت محمد مصطفی ص و فاطمه زهرا س و علی ع را هم فقط انگشت شمـاری از اصحـاب و مریـدان مخلص درک می کردند . این همان نوری است که حضرت فاطمه را زهرا (درخشنده) نموده است و لذا مجبور بـه نقـاب زدن کرده است .

کل کرامات و شفاعتها و خواص مبـارک و بیدار کننده و مسحور کننده وجود انسـانهای مخلص از بابت ایـن نـور است . و بواسطه همین نور است که کل کائنات بر آنان سجده می کنند و متحصن در وجودشان هستند و راز بقـای انسـان در جهـان و مهلت بر عامه بشریت و معنای قطب عالم امکـان تمامـاً حاصل خودبخودی ایـن نـور در عـالم و آدمیـان است . وجود مقدس امام زمان در پرده غیبت هم بواسطه همین نـور است کـه موجب شفاعت و هدایت مؤمنـان است بـرای کسانی کـه او را مـی جویند و چه بسا دیدارش می کنند .

و اما این نور نیز تجلیات متفاوتی دارد و طبق احادیث شیعی و آیـات قرآنـی همـه مؤمنـان مخلص بـه درجـات دارای ایـن نـور هستند .

بمیزانی که آدمی از نفس خود صفت زدائی و نیاز زدائی می کند و از قلمرو کثرت بسوی وحدت و یگـانگی مـی رود بـه حریم این نور در ذات خویشتن نزدیک می شود .

همه انسانها حـاملان و امانـت داران ایـن نورنـد . ایـن همـان امـانتی است کـه زمـین و آسمانها از پذیرش آن ابـا کردنـد و آدم پذیرفت . این همان حضور خداوند در انسان است ولی اندکند که این نور را از ذات خود بـر مـی تاباننـد در سیرو سلوک الـی الله در وادی معرفت و تزکیه نفس .

حضور این نور در انسان را همه کائنات و حیوانات نیز درک می کنند الا انسـان بیچـاره و غافل از خویشتن. بواسطه همین نور است که زمین و آسمانها و هر آنچه در آنهاست مسخّر وجود انسانند (قرآن) – چرا کـه کل کائنـات و موجوداتش مظهر صفات الهی هستند و آدمی مظهر ذات وحدانی اوست و لـذا کل جهـان هستی طبعـاً بسـوی نـور ذات خـویش میل مـی کند کـه انسان مظهرش می باشد . این نور همان واحد وجود است و وجود فی الذاته و مطلق واحد و صمد .
با چشم همین نور و نور صاحب چنین چشمی می توان معراج و لقاءالله نمود و تجلیاتی از حضور حق را در همین دنیا دیدار نمود همانطور که امامان ما دیدار می کردند و برخی از عارفان ما . همانطور که هر چیزی را تحت الشعاع نور خورشید مـی توان دید خداوند را هم تحت الشعاع این نور باید دیدار نمود زیرا او خود جمال این نور است و منشأ این نور .

این نور در هر انسان مؤمنی به درجه ای تجلی و خلاق و حاضر است . و بواسطه همین نور است که ایمـان بـه خدا و غیب ممکن می شود که ایمانی ذاتی در ذرات وجود است . و بواسطه همین نور است که آدمی معارف توحیدی را درک و تصدیق می کند و اسرار الهی را می یابد و آیات خدا را فهم و دیدار می کند و قرآن را لمس می نماید .

و اما حاملان این نور در حیات دنیا دارای زندگی دنیوی و عاطفی بسیار متفاوت و شاقه ای هستند زیرا هیچ لقمـه ناخـالص و ناپاک و هیچ عاطفه و رابطه مشرکانه و عملی غیر توحیدی با وجودشـان سـازگار نیست و اینست علت اصلی بیماریهـای

حیرت آور و مادام العمری که درباره عامه انبیاء و اولیاء و عرفا گزارش شده است که آنرا می توان بقول جالینوس حکیم «بیماری مقدس» نامید که آفت ها و حرامی های حیات این دنیا و روابط با مردمان مشرک و منافق را دمادم از وجود این پاکان ، تصفیه و تزکیه می کند . این بیماری در واقع جریان تطهیر و تقدیس تن و دل و جان آنان است مثل بیماری دوران رسالت رسول اکرم یا دردهای حضرت فاطمه س و علی ع یا مسیح ع و مریم ع و یا بیماری حیرت آوری که درباره برخی عرفا و حکیمان مثل ابن سینا یا بایزید بسطامی و حلاج گزارش شده است . اینان مثل کودکانی هستند که با کمترین آلودگی تب می کنند و اصولاً تب دائم یکی از ویژگیهای هیکل های نوری در تاریخ بوده است مثل تب مادام العمر جمال نور رحمت خدا یعنی محمد مصطفی ص که نور همه مخلصان امت از نور جمال اوست و در پرتو نور این جمال است که عارفان به لقاءالله می رسند .

بد نیست که تجربه ای از خویش نقل کنم تا این بحث جادوئی در تاریخ حکمت اندکی محسوس تر و مقبولتر آید .

در نیمه شبی حوالی سال ۷۴ هجری شمسی در منزل دوستی بهمراه دوستی دیگر شب نشینی بودیم و مشغول فکر و ذکر و مباحث عرفانی . که بناگاه در آن جمع در لحظه ای خارج از زمان بدنم یخ کرد و سنگینی روحانی بس مهیبی را در خود احساس کردم و بناگاه احساس کردم که دستی بر شانه راست من چنان سنگینی می کند گوئی که در حال غرق شدن در زمین هستم . احساس می کردم که روحم در حال رخت بر بستن است و در حال احتضار بودم و با نعره های مهیب خدا خدا و علی علی می کردم تا گشایشی حاصل آید ولی بناگاه یک سروش غیبی بمن گفت که :«بگو یا محمد» و من محمد را فریاد زدم و دیدم که پیامبر است که در کنارم نشسته و دستش بر شانه من است که با فریاد من در مقابلم آشکار شد و چون خورشیدی منفجر گردید و محو شد . بخود که آمدم پنداشتم این دو دوست و بلکه همه همسایه ها از نعره هایم خانه را محاصره کرده اند تا ببینند چه خبرشده است ولی حقیقت این بود که حتی آن دو دوست که با من در حال حرف زدن بودند هیچ تغییری و اتفاق و صدا و رفتار غیر عادی از من ندیده بودند . در حالیکه کل این واقعه در همان اطاق رخ نموده بود و آنها بر این واقعه کاملاً کور و بیگانه بودند .

ولی مسئله اصلی دو ساعت بعدش به هنگام صبح سحر رخ داد . من که هنوز از واقعه دو ساعت پیش تا اعماق جانم می لرزید و بی تاب بودم احساس کردم که باید بسوی پنجره بروم و آسمان قبله را بنگرم . لحظاتی ایستادم که بناگاه تاق آسمان شکافته شد و جمال آن نور را دیدار کردم که در زیبائی و قداست و لطافت و عشق و پاکی مطلق توصیفش در هزار جلد کتاب هم نمی گنجد . پس از این دیار من تا روزها و هفته ها از فراقش اشک می ریختم و بخود می گفتم که زین پس چگونه در فراقش می توانم زندگی کنم و زندگی را تحمل نمایم . این همان جمالی بود که پیامبر در معراجش دیدار کرده بود. مقصود از طرح این واقعه طرح معنای نور بود . یعنی تحت الشعاع نور محمدی بود که توانستم جمالی از تجلی پروردگارم را دیدار کنم و او آمده بود تا مرا با نورش به دیدار محبوبش برد . با نور محمد بود که جمال خدا را دیدم . خدای محمد را دیدار کردم . و زان پس تا به امروز بیمارم و تبی دارم که هیچ دلیل و معنای علمی وطبی ندارد . این تب و بیماری در روابط با انسانهای ناپاک و مشرک عود می کند و در تنهائی ام مشکلی ندارم .

مولانا می گوید : هر کس که تو را شناخت جان را چه کند فرزند و عیال و خانمان را چه کند
پس وای بر کسیکه او را ببیند . آنگاه کل این جان و تن به سنگینی کائنات بر روح انسان فشار می آورد و بقول باباطاهر :
فلک در قصد آزارم چرائی گلم گر نیستی خارم چرائی
تو که باری زدوشم برنداری میون بار سربارم چرائی
این بار و سرباری به مثال نیست بلکه یک واقعه است این هم تحصن کل کائنات است در وجود آدمی و گوئی که آدمی کل جهان هستی و بشریت را بدوش می کشد . قد خمیده اولیای الهی از همین روست و سرو خمیده محمدی نیز که از سرش نور و آتش فوران می کند . نور حق و شفاعت آتش دوزخیان امت . اینست آن تب. آن تبی که علی ع را به جوشن کبیر مسلح می کند تا تاب آورد و نعره بر می آورد که : خلصنا من النار یا رب!
و از همین روست که هیکل این پاکان پس از مرگ در خاک تجزیه نمی شود زیرا از خاک پاک شده است و این نشان دیگری از هیکل نوری است . همانطور که چند سال پیش از این در حفاریهای باستانی در شهر شوش در جستجوی قبر اخنوخ نبی از انبیای بنی اسرائیل ، جسد آن حضرت را تر و تازه یافتند که خبر و فیلمش از تلویزیون کشورمان پخش شد . و جسدی نوری بود تا آن حد که دوربین به سختی توانسته بود از آن فیلم بردارد جسدی مهتابی . این مسئله درباره اجساد برخی از شهدای کربلا هم در تاریخ گزارش شده است مثل جسد حرّ بن ریاحی ع و ابوالفضل عباس ع . و این یکی از مصادیق این آیه از قرآن است که «زندگانند مپندار که مردگانند و از نزد خدای خود رزق می برند».

پس انسان نور است و به منشأ نور باز می گردد و خوشا به سعادت کسانی که در عالم خاک به سر منشأ این نور در خویشتن راه می یابند و حیات نورانی را تجربه می کنند . معنای نپوسیدن جسد این هیاکل نوری بدان معناست که نور حق در ذات وجود آدم حضور دارد و برای رسیدن به آن راهی جز کاوش در درون خویش و معرفت نفس و عرفان عملی نیست

. این نور از آسمان نیست که بر آدم می تابد بلکه از اعماق ذات است که بر می تابد و کائنات و آسمان را به سجده می کشاند . این همان سجده گاه ملائک است و انسان مسجد عالم هستی است . ولی متأسفانه مسجدی که اکثراً متروک و مسکوت است و از آن بانک اذانی به گوش نمی آید . مسجدی که لانه دیو و دد و شیاطین گشته است .

اسفا که کل کائنات و موجودات عالم هستی بر انسان سجده می کنند و انسان بر پول و پست و پلو و پته سجده می کند . و این انسانهای نوری با نورشان این انسان بیگانه ز خویش را شفاعت و تطهیر و تمدید می کنند و ظلمتش را بر جان خود می خرند و می گویند : پروردگارا مرا از آتش ظلمت مردمان مصون دار تا نسوزم و هلاک نشوم . اینست ماهیت شفاعت در عالم خاک . اینست معنای حقیقی ایثار ! که جز خدا از آن خبر ندارد . اینست که خداوند اراده اش را به این بندگانش محول کرده و مرید آنهاست به مصداق آیات مربوط به عبادالله المخلصین در قرآن کریم و احادیث قدسی درباره علی ع . اینست که خداوند این بندگانش را میزان و ملاک رضای خود قرار داده است و نه خودش را. این معنای ولایت و امامت وجودی است در عالم خاک . اینان روشنائی های ظلمات آخرالزمانند .

و اما عمومی ترین و ماندگارترین و هدایت بخش ترین محصول نوری این هیاکل نوری در جهان همانا کلام آنهاست که آنهم نوری است که در وجود مردمان رسوخ می کند و می ماند و بسوی ذات مردم راه می گشاید . این بیانی از راز بلاغت سحرانگیز کلام امامان و عرفای واصل است که گاه به آنی دل و تا ذات کسی را منور می سازد و کافر مطلقی را مبدل به مؤمنی مخلص می سازد . این نابترین و عالیترین تجلی نورانی از این هیاکل است که در سائر آدمها ماندگار و ابدی است تا آنان را به پروردگارشان برساند . هر چند که کلام زنده آنان هزاران بار نافذتر و کریم تر است ولی کلام مکتوب و منقولشان هم دارای نور است. این یکی از مفاهیم اعجاز آیات قرآنی و احادیث ائمه اطهار ع است . این همان نور عرفان است . چرا که همان نوری هم که انسان را به منبع نورانی ذات خویش رهنمون می کند نور معرفت نفس است که به خورشید معرفت می رساند زیرا خداوند نور معرفت است و جهان و انسان را هم فقط برای این نور آفریده است تا درباره اش معرفت یابند . و لذا کلام این انسانهای نوری سرنوشت بشر را رقم می زند . پس در ذات آدمی خورشیدی است که این خورشید آسمان ما در مقابلش فانوسی دودی است که بر خورشید ذات انسان سجده می کند و ذره ای متصاعد شده از این خورشید ذات است . در قیامت کبرا جمال این خورشید است که عیان می شود و غافلان می گویند : ای کاش خاک می بودیم !

جمال آدمی نیز جلوه ای از جمال آن خورشید در درک اسفل السافلین است . و اینست آن سخن کافران در روز قیامت کبرا . زیرا با حقیقت جمال خود روبرو می شوند. این راز عشق انسان در عالم خاک نیز هست.

نور کلام قرآن و احادیث است که چهارده قرن اسلام را در جهان اشاعه داده است . نور کلام مولوی و حافظ و سائر عارفان است که قرنهاست روح انسان را در جهان احیاء نموده است و معلوم نیست که بدون این کلام بشر امروزه چه بود .

ولی کلامی نافذتر و حیات بخش تر از اینها کلام عارفان و اولیای زنده و امامان حیّ است . همانطور که دیدیم در عصرمان کلام نورانی دکتر شریعتی و امام خمینی بود که ملتی را زنده و روحانی ساخت و سرنوشتش را دگرگون نمود .

نور کلام ، فلسفه و قدرت فلسفی و منطقی کلام نیست چیزی بسیار اساسی تر و لطیف تر و فوق علیتی است زیرا علیت کلامی امری دیالکتیکی و دو گانه است و نور عرفان حقیقتی توحیدی است ولذا در ورای اراده آگاه تا اعماق ذات کافران را حتی دگرگون می سازد علیرغم میلشان .

علاوه بر این ، همه انبیاء و اولیاء و مخلصین و امامان دارای هیکل نوری هستند و لذا سالکان سیر الی الله را دستگیری می کنند و چون خضر راه هستند و در سر گردنه ها و مواقع بحرانی خود را آشکار می سازند و نور وجودشان را به سالکان می بخشند که نور عرفان و هدایت است . گاه یک دیدار به اندازه صد سال تعلیم عرفان نظری گشایش روحانی و مکاشفات عرفانی پدید می آورد .

هیکل عارفان واصل بخودی خود هدایت بخش و منبع فیض الهی است برای دوست و دشمن . و لذا آنانکه عداوت و انکار می کنند با تمامیت خودشان به بن بست می رسند که این بن بست جبراً موجب تجدید سرنوشت دیگری می شود .

منظور از هیکل نوری هیکل غیر مادی یا حتی هیکل روحانی نیست بلکه هیکل ذاتی است .

عالم طبیعت بشری همان درک اسفل السافلین است . و بدن بشری قالبی از این درک اسفل است . حال اگر آدمی به ذات خود متصل و ملحق شود یعنی به مقام اعلی العلیین خودوصل شده است و هیکل نوری حادث شده است .

هیکل نوری بهترین توصیف مقام خلافت اللهی انسان است . یک موجود اسفل السافلین که بر جایگاه اعلی العلیین نشسته است . این همان وصفی است که علی ع بدن خود را کرسی و سینه اش را عرش خداوند می خواند .

در واقع هیکل نوری حامل عرش خدا و یکی از ستون های عرش است . با توجه به این امر که عرش نیز درجات تجلی دارد : عرش عظیم ، عرش کریم ، عرش اعلی وو... .

این مقام حاصل رجعت به ازلیت که همان عدمیت آدم است و لذا هیکل نوری مظهری از بود نبود است و به لحاظ معنای وجودی از هستی و عدم برتر است همانطور که در ورای بهشت و دوزخ است . این مقام رضوان است به معنای به توافق رسیدن انسان و خدا . این همان مقام بقای در فنا و فنای در بقاست . این مقام عشق ورزی انسان و خداست .

درک هیکل نوری و معرفت درباره آن به مثابه عالیترین حد معرفت شناسی و هستی شناسی عرفانی و موجود شناسی است که غایت این علم به امام شناسی می رسد که کمال علم و عرفان است .

فصل سی و سوم

توبه نامه

بسم اللّه الخیر التوّابین

۱- «توّاب» از صفات خداوند در قرآن کریم است که در آن واحد دارای دو معنای متفاوت است : توبه کردن و توبه پذیرفتن. در ترجمهٔ واژهٔ توّاب و خیر التوّابین اکثر مترجمین و مفسّرین فقط معنای «توبه پذیری» را آورده اند زیرا قادر به درک توحیدی صفات الهی نبوده اند و لذا نمی توانند خداوند را هم توّاب و توبه کننده بدانند . همانطور که نمی توانند کفر خداوند را همچون ایمانش درک کنند و لذا فقط اسماء الحسنی (صفات نیکو) را لایق ذات اقدس پروردگار می دانند . و این در حالی است که مثلاً علی (ع) در دعای جوشن کبیرش صفت «مکفّر» را هم به خداوند نسبت می دهد یعنی کافر کننده . در حالی که خداوند در قرآن کریم همهٔ صفات نیک و بد را به خودش نسبت داده است : بگو که نیک و بد همه از اوست . این از شرک و جهل بشر است که صفات بد را از خدا نمی داند مثل کفر و مکر و انتقام و قهر و عذاب و امثالهم . درحالیکه بسیاری از این صفات در قرآن کریم به خداوند نسبت داده شده است مثل ماکر ، منتقم ، مظّل و غیره : یعنی مکر کننده ،

انتقام جو و گمراه کننده . درحالیکه اگر صفات نیک را به خداوند و صفات بد را به شیطان نسبت دهیم در اینصورت به شرک آشکار مبتلا شده ایم و جهان هستی را تحت دو فرمانروائی متفاوت و متضاد قرار داده ایم و شیطان را شریک خدا در کار جهان دانسته ایم .

۲- بنابراین نخستین توبه اینست که از شرک معرفتی خود توبه کنیم .

۳- «توبه» دو مرحله دارد : باز ایستادن از گناه و بازگشت بسوی خدا : باز ایستادن از خود و خود پرستی ، ورجوع بسوی پروردگار .

۴- ولی قبل از پرداختن به توبه باید «گناه» را درک کنیم . و برای درک گناه باید شیطان را بشناسیم زیرا آدمی بدون دخالت و وسوسهٔ شیطان از هر گناهی مبرّاست و خلیفهٔ خدا در جهانست .

۵- طبق تعریف قرآن کریم شیطان کالائی جز «غرور» ندارد و از طریق القای غرور به انسان نزدیک میشود. و غرور یعنی خود پرستی که در نقطهٔ مقابل خداپرستی قرار دارد . پس شیطان از درب شرک بین خود و خدا به انسان نزدیک می شود .

۶- پس «خود» یا «من» هر انسانی قلمرو نفوذ و دخالت و فرمانروائی ابلیس است . به زبان ساده تر شیطان همواره با معنا و هویّت «من» هر کسی با او سخن می گوید و او را می فریبد وبسوی گناه سوق می دهد . یعنی شیطان هر کسی جز «خود» آن فرد نیست . زبان و منطق و جایگاه شیطان در انسان همان «من» است . یعنی شیطان خود را بجای هویّت فردی و خصوصی و ذاتی او جا می زند . یعنی شیطان جانشین انسان می شود و بر او با زبان و احساس و آرزو و منطق خود او سخن می گوید و می گوید : من خود تو هستم !

۷- پس براستی چه کسی می تواند خود الهی و ذات خدائی خود را از خود شیطانی تشخیص دهد ؟ هر انسان صادقی اعتراف می کند که قادر به تشخیص این مسئله باریکتر از مو نیست .

۸- در حقیقت ، ابلیس بر جای هویّت و روح الهی بشر می نشیند و خودش را بجای خدا به انسان غالب می کند و می گوید: من خدای تو هستم ! تمام هنر شیطان در این تناسخ و مالیخولیاست .

۹- پس براستی شیطان شناسی بسیار پیچیده تر ، دقیق تر و وسیع تر و لطیف تر از خدا شناسی است همانطور که عارفان ما ۹۹۹ مرحله از مراحل معرفت را ابلیس شناسی دانسته و هزارمین مرحله را خدا شناسی می خوانند .

۱۰- پس شیطان شناسی مقدّم بر خدا شناسی است و اصل و اساس خود شناسی تماماً شیطان شناسی است و اینست که اکثر مردمان از معرفت نفس بیزارند زیرا بقول خداوند در کتابش اکثر مردمان هوای نفس خود را خدا می نامند و می پرستند یعنی شیطان را پیروی می کنند و می پرستند . و در واقع به لحاظ عقلانی مجنون هستند : و در آن روز ملائک به پروردگار می گویند که خدایا این مردم که خود را خداپرست می دانند اکثرشان که مجنون هستند - قرآن .

۱۱- پس باید گفت که : براستی هر که خود را شناخت شیطان را شناخت و هر گاه شیطان را شناخت ، خدا را شناخت .

۱۲- پس برخلاف تصوّر بسیاری از فریب خوردگان وادی عرفان ، خود ، خدا نیست بلکه شیطان است . بلکه بقول علی (ع) خودِ خودِ هر انسانی خداست . یعنی چون «خود» از میان برخیزد آنچه که در ذات و زیر این خود نهفته است خداوند است و قلمرو روح الله است .

۱۳- در قرآن کریم در مباحثهٔ ابلیس با خداوند در ماجرای خلقت آدم درک می کنیم که ابلیس بانی منطق قیاس است و بر اساس همین منطق است که از امر پروردگار ابا می کند و آدم را بعنوان خلیفهٔ خدا ، سجده نمی کند و بانی کفر می گردد .

۱۴- و می دانیم که منطق حاکم بر استدلالهای دنیوی و به اصطلاح علمی - فنّی بشر همانطور که ارسطو پیامبر منطق تصریح کرده، همانا منطق قیاس است. و اصلاً قیاس همان منطقِ منطق است. (در این باره به رسالهٔ ابلیس شناسی رجوع نمائید).

۱۵- پس گناه در عرصهٔ ذهنیّت همان منطق قیاس است و بیهوده نیست که عارفان کلّ اندیشه گری را کفر می دانند زیرا منطق حاکم بر ذهن و اندیشهٔ عامهٔ بشری همان قیاس است و فقط مخلصین و حکیمان الهی هستند که دارای تفکّر توحیدی

می باشند . به همین دلیل در قرآن کریم هم می خوانیم که جز مخلصین (اولیای الهی) قادر به وصف خداوند نیستند . زیرا ذهن و منطق آنها تماماً قیاسی ولذا مشرکانه و کافرانه است و اسیر ثنویت می باشند و از درک یگانه عاجزند و حداکثر توصیف و فهم آنها از یگانگی همانا مساوات و برابری است که غایت شرک می باشد و به کفر می انجامد .

۱۶- پس گام دوّم در توبه به لحاظ ذهنی و شناخت شناسی همانا توبه از منطق قیاس است خاصه در عرصهٔ دین و احکام و اخلاق . این همان طرد شیطان از ذهنیّت خویش است .

۱۷- مگر نه اینست که همهٔ اعمال آدمی و مخصوصاً گناهان که خطاهای عمدی و آگاهانه محسوب می شوند محصول کارگاه ذهن هستند . پس اساس توبه باید در ذهن باشد وگرنه از طریق ترک اعمال گناه فقط گناهان خود را جایگزین و پیچیده تر می سازیم و منافق می شویم .

۱۸- فی المثل آدمی تا زنا را عشق نسازد به آسانی مرتکبش نمی شود مگر اینکه هنوز در عرصهٔ جاهلیّت باشد که گناهان عرصهٔ جاهلیّت بشر هرگز مورد عذاب الهی واقع نمی شوند (قرآن) - آدمی تا ربا را مضاربه و معامله و کارمزد و تجارت نسازد مرتکبش نمی شود . تا ریا را آبرو داری و مردم داری ننماید مرتکبش نمی گردد . تا خیانت را عدالت نسازد انجامش نمی دهد و و و ... و این جز بواسطهٔ منطق قیاس ممکن نمی شود .

۱۹- در قرآن کریم می خوانیم که شیطان با ایجاد ترس از فقر و نداری و بیکسی و مرگ و نیستی است که انسان را به تبعیّت از خود می کشاند . اینست که علی (ع) ، ترس را بزرگترین گناه می داند . و در واقع ترس را باید اساس گناه خواند .

۲۰- شیطان با ایجاد هراس از فردا به تولید آرزوها در ذهن انسان می پردازد .و لذا علی (ع) آرزوها را دامهای شیطان نامیده است .

۲۱- پس ترس از فردا و آرزوها هم ارکان توبه محسوب می شوند که اموری ذهنی هستند .

۲۲- در عین حال ترس و آرزوها از محصولات منطق قیاس هستند همانطور که صفاتی همچون بخل و حرص هم که از ارکان کفرند محصول منطق قیاس می باشند .

۲۳- پس منطق قیاس همان هستهٔ مرکزی و روح شیطان در ذهن و اندیشه است که خود را بنام من هر کسی به او غالب می کند . و امّا هستهٔ مرکزی احساسات بشری در دل او که شیطنت عاطفی محسوب می شود کدامست ؟ عشق به جنس مخالف و فرزندان و نژاد و نژاد پرستی !

۲۴- دل خانهٔ خداست و هر که غیر او در دل جای گیرد موجب گمراهی و گناه است و منطق شیطان در دل آدمی همان عشق است .

۲۵- پس منطق در ذهن و عشق در دل، دو جایگاه عمومی ابلیس در بشر است که قوی ترین «من» را در او پدید می آورد و موجب اشدّ خود پرستی است و کفر و گناه .

۲۶- پس توبه از منطق (قیاس) و توبه از عشق دو رکن توبهٔ نصوح و خالصانه و ریشه ای است . و توبه از اعمال بدون این دو توبه ، تلاشی سطحی و فریبنده و دمدمی و منافقانه است و انسان را از چاله بیرون آورده و به چاه می اندازد .

۲۷- حال به این ترتیب براستی چه کسی می تواند توبه کند و دعوی توبه ای حقیقی نماید بدون اینکه ریاکار و منافق گردد؟

۲۸- اگر شیطان کالائی جز غرور ندارد آدمی هم دو کانون غرور و غرّه شدن و خود پرستی و خود فریبی دارد یکی در ذهن است و آن منطق است که منطق عامه بر قیاس است همانطور که منطق علمی - فنّی هم تماماً محصول قیاس است . و دیگری در دل است و آن عشق به زن و بچه و خاندان می باشد : غرور منطقی ، علمی ، فلسفی و غرور عاطفی . بدینگونه شیطان در اندیشه و قلب بشر جای دارد و عمده بشریّت را با همین دو توجیه به دوزخ می کشاند و برعلیه رسولان حق می شوراند . به همین دلیل رسولان خدا همواره از جانب کافران متّهم به بلاهت و جنون و بی عاطفه گی بوده اند . رجوع شود به رسالهٔ ابراهیم شناسی .

۲۹- امروزه بیش از هر دورانی شاهدیم که کافران با توسل به شعار علم پرستی که غایت قیاس پرستی و منطق ارسطوئی است و عشق پرستی که منظور همان تقدیس زناکاری است به نبرد با دین خدا پرداخته اند.

۳۰- پس توبه ای جز توبه از علم و فن پرستی و توبه از عشق پرستی یا مکتب اصالت دل پرستی (هوسبازی) نیست .

۳۱- و شاهدیم که پیروان این دو قلمرو وجودی شیطان در جهان مدرن اتفاقاً به تقدیس جنون و جنایت و جهانخواری و زناکاری و هر نوع فساد می پردازند با توسّل به غرور علم و عشق !

۳۲- علم پرستی عملاً منجر به آدمخواری جهانی شده و عشق پرستی هم به زن خواری رسیده است : دو نوع مالکیّت و سلطه بر مرد و زن . علم پرستی ابزار شیطان برای نابودی مردان و تحت فرمان درآوردن مردان است و عشق پرستی هم ابزار نابودی زنان جهان است . آدم و حوا با توسل به این دو غرور به دوزخ وارد می شوند .

۳۳- با طرد و لعن منطق قیاس و علم و فن پرستی از ذهن و عشق پرستی از دل ، شیاطین را از وجود خود می رانیم . اینست توبه ای وجودی و نصوح !

۳۴- بنگرید که امروزه شیطان بزرگ (تمدّن غرب) جز با توسّل به علم پرستی و عشق پرستی قادر به جهانخواری و فریب بشریّت نیست . این فرهنگ جهانی ابلیس در عصر ماست که حتّی لباس عرفان هم بر تن نموده است و رابطهٔ مولوی و شمس را هم تفسیر به همجنس گرائی می کند . کافر همه را به کیش خود پندارد .

۳۵- پس توبه ای جز بواسطهٔ معرفت نفس ممکن نیست . و امر به معروف ونهی از منکری هم جز از نوع عرفانی اش امری بیهوده و آب در هاون کوبیدن است .

۳۶- و امّا با اینهمه چه کسی قادر است که این دو شیطان را از ذهن و دل خود بزداید . حال هم که دانستید ولی بخودی خود قادر به این امر کبیر نیستید . آیا چنین نیست ؟

۳۷- دست آدمی به ذهن و روان و احساس و دلش نمی رسد تا ترس وقیاس و بخل و ابتلائات جنسی و عذابها و آتش قلبی را که نام عشق را بر خود نهاده است ، از خود برون افکند .

۳۸- جز به یاری و قدرت معنوی و روحی و عرفانی انسانی که خود از شیطان رسته است نمی توان شیطان را از خود برون افکند .

۳۹- گوئی که باید مغز خود را از جمجمهٔ خویش و دل خود را از سینهٔ خویش برون انداخت . این همان معنای نجات و رستگاری است .

۴۰- حال بهتر باور می کنیم سخن رسول اسلام وامامان و عارفان را که : بی امام کافر است . یعنی انسان بی امام ، شیطان پرست است و از شیطان رهائی ندارد .

۴۱- حال بهتر درک مي کنیم که چرا خداوند در کتابش بواسطهٔ اینکه امام ، رسول یا شاهدی را برای نجات و هدایت فردی می فرستد بر آن فرد منّت می نهد . درحالیکه بواسطهٔ خلقت بر انسان منّت نگذاشته است .

۴۲- امامان و عارفان و اولیاء و مخلصین خدا بر روی زمین مصادیق منّت خدا بر بشرند . : منّت الله !

۴۳- چگونه می توان از «خود» توبه کرد ؟ یعنی چگونه می توان از «من» خویش نجات یافت ؟ آیا جز این هیچ نجات و هدایتی ممکن است ؟

۴۴- فقط با «من» الهی و منّان حق می توان از من ابلیسی رها شد و به خود خدائی رسید .

۴۵- عارفان همان «من» خداوند بر روی زمین هستند در نقطهٔ مقابل من شیطان . عارفان منّان حق در آخرالزّمان هستند .

۴۶- هر که منّت عارفان کشد از منّت شیطان رهد و به من الهی خود رسد .

۴۷- و تا من شیطانی خود را به عارفی صدیق نسپاری از شرّ شیطان رهائی نداری . این همان ارادت عرفانی است .

۴۸- فقط عارفان قادرند که بشر مدرن را شیطان زدائی کنند .

۴۹- این همان سر سپردن و دل دادن به مراد است به مثابهٔ امام عصر و حیّ و حاضر . تا سرت را از اسارت منطق قیاس و دلت را از عذاب النّاری که عشقش می نامی ، پاک سازد و از دام تکنولوژی و سکس برهاند و از جبر تاریخ که همان نژاد پرستی است به اختیار انسانی برساند .

۵۰- چه کسی می تواند براستی توبه کند ؟ جز خود خداوند که بهترین توبه کنندگان است (خیرالتوّابین) که به جای همهٔ انسانها توبه می کند در وجود اولیاء و عرفاء و مخلصین خود که بر جای آنان نشسته و خلیفهٔ آنهاست . پس جز به دعا و ارادهٔ این من های الهی هیچ امکان توبه نیست .

۵۱- توبه از اعمال بد اساساً توبه از گناه نیست بلکه توبه از عذاب حاصل از این اعمال است .مثلاً کسی که بدلیل زخم معده از شرابخواری توبه می کند از نفس گناه توبه نمی کند بلکه از عذاب توبه می کند و این توبه نیست . ولذا چه بسا گناه بدتری جایگزین شراب می شود .

۵۲- پس توبه فقط و فقط حاصل معرفت نفس بر اساس نگرش اخلاقی و دینی است .

۵۳- خداوند در کتابش می فرماید که: «هرگاه که عذابی فرود آید هیچ کس قادر به رفع این عذاب نیست». و اینست که توبه از عذاب و تغییر صورت اعمال همواره چه بسا منجر به شدّت عذاب می شود . زیرا عذاب برای آن است که آدمی در نیّات و ماهیّت اعمالش تفکّر کند نه در رفع و رجوع صورت ظاهری اعمال .

۵۴- لذا توبه بمعنای تغییر در ماهیّت تفکّر و نیّات و احساسات و اصلاح راه و روش زندگی است نه پاک کردن صورت مسئله .

۵۵- یکی از مسائل اصلی معرفت دینی همانا تشخیص و تفکیک عذاب از بلا و امتحانات الهی در دین است. چه بسا آدمی برای توجیه و خود فریبی ، عذاب را بلا می نامد وبلا را هم شامل مؤمنان می خواند و بدین طریق بخودش جایزه هم می دهد که : خدا نزدیک بلا نزدیک !

۵۶- مسئله اینست که براستی تشخیص عذاب وبلا از یکدیگر امری بس لطیف است . اگر انسان در علّت درونی عذابهایش تفکّر کند وعذابهایش را فرافکنی نکند وبه گردن دیگران و عوامل بیرونی نیندازد اهل توبه و انابه می شود و در ماهیّت خود و زندگیش تغییر حاصل می نماید و بدینگونه عذاب را تبدیل به بلا می کند یعنی غضب الهی را تبدیل به نعمت می نماید و موجب هدایت خود می شود .

۵۷- مثلاً بیماریها در آن واحد هم می توانند عذاب الهی تلقّی شوند و هم بلا و نعمت . بسته به برخورد فرد بیمار با بیماریش دارد . اینکه برای رفع صوری بیماری به پزشک و دارو رجوع کند یا بخود بازگردد و در ماهیّت اعمال و راه و روش زندگی و طرز فکر خود بیندیشد و دچار انقلابی در درون گردد و از توّابین گردد و مورد محبّت خدا واقع شود و این بیماری جسمی را تبدیل به احیای روحی خود نماید و لذا بیماری را بعنوان نعمت الهی پذیرا شود و شکر نماید .

۵۸- خداوند در کتابش گناهان دورهٔ جاهلیّت بشر راعفو کرده است . در حدیث قدسی آمده که گناه کردن گناه نیست بلکه توبه نکردن از گناه ، گناه است . این بدان معناست که آدمی بواسطهٔ گرفتاریهای حاصل از زندگی جاهلانه و کافرانه بیدار می شود و وجدانش به صدا در می آید و آدمی باید این گرفتاریها را بخود بازگرداند و خود را علّت آن بداند نه دیگران و شرایط بیرونی را . یعنی باید تفکّر کند و به ندای وجدانش پاسخ دهد در غیر اینصورت یک گرفتاری تبدیل به عذاب میشود.

۵۹- عذاب موجب کاهش و انحطاط روح و روان و دل و جان می گردد و فرد را به تباهی و ثقل و سیاهی و جنون و بردگی و ستم پذیری می کشاند درحالیکه بلایا موجب رشد و تعالی معنوی انسان و تقرّب الی الله می شود .

۶۰- بنابراین هر گرفتاری کوچکی به مثابهٔ یک اخطار الهی در وجدان بشر است که هم می تواند تبدیل به عذاب شود و هم یک نعمت گردد و باعث توبه و تسلیم و رضا باشد و انسان را بیدار کند . این بسته به اختیار آدمی دارد .

۶۱- قوانین واحکام الهی ریشه در فطرت و طبیعت بشر دارند که سرپیچی از آن وجود انسان را مختل و رنجور می کند و از سلامت که همان اسلام است منحرف می سازد . بنابراین عذابها بهر حال بهتر از عفو و رحمت خداست زیرا موجب بیداری و تعالی و تقرّب الی الله می شود زیرا نفس عامهٔ بشری در رحمت و عفو الهی دچار غفلت و حماقت و کفر است و این همان حق دوزخ است .

۶۲- در قرآن کریم می خوانیم آنگاه که عذاب خدا بر فرد یا گروهی فرود می آید آنگاه ایمان می آورند ولی این ایمان برای آنها رفع عذاب نمی کند مگر آنکه دورهٔ عذاب بسر آید .

۶۳- کسی که به عذاب و عقاب و عفو و رحمت و دوزخ و بهشت الهی در همین دنیا باور ندارد و حق و حضور این مفاهیم را در همین حیات دنیا مشاهده و درک نمی کند اصولاً ایمانی به آخرت هم ندارد . و آدمی یا بواسطهٔ معرفت ایمان می آورد و یا عذاب . و وای بحال کسانی که نه اهل معرفت هستند و نه عذابی می بینند . اینان را خدا بخودشان وانهاده است تا در عیش حیوانی بمیرند و حسابشان تماماً در آخرت است . موجودیّت این آدمها برای سائر مردم یک امتحان عظیم است که چه بسا ممکن است در عدل خداوند تردید کنند از مشاهدهٔ ظالمانی که غرق در عیش زندگی می کنند و می میرند .

۶۴- توبهٔ نصوح و خالصانه و برای خدا فقط توبه ای است که حاصل معرفت نفس باشد نه بلا و عذاب . یعنی توبه از گناه بدلیل گناه بودن گناه و نه مضرّ و مهلک و عذاب آور بودنش .

۶۵- ایمان و توبهٔ حاصل از معرفت (عرفان) بر اساس اصالت حقیقت است نه مصلحت . یعنی مؤمن حقیقی کسی است که صدق و پاکی و عصمت و حقیقت و توحید و خداوند را برای خودشان دوست بدارد نه بدلیل فوائد و بهشت حاصل از آن . و این امر فقط حاصل معرفت نفس است نه محاسبهٔ خیر و شرّ امور .

۶۶- ایمان و دینداری حاصل از ترس از دوزخ و عذاب و شوق به سلامت و بهشت ، یک دین و ایمان مشرکانه است و هر آن به بادی می لرزد و با نرخی بالاتر بفروش می رسد . این نوع دین داری خداوند را فقط مظهر رحمت می داند ولذا بواسطهٔ گرفتاریها به خداوند پشت می کند و مرید شیاطین می شود . این نگرش از درک حقانیّت امامان و عارفان هم عاجز است زیرا آنها جانشینان خدا در جهان هستند که بر مؤمنان مظهر رحمت هستند و بر اشقیاء هم مظهر عذاب الهی .

۶۷- ایمان عارفانه خداوند را در رحمت و غضب می پرستد ولذا امامان خدا را هم فقط بواسطهٔ رحمتش اطاعت نمی کند بلکه قهرشان را هم دوست می دارد .

۶۸- ایمان مشرکانه بزرگترین خصم انبیاء و اولیای الهی است .

۶۹- قرآن کریم می فرماید که اکثر مردم بمحض ایمان آوردنشان مشرک می شوند . و شرک یعنی اینکه فقط خوبیها و رحمت و خیر دنیوی را از خدا می دانند . این ایمان مظهر غایت بهشت پرستی در همین دنیاست ولذا با اندک گرفتاری و نقصان کافر می شوند .

۷۰- غایت شرک هم نفاق است یعنی وجود فرد به دو شقهٔ متضاد خیر و شرّ تقسیم می شود نیمی مؤمن است و نیمی دگر کافر است و لذا در نزد مؤمنان دین فروشی می کند و در نزد کافران هم فاسق است .در نزد اهل ایمان مؤمن است ودر نزد کافران هم کافر است .

۷۱- مؤمن خالص و عارف کسی است که خودش را علّت تمام و کمال سرنوشت خود بداند و چون خیر و شرِ اعمالش را از خدا می بیند لذا خدا را در خود می یابد و می پذیرد . مسئولیّت پذیری همان خدا پذیری در خویشتن است . خود پذیری همان خدا پذیری است و این مکتب اهل اختیار است . کافران اهل جبر هستند چون شرّ اعمال خود را فرافکنی می کنند و لذا مجبور به شرایط هستند و خود هم جبّار می شوند . پس اختیار و محبّت و آزادی امر واحدی است و آن حاصل ایمان عارفانه است .

۷۲- مؤمن اهل معرفت ارتکاب به گناه را به این دلیل بد می داند که معصیت بر خدا می داند زیرا بد کردن بخود را عین بد کردن به خدا می بیند زیرا خداوند را در خود مقیم و حاضر و ناظر می یابد و لذا بر میهمان وجود خویش بدرفتاری و گناه و فسق نمی کند و بلکه او را میزبان وجود خویش و خود را میهمانی در حضور او می یابد و میهمان در حضور میزبان باید با ادب و پاک باشد .

۷۳- در قرآن می خوانیم که خداوند ، کافران و گناهکاران و فاسقان را دوست نمی دارد زیرا آنها خودشان را دوست نمی دارند . در اینجا خود و خدا امر واحدی است . همانطور که بقول قرآن ، آدمی با یاد خدا به یاد خود می افتد و با فراموش کردن خدا ، خود را از یاد می برد و غافل می شود و به دام می افتد . اینست که خود شناسی برترین عبادات و اذکار است .

۷۴- هر گاه که انسان خود و خدا را جانشین یکدیگر و وجود واحدی یافت آنگاه از هر شرک و گناهی ذاتاً پاک شده است . و این مقام موحدان و یگانگان است . تا بین خود و خدا ، تفاوت و تعارضی هست گناه اجتناب ناپذیر است .

۷۵- آدم تا قبل از نزدیکی به شجرهٔ ممنوعه و ارتکاب گناه ، خدائی غافل از خدائیت خود بود . با ارتکاب نخستین گناه ، از خود جدا و دو تا شد و بخود آمد . اینک یکبار دیگر بواسطهٔ معرفت و جهاد باید بخود بازگردد و بخود ملحق شود و یگانه گردد یعنی آدم شود . آدمی که مسجود ملائک بود . این رجعت بخود همان رجعت بخداست .

۷۶- توبه در یک کلام همانا توبه از غیر و رجعت بخود و الحاق بخویشتن است .

۷۷- ابلیس فقط در فاصله و فراق و نفاق بین انسان و خویشتن رسوخ می کند . این فاصله که تمام شود ابلیس و گناه هم به پایان می رسد .

۷۸- ابلیس بین انسان و روح خدائی اش فراق و نفاق افکند و او را از مقام خلافت اللهی معزول و بازیچهٔ خود ساخت و بلکه خلیفهٔ خودش نمود . ابلیس همان از خود بیگانگی انسان است . و گناه هم اعمالی هستند که این از خود بیگانگی را تحکیم می کنند تا آنجا که آدمی بکلّی خودش را فراموش می کند یعنی خدایش را و روح خود را از یاد می برد .

۷۹- پس تنها راه ابلیس ستیزی همان رجعت بخویشتن و معرفت نفس است . ابلیس فقط دشمن این امر است . پس عارفان بزرگترین دشمنان ابلیس و دوستان مقام خلافت اللهی انسان هستند .

۸۰- بهرحال اگر ابلیس نمی بود آدم هم حداکثر فرشته ای معصوم می بود . ابلیس از جانب خداوند این رسالت را داشت که آدم را از خود بیگانه کند . تا آدم با آگاهی و اختیار و عشق ، مقام خلافت اللهی خویش را طلب کند و برایش جهاد نماید واز نو بدست آورد . و این چیزی جز توبه نیست . و اینست که اصل و اساس و بستر دائمی دین و سیر و سلوک الی الله همان توبه و مراتب و مدارج آن است .

فصل سی و چهارم

فلسفه امپریالیزم

بسم الله الأکبر

1- لینن، نخستین کسی است که امپریالیزم را بعنوان بزرگترین پدیده عصر جدید معرفی کرده و به لحاظ علمی توصیف نموده است: امپریالیزم به مثابه غایت تاریخی نظام سرمایه داری!

2- امپریالیزم بمعنای جهانداری و جهانخواری یک احساس و ایده و آرمان بسیار کهن در بشر است و همه سلطنت ها و امپراطوریهای جهان باستان در شرق تا غرب عالم، نمادهای امپریالیزم در شرایط تاریخی خاص خود می باشند: از پادشاهی های چین باستان و ایران و روم و مصر تا استعمار مدرن غرب!

3- ولی امپراطوریهای قبل از عصر صنعت و تکنولوژی و ارتباطات مدرن فقط بواسطه کشور گشائیهای مستمر امکان بقا داشتند و میزان قدرت و پیروزی هر امپراطوری در جهانخواری همانا تعداد سربازان و نوع سلاحهای سنتی بوده است. و لذا از آنجا که این قدرت فقط متکی به زور فیزیکی بدن انسانها و سربازان بود نمی توانست دوامی طولانی مدت یابد. و به همین دلیل زمین در هر مرحله از تاریخ بین چند امپراطوری تقسیم مرزی می شد و با انعقاد قراردادهای مرزی این امپراطوریها ادامه بقا می دادند.

4- ولی امپریالیزم در معنای مدرن فقط محصول تکنولوژی مدرن بخصوص در عرصه های ارتباطات و حمل و نقل و تسلیحات است. و پیشرفت تکنولوژی راز امپراطوریهای جدید است. لذا امپریالیزم مدرن را باید امپریالیزم. علمی- فنی دانست. هر چند که امپراطوریهای قدیم هم بر دو قدرت متکی بودند: نیروی انسانی (سربازان) و تکنولوژی تسلیحاتی. ولی امپراطوریهای مدرن تماما متکی بر قدرت تکنولوژی هستند و لذا یک شبه جزیره کوچک مثل بریتانیا بمدت چند قرن بر جهان حکم میراند که بخش اصلی قدرتش بر نیروی دریائی و توپهای مدرن قرار دارد. و اصولا استعمار عصر جدید در طی این چند قرن تماما معلول قدرت نیروی دریائی چند کشور اروپائی مثل انگلیس و پرتقال و اسپانیا بوده است که کل جهان را بین خود تقسیم کرده بودند.

5- بدین لحاظ باید کل تاریخ امپریالیزم را به سه دوره هژمونی نیروی زمینی، نیروی دریائی و نیروی هوائی تقسیم کرد. که امپریالیزم نو بر این نیروی سوم متکی است. و امروزه قدرت اصلی امپریالیزم بر میزان پیشرفت تکنولوژی پرواز است که با تکنولوژی ارتباطات تکمیل می شود.

6- امروزه قدرت امپریالیستی در مفهوم نهائی متکی بر قدرت ماهواره ها و موشکهاست.

7- تکنولوژی پیشرفته علاوه بر قدرت علمی متکی بر قدرت هنگفت مالی و اقتصادی نیز می باشد. بنابراین پول و تکنولوژی دو رکن دائمی امپریالیزم می باشد.

8- از قدیم تا به امروز امپراطوریهای بزرگ دارای شقی ترین نوع استثمار و غارتگری بوده اند. یعنی چپاول ثروت ملل وبه برده گی کشیدن نیروی انسانی. و لذا برده داری و غارتگری و تجاوز از ارکان ذاتی امپریالیزم بوده است که در طول تاریخ اطوار گوناگونی بخود گرفته است.

9- برده های عصر کهن امروزه صنعتی هستند که همانقدر حقوق می گیرند تا زنده بمانند و کار کنند.

۱۰-نظام سرمایه داری همانطور که از نامش پیداست مکتب اصالت سرمایه است که بهر طریقی حاصل آید. که این سرمایه دارای سه رکن کلی است: زمین و منابع موجود در آن، نیروی انسانی و تکنولوژی. که امروزه عنصر مدیریت هم بدان اضافه شده است: مدیریت امپریالیستی!

۱۱-از قدیم تاکنون عنصر اصلی و محور امیال امپریالیستی بشر همان تکنولوژی بوده است چون بدون تکنولوژی نه زمینی قابل برداشت است و نه نیروی کار تبدیل به تولید می شود. همانطور که نخستین تلاش امپریالیستی بشر در فردی بنام قابیل رخ نمود که با چماق تیز شده یا بیل خود برادرش هابیل را کشت تا اموال او را تصاحب کند یعنی گوسفندان و همسرش را مالک شود.

۱۲-همانطور که باستان شناسی ها نشان میدهد نخستین ابزار سازی بشر در خدمت تسلیحات بوده است. یعنی اندیشه فنی بشر دارای ذات تسلیحاتی و تخریبی و امپریالیستی و تجاوز کارانه است. تکنولوژیزم و امپریالیزم علت- معلول یکدیگر و دارای ماهیتی یگانه اند. همانطور که در مطالعات تاریخ تمدن و باستان شناسی و نیز در مشاهده جهان مدرن این یگانگی را بوضوح در می یابیم. مثلا در جهان باستان تمدن مایا در آمریکای لاتین که به لحاظ تکنولوژی به پیشرفته ترین حد تاریخی خود رسیده بودند به لحاظ ماهیت هم تمدنی بغایت ستمگر و خون آشام بوده است. این مسئله در تمدن غرب و خاصه آمریکا قابل مشاهده و درک است.

۱۳- در سائر آثار بوضوح نشان داده ایم که چگونه فنی گری و صنعت پرستی در نقطه مقابل طبیعت پرستی قرار دارد و اساس کفر و ستم و سلطه بشر است. و اصلا تکنولوژی همان برون افکنی دوزخ نفس کافران است و صنعت هم تجسم دوزخ زمینی است. بنابراین امپریالیزم همان قلمرو حاکمیت ابلیس (شیطان بزرگ) است در عالم خاک.

۱۴- امپریالیزم تجلی کبر و برتری طلبی حیوان صاحب روح است. امپریالیزم برخاسته از حیوانیت بشر نیست بلکه حاصل روحانیت و الوهیت ابلیس زده بشر است.

۱۵- روح انسان همان روح خداست و خداوند خود متکبر و جهاندار و صاحب جهان است و لذا حضور روح او در این حیوان دو پا هم مولد چنین امیالی است. پس امپریالیزم بازتاب طبیعی روح در انسان است الا اینکه ایمان آورد و توبه کند و به عبودیت خداوند وارد شود. به بیان دیگر راه ایمان و سیر و سلوک معنوی چیزی جز فائق آمدن بر طبع امپریالیستی نفس خویش نیست.

۱۶-کفر و طغیان و سلطه جوئی، طبع بشر است و امری غریزی می باشد منتهی غریزه روح در قالب تن منجربه طغیان می گردد. در واقع ایمان آوردن خلاف غریزه و طبع انسان است. خداوند هم در قرآن به این حقیقت اشاره دارد که انسان طبعا موجودی کافر و جاهل و ظالم است و دشمن آشکار برای خویشتن است.

۱۷- اگر بشر حیوانی کافر است بواسطه حضور روح خدا در اوست که میخواهد از اسارت تن برهد و این اراده به خروج از تن بصورت میل به تملک و تصرف جهان بیرون عمل می کند. عشق به جهان بیرون و مخلوقات هم بازتاب دیگری از این میل به رهائی روح از تن است. ایمان و تقوا و تزکیه نفس هم راه دیگری برای این رهائی است.

۱۸-طبع کبریائی روح در انسان همان عملکرد استکباری و امپریالیستی اوست که به تخریب و نابودی خود و جهانش می انجامد.

۱۹- اراده به مالکیت چیزها و بتدریج کل جهان ذات امپریالیستی انسان است. انسان بالقوه امپریالیست است الا اینکه بر خلاف اراده ذاتی خود جهاد کند و این همان راه و روش دین خداست.

۲۰- مالکیت یک چیز در نفس واقعه عین مملوک شدن بواسطه آن چیز و تسخیر شدن بواسطه آن چیز و راهی برای خروج از خویشتن و ساکن شدن در غیر خویش است. این واقعه مالکیت است که نام دیگرش عشق هم می باشد. این امپریالیزم نفس بشر است. پس امپریالیزم بمعنای روح خروج کرده از بشر و مقیم در اشیاء و سائر مردمان است. پس امپریالیزم، مملوکیت انسانهای امپریالیست است در باطن. و مملوک شدن انسانهای ستم پذیر در ظاهر است. پس این واقعه اساس ستم و ظلم و خیانت بشر بخویشتن است.

۲۱- در نقطه مقابل امیال و اعمال امپریالیستی و سلطه گرانه و مالکیت خواهانه بشر، تقوا قرار دارد که باطن گرائی است و امر به اقامت روح در تن می کند تا روح در تن به تمام و کمال قرار گیرد و از تن متجلی شود. این انسان روحانی و رستگار و کامل است که در نقطه مقابل یک انسان امپریالیست قرار دارد: مسیح و قیصر!

۲۲- اراده به مالکیت، اساس کفر فعلی بشر است و بنیاد ظلم به معنای به تاریکی افتادن و بدام اشیاء بیرون اسیر شدن. امپریالیزم بمعنای اسارت بشر در اجسام است بخصوص اشیای صنعتی. اسارت بشردر ثقیل ترین ماده جهان که مواد صنعتی هستند. اسارت روح در چنگال بتون و نفت و بمب و فولاد و طلا.

۲۳- پس انسان امپریالیستی بالقوه همان انسان صنعت پرست است. و این همان معنای ذاتی مدرنیزم است یعنی تبدیل انسان به بت و مدهای بسیاری متنوع صنعتی. این جهان داستان از خودبیگانگی انسان است که امروزه ماشینیزم نامیده می شود که نام کاملترش تکنولوژیزم است.
۲۴- بنابراین امروزه امپریالیزم تبدیل به معنای محض شده و آن عشق تکنولوژی است که نهایت اراده به مالکیت است. اراده به تملک جهان در عصر تکنولوژیهای جدید بصورت انواع عشق ها بروز می کند و لذا در قلمرو فرهنگ امپریالیستی، محوری ترین شعار، عشق است. عشق های جنسی هم دارای ذات تکنولوژیکی شده اند و لذا در پورنوگرافیزم و تکنولوژی جنسی ختم شده است تا آنجا که یک معشوقه آرمانی یک ربات جنسی است که بتوان آنرا به تمام و کمال به تملک خود در آورد.

۲۵- امپریالیزم بمعنای تملک کل جهان نهایت اراده به خروج روح از کالبد بشر است و دال بر بیقراری روح در تن است. و لذا کل این اراده ابلیسی است زیرا ابلیس تنها دشمن انسان بعنوان حامل روح وخلیفه خداست و لذا می خواهد که انسان را از این مقام ساقط کند و بیروح سازد. جهان امپریالیستی و فرهنگ آن که امروزه یک فرهنگ جهانی است تماماً ابلیسی و کافرانه و ضد دین است و عداوتش با دین خدا مستمرا آشکار تر و شدیدتر می گردد.

۲۶- فرهنگ امپریالیستی بعنوان قلمرو حاکمیت ابلیس امروزه بصورت عشق تکنولوژیکی آشکار می شود. جاذبه و افسون و جادوی تکنولوژی بمعنای رسوخ در روح انسان و ربودن روح می باشد. اگر امپریالیزم در عصر تکنولوژیهای مدرن تبدیل به فرهنگی جهانی و فردی می شود بواسطه افسون روح ربائی و دلربائی از انسان است و کارگاه اصلی و همه جائی این مسخ روح و مالیخولیا هم تلویزیون است.

۲۷- تلویزیون به مثابه شیطان خانگی رسالتی جز ربودن روح انسانها ندارد. و لذا انسانهای تلویزیون زده مدرن دارای شدیدترین امیال امپریالیستی و جهانخوارانه و تجاوزگرانه هستند و جملگی در عداوت روزافزون با دین و معنویت رشد می یابند. زیرا ذات تکنولوژی کفر است و جز این رسالت و خاصیت دیگر ندارد و نمی تواند داشته باشد. و تلویزیون در واقع رسولان تبلیغ و تقدیس تکنولوژی و امپریالیزم در خانه ها هستند. و قوی ترین رباینده دل و روح انسانها در همه لحظات روزمره زندگی. تلویزیون چشم ابلیس در خانه هاست چشمی که جان را سحر نموده و دل و روح را می رباید.

۲۸- مکتبی بنام کمونیزم پدید آمد که با برانداختن جبری مالکیت خصوصی قصد داشت تا نظام سرمایه داری و امپریالیزم را از جهان براندازد ولی موفق نشد و نهایتاً خودش هم از ادعایش توبه نمود و به دست بوسی امپریالیزم رفت.

۲۹- مالکیت یک عادت نیست بلکه کفر و طغیان نفس برای براندازی روح از وجود انسان است. لذا جز به یاری دین خدا و ایمان و عرفان نمیتوان ترک مالکیت کرد و از جهان سلطه و امپریالیزم خارج شد و نجات یافت.

۳۰- همانطور که نمی توان با زور و غضب مثلاً صفت تکبر و غرور و کفر و هرزه گی نفس را علاج نمود نمی توان اراده به مالکیت را هم با زور برانداخت. بلکه جز به یاری ایمان و معرفت نفس نمی توان بر ظلم نفس غلبه کرد. نبرد بر علیه امپریالیزم نبردی بر علیه ظلم و کفر نفس خویش است. و اینست که نخستین و کاملترین کمونیست تاریخ علی(ع) است.

۳۱- اراده به تملک اشیاء و جهان بیرون خود هدف نهائی کفر بشر نیست بلکه وسیله ای در جهت تملک وجود سائر انسانهاست: آدمخواری!
۳۲- نهایت جهانخواری آدمخواری است. یعنی تملک و غصب وجود دیگران برای خروج از خویشتن و پناه گرفتن در تن و جان و دل دیگران جهت نجات از قحطی وجود.

۳۳- انسان بیگانه زخود، بیزار از خود است و همواره بیقرار در خود و دربدر چیزهای دیگر است و لذا در قحطی وجود بسر می برد و وجود دیگر انسانها را غصب می کند تا در آنها احساس وجود کند.

۳۴- انسان بیگانه زخود، جهان بیرون و ثروت و پول میخواهد تا وجود دیگران را بخرد و لانه خویشتن سازد. و لذا آنهائی که در زندگی و رابطه زناشوئی ناکامند شدیدتر احساس قحطی وجود دارند و به جستجوی ثروت اندوزی بر می آیند تا شاید با آن ثروت همسر خود را بخرند و لانه روح خویش کنند.

۳۵- به همین دلیل آنانکه ثروت ندارند متوسل به زور یا تزویر می شوند تا وجود سائرین را بدزدند.

۳۶- تنها علاج این وجود دزدی و آدمخواری و آدم خری، محبت است. فقط اهل محبت بی نیاز از تملک چیزها هستند بخصوص تملک وجود دیگران که تحت عنوان عشق تقدیس می شود.

۳۷- آنها که نه زر دارند و نه زور آنگاه متوسل به حربه شیطانی عشق می شوند تا دیگران را مصادره کنند و ملعبه وجود خویش سازند و ما یملک خویش نمایند.

۳۸- از این دیدگاه مقام و قدر محبت بهتر درک می شود. و البته محبت اجر اهل ایمان و معرفت و تقوا می باشد نه اجر شعر و شعار و تأثر عشق و ایثار.

۳۹- کسی می تواند دیگران را دوست بدارد که خود را دوست بدارد یعنی روح خویش را. و لذا در خود می نشیند و قرار می گیرد و صاحب وجود و هستی مند می شود و از مالکیت و غصب جهان بی نیاز می گردد. اینست تنها راه رهائی از شیطان مالکیت و امپریالیزم.

۴۰- مکتب کمونیزم، مبارزه ای کافرانه و با عوارض مهلک کفر است: نبرد کافران بی پول بر علیه کافران ثروتمند!

۴۱- در حقیقت، مالکیت و ثروت ابزار دلبری و سرقت وجود دیگران است که زنان بواسطه عشوه و طنازی این کار را با مردان انجام می دهند و مردان بواسطه ثروت و طلا. همه این تلاشهای مذبوحانه به قصد فرار از خویش و مقیم شدن در دیگران است. و این اساس فعالیت کفر بشر است.

۴۲- بشر به این دلیل از وجود خود فراری است که نمی خواهد مسئولیت وجود خود را بپذیرد. و این تمامیت کفر بشر است.

۴۳- تلاش برای تصاحب وجود دیگران و اقامت در دیگران اینست که در قبال دیگران هیچ مسئولیتی نیست و آدم می تواند با وجود دیگران هر کاری بکند. و این اساس معنای خیانت و ظلم است.

۴۴- امپریالیست ها، آدمخوار حرفه ای و کهنه کارند. چون می دانند که برای مدت زیادی نمی توان بواسطه وجود دیگران و در دیگران زیست لذا کل جهان و جهانیان را می خواهند برای این نیاز ظالمانه خود در بست مالک باشند.

۴۵- گاه کبر آدمی بحدی ابلیسی میشود که در کل جهان هم جای نمی گیرد. و این معنای امپریالیزم و جهانخواری بشر است.

۴۶- مالکیت، همان احساس وجود در غیر خویش است. پس همه مالکیت پرستان در خود احساس نابودی می کنند زیرا کل وجودشان بواسطه شیاطین تسخیر شده و روحشان از بدنشان طرد شده است.

۴۷- پس امپریالیست ها تسخیر شدگان شیاطین هستند و شیاطین در صورت بشرند.

۴۸- پس امپریالیزم و جهان امپریالیستی، سیطره حاکمیت و تسخیر شیاطین است که با افسون و جاذبه جادوئی تکنولوژی روح کل بشریت را از تن و جانش بیرون کشیده و به تسخیر کالاهای تکنولوژیکی در می آورد و نهایتا کل بشریت را به برده گی و اسارت تکنولوژی و صاحبانش می کشاند.

۴۹- قدرت جان امپریالیزم در افسون تکنولوژی و جلوه گریهای آن است. و این حقیقتی بود که کمونیزم درک نکرد و پنداشت که با عمومی کردن مالکیت ابزار، ستم و برده گی و از خود بیگانگی بشر به پایان میرسد.

۵۰-حقیقت اینست که کسی که بیل خود را می پرستد ماهیت امپریالیستی اش همانست که یک کارخانه دارد و آنرا می پرستد. کسی که همسر و فرزند خود را مالکیت خود می داند همانست که یک لشگر کارگر و رعیت و برده را در تصاحب خود دارد. مسئله امپریالیزم یک مسئله کیفی و ماهیتی است و نه کمی و عددی.

۵۱- امپریالیزم ریشه در احساس و اراده مالکیت بشر دارد و نه خود اجسام و اشیائی که تحت تملک است.

۵۲- امپریالیزم جهانی مقر خاص جغرافیائی ندارد مقر امپریالیزم اراده به گریز از مرکز وجود بشر است. مبارزه با امپریالیزم هم مبارزه با این احساس و اندیشه و اراده در بشر است. مبارزه با امپریالیزم همان مبارزه با کفر و از خود بیگانگی بشر است. با کاهش دادن میزان کمی مالکیت آنهم به زور فقط عطش امپریالیستی شدیدتر می شود یعنی آنچه که در شوروی سابق رخ نمود و این عطش بنیاد یک ابر قدرت بظاهر ضد امپریالیستی را برانداخت.

۵۳- مبارزه با امپریالیزم جز بواسطه معرفت نفس و تزکیه نفس ممکن نیست. مبارزه با امپریالیزم مبارزه با شیطان نفس و کفر باطن است. فقط به یاری دین و ایمان و عرفان میتوان از اسارت امپریالیزم بیرونی خارج شد آنهم نه به زور.

۵۴- اگر غرب و مخصوصا آمریکا بهشت موعود بشریت است به دلیل کشش امپریالیستی نفوس بشر است.

۵۵- تنها راه نجات مردم از اسارت امپریالیزم اشاعه معرفت و خود آگاهی و امپریالیزم شناسی است.

٥٦- جاذبه تکنولوژی در نفس مردم همان حضور و رسوخ سلطه امپریالیزم در مردم است. تکنولوژی قلمرو وسوسه و طلسم و افسونگری ابلیس در نفس بشر است.

٥٧-تکنولوژی پرستی و امپریالیزم پرستی امری واحد است ومی توان این مسئله را در همه افراد و جوامع و دولتها بوضوح مشاهده کرد. عاقبت شوروی سابق بزرگترین حجت بر این مدعاست. حکومت شوروی بمدت هفتاد سال با تمام قدرت جهان تبلیغاتش بر علیه نظام سرمایه داری و امپریالیزم تبلیغ کرد و ملتش را تعلیم داد و نهایتا این نظام تبدیل به دیوانه ترین کشور امپریالیستی جهان شد. مبارزه با امپریالیزم نه نظامی است و نه حتی فرهنگی و تبلیغاتی. مبارزه با امپریالیزم یک مبارزه عرفانی است.

٥٨- انسان حامل روح خدا و خلیفه او در جهان هستی است. و وجود آدمی عرش جلوس انسان بر جای خداست. کسی که بر این عرش قرار نگیرد و جلوس نکند کل کائنات هم برای او تنگ است و قرارش نمی بخشد. وجود و کالبد آدمی وسیع ترین و عالیترین جایگاه در کل جهان هستی می باشد. و این آدم بیچاره و جاهل این خانه قدسی خود را رها کرده و در اشیاء مقیم می شود. اینست معنای مالکیت که اساس امپریالیزم است و جهانخواری و تصاحب جهان.

٥٩- روح آدمی جز در خودش جا نمی گیرد و در هر جای دیگر بیقرار و دیوانه و در قحطی است. انسان مالک و ثروت اندوز یک دیوانه ای در معرض نابودی است و لذا همه را نابود می کند تا خودش نابود نشود.

٦٠- هر قطعه ای از روح انسان در شیئی مجسم و متبلور و اسیر و در بند است. انسان مدرن، موجودی تجزیه شده و تکه پاره شده در اشیاست و لذا به آسانی می تواند بدن او را تصاحب کرد زیرا بی صاحب است. اینست انسان امپریالیزم زده.

٦١- در نظام امپریالیستی انسان سلطه گر و ارباب با انسان سلطه پذیر و برده، ماهیتا یکی است. همه فراری از خویشتن و در جستجوی قطعه ای آهن و بتون صنعتی هستند تا در آن پناه گیرند. این همان قلمرو درک اسفل السافلین است: اقامت در پست ترین و ثقیل ترین و بیجان ترین جهان.

٦٢- جهان امپریالیستی، حیات اسفل السافلین است. درک اسفل السافلین همان تکنولوژی و جهان صنعت است. انسان بجای اینکه خلیفه خدا شود و در روح اقامت گزیند خلیفه شیطان شده و در آهن و قیر و بتون جای گزیده است. هر کس اشیای صنعتی تحت مالکیت خویش است: خانه، اتومبیل، تلفن، کامپیوتر و.......

٦٣- امپریالیزم حاصل زیاده خواهی و فزون طلبی (ربا) نفس بشر است که وجودش را کافی نمی داند و بلکه وجودش را حقیرترین موجود عالم می داند و این همان کفران وجود و اصل کفر و انکار و حماقت بشر است.

٦٤- قوم بنی اسرائیل یکی از نخستین اقوامی بودند که ربا را بنا نهاده و لذا از بانیان صنعت و بانکداری و ربا خواری هستند. و لذا امروزه هم در پس پرده جهان امپریالیستی، صهیونیزم حضور دارد که مغز متفکر و مدیر پنهان این جهان است و لذا امپریالیزم هم با تمام وجود از آن حمایت می کند. صهیونیزم ذات تاریخی نظام سرمایه داری جهانی و امپریالیزم است. البته صهیونیست های اسرائیلی حقیرترین بخش از صهیونیزم هستند که از آنها بعنوان سپر بلای حفظ صهیونیزم اروپائی آمریکائی استفاده می شود.
٦٥- امپریالیزم ذاتا جهانی است مگر نه اینکه هر انسانی می خواهد شاه جهان باشد.

٦٦- امپریالیزم اراده خدائی انسان در جهت تحقق خدائیت است منتهی در خارج از وجود خدائی خویش. و این منشأ همه حماقتهای بشر است. انسان بی وجود چگونه می تواند بر جهان سلطنت کند الا در توهم و مالیخولیا. این فریب ابلیس است که روح انسان را از او می خرد و مقادیری اسباب بازی به او میدهد تا با آنها بازی کند و احساس خدائی نماید. و در میانه این بازی بناگاه دیوانه شده و جنگ آغاز می کند تا همه اسباب بازیها را معدوم کند بهمراه همه کسانی که با او بازی می کردند.

٦٧- امپریالیزم معلول شکست مرد در تصاحب دل زن است.

٦٨- مردی می تواند دل زنش را تصاحب کند که قبلا وجود خودش را تصاحب کرده باشد.

۶۹- امپریالیزم حاصل فراق آدم و حواست. امپریالیزم و تکنولوژیزم خلاء رابطه آدم و حوا را پر کرده است و هر دو را بسوی همجنس گرائی سوق می دهد. تکنولوژی خلاء بهشت رابطه آدم و حوا را پر کرده است. امپریالیزم معلول عداوت بین زن و مرد است.

۷۰- پس مبارزه ضد امپریالیستی در حقیقت امر مبارزه ای از درون خویشتن و سپس در حریم خانواده و زندگی زناشوئی است و زان پس به روابط اجتماعی و سطوح وسیع تری می رسد.

۷۱- مبارزه با امپریالیزم به روش فیزیکی یک مبارزه ضد مبارزه است که نهایتا به تقدیس امپریالیزم می رسد همانطور که همه انواع مبارزات سوسیالیستی و دینی و ناسیونالیستی بر علیه امپریالیزم در پایان قرن بیستم به تصدیق و مصالحه به امپریالیزم رسید و امپریالیزم را وقیح تر و یکه تازتر و دریده تر و جهانی تر نمود و امروز امپریالیزم هیچ مانع و خصمی در جهان ندارد و به همین دلیل به سبک امپراطوریهای قدیم دست به کشور گشائی زده است و ماهیت سلطنتی و ضد دموکراتیک خود را آشکار نموده است.

۷۲- آن آزادی که امپریالیزم از آن دم می زند فقط آزادی تبدیل انسان به اشیاء است و دموکراسی امپریالیستی هم همسان سازی بشریت برای بلعیدن یکسره و ناگهانی آن است.

۷۳- فلسفه "بازار آزاد" فلسفه تبدیل جوامع بشری به یک کالای بیجان مصرف کننده است: کالائی که همه کالاهای تکنولوژیکی را بی قید و شرط مصرف کند. آزادی تکنولوژی در سلطه بر بشر! امروزه خود امپریالیزم نیز به سمت بی اراده گی محض می رود و اراده اش را تکنولوژی تعیین می کند. خود امپریالیزم هم نهایتا به پای تکنولوژیزم قربانی می شود. امپریالیزم بشری، دشمن و نابود کننده ای جز خود تکنولوژی ندارد و تکنولوژی هم نهایتا بواسطه خودش بر سر خود می شکند و نابود می شود و این سر آغاز تمدن انسانی الهی است: تمدن انسان روحانی!